

نام رمان: غروب خورشید

نویسنده: پرنیا اسد

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



مقدمه

زندگی پول نیست، زندگی دل خوشه که خدا این نعمت و به  
 ..هرکسی نداده  
 زندگی درک درست از اطرافته، زندگی درست دیدن ولذت  
 ..بردن از مکان و زمانه

...زندگی بخشیدنه...آره بخشیدن...ببخش و زندگی کنزندگی گذشته...گذشتن از  
 بدیاست...آره بگذر...بزار یکی  
 ...هم از تو بگذره...این میشه زندگی  
 از همه مهمتر که الان خیلیا نمیشناسنش واسمشو خراب  
 ...کردن

زندگی عشق ورزیدن به همدیگست، زندگی با عشق به هم نگاه کردنه،،

گذشت?? بخشیدن?? عشق?? لذت بردن?? دل خوش

..آره زندگی توهمین کلمات خلاصه شده

پس... زندگی کن ولذت ببر و ببخش ودرک کن چون دیگه

..راه برگشتی نیست به نام خدا

صبح باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم..همونطور خواب آلود جواب دادم: -بله  
ربع ساعت دیگه کلاس شروع ?مهسا-بله مارو هان..کجایی میشه.بااین حقیقی اخمو داریم

سر

کلاس راهت نمیده..بدوووو.حالا یه امروزی ماشین نیاوردم باید به غلط کردم بیوفتم  
من-اه چقدر حرف میزنی بابا.باشه صبر کن اومدم.. و تلفنو قطع کردم.یه نگاه به ساعت

انداختم

ساعت ۱۰ ربع کم بود.والای خدا الان کلاس شروع میشه..زود از تخت اومدم پایین ورفت م  
دستشویی و دست و صورتو شستم و آماده شدم.سریع از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت

کفش

هام.همونطور که بند کفشام رو میبستم صدای مامان به گوش رسی د

بیا صبحانه بخور برو ?مامان-خورشید کجا

من-وای مامان دیرم شده تو دانشگاه یه چیزی میخورم..وزود از خونه زدم بیرون و سوار

تاکسی شدم

(راستی من ۳۲سالمه و توی رشته پرستاری درس میخونم)راننده که یه پیر مرد بود و مثل

لاک پشت رانندگی میکرد رو بهش گفتم-آقای محترم من دیرم شده یکم سریعتر برید

صبر کن الان میرسیم?راننده-دختر جون از این تندتر

سرمو به پشتی تکیه دادم و حرفی نزد. حدود بیست دقیقه ای رسیدم زود کرایه رو حساب  
 کردم  
 و رفتم داخل.. وقتی وارد کلاس شدم استاد سر کلاس بود.. اوه  
 .. اوه چقدر این یارو اخمو هست  
 سرمو انداختم زیر و گفتم- ببخشید استاد خواب موندم  
 استاد حقیق ی- خانم قاسمی شما همیشه خواب میمونید. یکم زودتر بلندشین خب زیر لب  
 چشمی گفتم  
 استاد با دست اشاره کرد و راه افتادم سمت بچها. آخر کلاس نشسته بودن.. بینشون نشستم  
 .. مهسا- سلام وعلیک خانم خواب آلود سپیده- اگر تویه روز زود بیای جای تعجبه  
 ریز خندیدمو اروم گفتم- ساکت بابا شماهم. و سرمو تکون دادم که چشمم افتاد تو چشم  
 پانته  
 آ.. چه باغرورم نگاه میکنه.. بایه پوزخند روشو برگردوند.. ایشش دختره از خود  
 راضی. همینطور صورتم تو هم جمع بود که سپیده گفت  
 ?چیه قیافت تو همه-  
 من- این پانته آ.. و چشممو ریز کردم و ادامه دادم- دلم میخواد همچین موهاشو  
 بکشم.. دختره مغرور  
 مهسا- ولش بابا خوددرگیری مزمن داره.. استاد به هر سه مون چشم غره ای رفت که  
 ساکتشدیم و به در گوش کردیم.. متوجه گذشت زمان نشدم که بعد از اتمام کلاس از جا  
 برخاستیم

مهسا-اخی راحت شدیم..بچه‌ها بیاین بریم نهار یه جایی.  
 ماهم قبول کردیم که سپیده توی مسیر حیاط گفت  
 صبر کنید من برم پیش مازیار ازش جزوه بگیرم  
 مهسا-ای درد بگیری دختر توهم از این کارات دست برنمیداری خوبه محلتم نمیزاره ها  
 بشین سرجات  
 دلشم بخواد.مطمئن باش من اینو ?سپیده-وای چی میگی تور میکنم  
 ورفت سمتش..ماهم با بی حوصلگی نشستیم روی نیمکت..داشتم به این فکر میکردم که  
 سپید هبخاطر زیباییش هر پسری رو جذب میکنه واونم سوء استفاده میکنه از زیباییش  
 وبا صدنفر دوست

میشه..ولی خداییش همیشه رعایت میکرد که اونا از حدشون خارج نشن..از این فاصله  
 بهش دقیق شدم  
 قدش متوسط بود برعکس منو مهسا که قدامون بلند  
 بود.همیشه کفش پاشنه بلند میپوشید که به  
 ما برسه..هیكلش خوب بود.پوستش مثل مهتاب سفید بود وموهای بلند مشکی وچشمای  
 درش تطوسی..توی صورتش واقعا چشمش ادمو جذب میکرد..بینی قلمی کوچیک ولبای  
 گوشتی که خیلی  
 بهش میومد..در کل دختر خیلی جذابی بود  
 سرمو چرخوندم و یه نگاه به مهسا که کنارم نشسته بودو سرش توی گوشه بود انداختم

اونم قدش مثل من بلند بود و هیکلی لاغر، پوست سفید و بینی کوچیک و لب های خوش  
رن گ

وساده، چشمش هم آبی بود. درکل این هم زیبا بود.. توی همین فکرها بودم که که مهسا زد  
توسرم

?مرتیکه هیز نیم ساعته به چی زل زدی-

منم با پرویی گفتم- تو کار خدا موندم. آخه چرا باید تورو انقدر زشت بوجود بیاره  
مهسا- دلتم بخواد از توی اورانگوتان که قشنگ ترم.. ریز خندیدم که همون موقع سپیده  
هم رسید

..سپیده- خب ترشیده ها بریم. وای ترشیده ها ماز

با تو سری که از مهسا خورد حرفش نیمه تموم ماند) کلا این مهسا دست به زنش زیاده)  
مهسا- درد و ترشیده. ترشیده عمته

سپیده همونطور که سرشو ماساژ میداد گف ت

- خب مگه دروغ میگم ترشیده.. همون لحظه مهسا اومد باز بزنه که سپیده زود گف ت

- باشه شکر خوردم.. منم که فقط به کارای این دوتا میخندیدم.. سپیده به خاطر اینکه منو  
مهسا دور

پسر نمیرفتیم بهمون میگفت ترشیده ولی مهسا گاهی اوقات واسه شیطنت اذیت میکرد  
ولی من

کلا بدم میومد.. هر سه مون راه افتادیم سمت

پژو ۳۱۲ مشکی رنگ مهسا.. سوار شدیم.. من جلو

- نشستم سپیده هم عقب..توی مسیر بودیم که سپیده گفت خب داشتم میگفتم ترشیده ها..بعد

انگار هول شد گفت-ببخشید غلط کردم..که هرسه مون با

..این حرفش زدیم زیر خنده

سپیده-مازیار شمارشو داد گفت اینم شمارم اگر سوالی داشتی در خدمتم

من-لابد توهم باکله قبول کردی

سپیده-چرا با کله..ببین من گفتم که خودش پاپیش میزاره وزیر لب گفت:گر نگهدار من

آنست که من میدانم

?یعنی چی\_مهسا

یعنی اینکه خود مازیار باعث شد من ازش خوشم \_سپیده بیاد وهمیشه حواسش وچشمش

به من بود

?من-تو از این کارات دست برنمیداری نه

بہتر از شمام ترشیده ها.. وزد زیر ?سپیده-خب مگه چشه خنده و ماہم ہمراہیش کردیم

توی مسیر ہمیش سپیده سر به سر ما میذاشت که بالاخره رسیدیم

هرسه باہم پیاده شدیم و به سمت غذاخوری رفتیم..روی یہ تخت نشستیم و ہرسه جوجہ

کباب

سفارش دادیم..ہمراہ غذا مهسا وسپیده کلی مسخرہ بازی دراوردند و منم فقط

میخندیدم..واقع ا

این دوتا دخترای شادی بودن..بالاخره غذا تموم شد وای بچها از بس خوردم دارم \_مهسا باناله ی ساختاری گفتمپیو کم.یکیتون برید حساب کنید  
 همون لحظه سپیده سریع پشت سرش گف ت-وای من به خاطر این کفش های پاشنه بلند نمیتونم راه برم.خورشید برو حساب کن  
 من هم شصتم خبردار شد که میخوان از زیرش دربر ن من-عزیزم پس پول بده من  
 واستون حساب کنممهسا-ای ناقلا عجب پررویی هستی تو.بعد از گفتن  
 (ایش(کشداری رفت تا غذا رو حساب کن منوسپیده همزمان به هم نگاه کردیم و  
 خندیدیموقتی مهسا اومد هر سه به سمت ماشین حرکت کردیم و سوار شدیم.مهسا  
 هرکاری میکرد ماشین  
 روشن نمیشد  
 مهسا-اه،این روشن نمیشه باز

سپیده-ازاین غراضه هیچی بعید نیست مهسا-به توجه دلتم بخواد  
 من-اه بسه بابا یه لحظه لالمونی بگیرید بینیم چکارباید کرد..پیاده شدم ومهسا وسپیده  
 هم پیاده شدند  
 مهسا کاپوت ماشین رو بالا زد وهرچی نگاه میکردیم چیزی دست گیرمون نمیشد.خیلی  
 جالب بودهر سه مون سرهامون رو کرده بودیم توی کاپوت.توی اون شرایط فهمیدم  
 خندیدن مناسب نیست واسه همین به لبخند پررنگی اکتفا کرد م  
 ?باصدای پسری برگشتیم عقب-خانما مشکلی پیش اومدههیکل وزیبایی اون پسر باعث  
 شد که بجای پاسخ دادن بهش چشم بدوزیم



قدبلندی داشت و هیكل سیکس پک و درشتش که توی لباس به خوبی مشخص بود. پوست  
سبزه و چشم و ابروی مشکلی. درکل جذاب بود  
؟ پسر خندید و گفت- پرسیدم مشکلی پیش اومده  
اه حتما میگه چه دخترای ندیده ای هستن اینجور زل زدن به من  
مهسا با لکنت گفت- ما...م ا  
دیدم داره آبرومونو میبره سریع گفتم- راستش ماشین روشن نمیشه  
پسر- اگر اشکال نداره یه نگاه بهش بندازم شاید بتونم کمکی کن م  
سپیده- چه اشکالی بفرمایید ممنون میشیم  
عجیبی خانم حرف زد.. هر سه کنار رفتیم و مشغول شد. ماهم داشتیم دقت میکردیم ولی  
هیچی سرد ر  
نمی آوردیم. که با صدای یه نفر دیگه برگشتیم- نیما چی ؟ مشکلی پیش اومده؟ شده  
ای خدا چقدر اینا خوشگلن. حتما سپیده دست و پاشو گم کرده. یه نگاه به سپیده انداختم  
که با ناز  
گفت- بله ماشین روشن نمیشد دوستتون کمک کردن د  
پسر یه آهانی گفت و روشو از سپیده گرفتو یه نگاه به من انداخت.. منم محو چشم های  
عسلیش  
شدم.. نه اینکه عسلی نبود سبز بود.. نه عسلی بود.. اه حالا  
هرچی.

بانیشگون سپیده چشمامو ازش گرفتم سپیده- خوردی پسر مردمو

از خجالت سر مو انداختم پایین.. خجالت بکش خورشید تو باز آبروی خود تو بردی  
 پسره هم رفت سمت دوستش که فهمیدم اسمش نیماس ت نیما-خب تموم شد برید  
 استارت بزنید ببینید روشن میشه مهسا هم رفت واستارت زد. ماشین روشن شد من-خیلی  
 ممنون زحمت کشیدید  
 .....مهسا-ممنون اگر شما به دادمون نمیرسیدید باید اون پسره پرید وسط حرفش که  
 باعث شد حرفشو قطع کنهنیازی به تشکر نیست ماباید بریم. و خداحافظی آرومی - زیر لب  
 گفت ودست نیما رو  
 کشید و بردش.. نیما هم واسه ما دست تکون داد و رفتن که صدای پسره به گوش رسید-  
 نیما امش ب  
 باید برم خاستگاری اومدیم بریم کارارو انجام بدیم اونوقت تو انقدر لفتش میدی.. و دیگه  
 صداشون به گوش نرسید  
 من-ایش از خود راضی. بی چاره دختره که این میره خاستگاریش  
 سپیده-ولی عجب جیگری بودنا  
 مهسا-خوش بحال دختره. و با یه چشمک به سمت ماشین رفت و ما هم دنبالش رفتیم و  
 سوار شدیم مهسا اول سپیده رو رسوند و بعدش من رو  
 وقتی داشتم پیاده میشدم مهسا گفت-سلام خاله رو برسون  
 من-چشم توهم سلام خاله و ماهان برسون. خداحافظ.. و پیاده شدم و رفتم سمت در. اون هم  
 رفت  
 مهسا دختر خالم هست. مادر من با اینکه من فرزند اولش بودم و خاله فرزند بزرگتر از من

داشت، بزرگتر از خاله بود. یعنی میشد گفت که کمی دیر متولدشدم. پدرامون باهم توی یه کارخان هکار میکردند که توی یه سفر کاری جونشونو ازدست دادن و هرگز برنگشتند. انتظار چندساله ی مادر

وخاله به فنارفت آه که چقدر یاد اون روزها غم انگیزه. مامان هنوز که هنوزه عاشقه بابامه. شاهد

شب هایی هستم که مامان تنهایی باعکس بابا تا خود صبح گریه میکنه. نتونستم عشق مامان رو

که هنوز بعداز سالها پایدار هست رو درک کنم. اما، تنها دلسوزی ونگرانی من از بابت ناراحتی مامان هست

به سمت خونه حرکت کردم. خونمون یه آپارتمان نسبتا بزرگی هست. خرج زندگیمونم با اجازه مطبی که مامان قبلا داخلش کار میکرد بدست میاوردیم. مامان جراح پلاستیک بود ولی دیگه نرفت سرکار گفت که سنش داره بالا میره بالا

سوار آسانسور شدم و دکمه ۳رو زدم. وارد خونه شدم. مامان داشت ظرف میشست. رفتم از پشت

بغلش کردم و گونشو بوسیدم -سلام مامان جونم خسته نباشی

مامان -سلام عزیزم. کجا بودی تا الان گوشیتم که خاموش

بود.

من -ببخشید گوشیم شارژ نداشت. با مهسا وسپیده نهارو بیرون خوردیم

مامان هم چیزی نگفت. به سمت اتاق رفتم. خداروشکر تک فرزند بودم اما مهسا وسپیده  
مثل

خواهرهام بودن و از ته قلبم دوستشون داشتم

لباس هامو بایه تاپ وشلوارک عوض کردم ورفتم بیرون و مشغول فیلم دیدن شدم  
صدای مامان از توی آشپزخونه اومد-خورشید یکم استراحت کن وبرو آماده شو وکاراتو  
بکن که قراره شب واست خاستگار بیاد

من-اوف— مامان من به کی بگم نمیخوام ازدواج کنممامان-بسه کم غربزن توهم باید یه  
روزی بری سرخونه زندگیت من دست تنهام دیگه نمیتونم  
تا ۱۱ سالگی کارکنم و بچه بزرگ کنم. توهم ماشالا بزرگ

شدی.

بعد از مکث کوتاهی گفت-خداپدرتو پیامرزه همیشه دوست داشت عروسیتو ببینه..وبایه  
آه

سوزناک مشغول شد..منم سرمو به مبل تکیه دادم و به عکس بابا که روی دیوار نصب  
شده بود خیره شدم

چه روزهایی بود بابام مَـرَد مهربونی بود ومامانمو با تمام

وجود میپرستی د

باناراحتی بلند شدمو رفتم پیش مامان

من-ببخشید نمیخواستم ناراحت شی چشم الان میرم آماده شم که پیام کمکت.منتظر

جواب

نموندم ورفتم تواتاق..خدایا تو بزرگی...فقط بخاطر اینکه مامان غصه نخوره راضی شدم  
یه دوش ربع ساعته گرفتم واومدم بیرون..سریع موهامو خشک کردم ورفتم سمت کمد  
لباسی..یه

شلوار لی یخی بایه تونیک سفید وشال سفید پوشیدم.آرایشم هم فقط یه رژ صورتی مات  
بود.موهامو ساده دادم بالا ویه کفش عروسکی سورمه ای پوشیدم ورفتم بیرون..مامان هم  
آماده بود

?من-مامان اینا مارو از کجا میشناسن

مامان-اینارو خالم بهشون معرفی کرده.گفتن دختر خوب

.میخوان وآروم خالتم تورو معرفی کرده

?من-ولی مامان من اگر نخواستم ازدواج کنم چی مامان-اگر مورد خوبی بود چرا که نه

باید بری ...من-ولی مامان مـ

مامان-ببین خورشید حوصله بحث ندارم خالم میگفت خانواده خوبین پس هیچی نگو

الانم برو چایی دم کن از پا افتادم

باغرغر رفتم تو آشپزخونه وچایی دم کردم که همون لحظه اخر زنگ در به صدا

دراومد..راستش

زیاد استرس نداشتم چون مطمئنم اینم مثل چندتای دیگه

.میره رد کارش

مامان رفت سمت در ومنم همراهش رفتم.اول یه خانم مسنی که خیلی شیک پوش بود

اومد داخل

با مامان باعشوه روبوسی کرد..یه خانم سفید دارای قدمتوسط باچشمهای سبز.اومد سمتم

روبوسی کرد که اصلا روبوسی نمیکرد بهتر بود این داشت هوارو بوس میکرد. یه سلام آرومی زیر لب گفت

من-سلام خوش اومدید لبخند ملیحی زد و وارد شد

وبعدش یه مرد وارد شد. این هم حتما پدرشه. مرد قد بلند که روی صورتش ته ریش داشت وموهاش جو گندمی بود با چشمای سبز

اول به مامان باخوشروی سلام کرد وبعدش رسید به من سلام دخترم-

من-سلام خوش اومدید بفرمایید داخل زنده باشی..ورفت داخل-

بعد از اونم یه دختر خیلی خوشگل وارد شد. چشم های اینم سبز بود وقد نسبتا بلندی داشت

وهیکل لاغرو پوست سفید. خیلی دخترنازی بود منکه با دیدار

اول عاشقش شدم

اومد سمتم وباهام روبوسی کرد

سلام خورشید جون من آتوسام. خوشبختم عزیزم- من-سلام. همچنین خانومی

اینم فکر کنم خواهر پسره بود. تا اونجایی که مامان میگفت

..اسم پسره آریا ارجمند بود

نوبت رسید به آریا.. به چیزی که دیدم شک کردم.. چشمم چهارتا شده بود.. وای خدا اینکه

همون پسر مغروره صبحی بود. دیدم که میگفت باید برم خاستگاری پس نگو.. اونم

تعجب

کرده بود. رومو از اش گرفتم و سرمو انداختم پایین. بامامان به گرمی سلام کردو رسید به من. یه

دسته گل رز حاوی از رز های قرمز، رو دستم داد به همراه جعبه ی شیرینی. اومم چه قشنگ من عاشق گل رزم آریا-سلام

من-سلام خوش اومدید.. و رفت سمت بقیه و مامانم هم دنبالشون رفت. به رفتنش نگاه کردم. اینم

مثل دوستش قدش بلند و هیکل خوبی داشت. ال که معلوم بود این هیکل روش زیاد کار شده

آریا یکم قد بلند تر بود. رنگ پوستشم گندمی روشن بود و موهاش هم مشکی لخت بود و به حالت

قشنگی زده بود بالا. یه کت و شلوار طوسی پوشیده بود و پیراهن زیرشم مشکی و چندتا از دکمه

هاشو باز گذاشته بود.. خدایی جذاب بود.. از اون حال و هوا اومدم بیرون و رفتم یه گوشه کنار ماما ن

نشستم

.. مامان- خورشید دخترم برو چایی بیار

رفتم چایی هارو ریختم و تعارف کردم و رسیدم به آریا.. بابی تفاوتی چایی شو برداشت و حتی نیم

نگاهی هم بهم نداشت.. آآه آآه پررو چه خودشیفته و مغروره. خانواده ها شروع کردن به صحبت

کردن درباره بابام و کار و زندگی هردو خانواده

دیگه کم کم داشت خوابم میبرد که آقای ارجمند گفت ت-خب راستش ما او مدیم دختر گلتونو واسه آقا

پسر مون خاستگاری کنیم. مایه خانواده چهار نفره نسبتا کوچیک هستیم که آریا پسر اولی هست

و ۳۲ سالشه. و خواهرش که دختر کوچیکم هست آتوسا که ۳۲ سالشه. پس هم سن خودمه (آقای ارجمند- من خودم شغلم مهندس عمران و پسرم آریاهم به پیروی از من این شغلو انتخاب

کرده که الانم آتوسا داره این درسو میخونه. آریاهم توی یه شرکت جداگانه مشغول به کاره و پولشو

از بازو خودش در میاره. پسر تنبلی نیست و اهل کاره و یه خونه هم داره چند خیابون پایین تر از خونه

..... خودمون که اون واسه بعد از ازدواجش هست و انقدر گفت و گفت که دیگه داشت

حوصلم سرمیرفت. ای بابا خب فهمیدیم پسر تون زرنگه

آقای ارجمند - خب سرتونو درد نیارم. مادنبال دختر خوب و نجیب میگشتیم و دختر شما بهمون معرفی شد که چیزی از خانومیت کم نداره ماما- ممنون لطف داری د

آقای ارجمند - خب گفتنی هارو گفتم فقط میمونه جواب شما ماما- من حرفی ندارم این آینده دو تاجوون هست. بحث سر یه عمره خودشون باید تصمیم



بگیرن. منم از تصمیماتشون پیوری میکنم آقای ارجمند-بله حق باشماست  
 مامان آریا با ناز و عشوه گفت-خب اگر مشکلی نباشه این دوجوون برن باهم یکم صحبت  
 کنن

دخترم آقا آریا رو به اتاقت راهنمایی؟ مامان-چه مشکلی کن..منم باگفتن با اجازه ای  
 زیرلب

از جام بلندشدم و آریا هم پشت سرم اومد. وقتی وارد شدیم من روی تخت نشستم  
 و آریا هم روی

صندلی میز آرایش. بینمون سکوت بود تا اینکه آریا سکوتو شکست-خب مثل اینکه حرفا  
 زده

شده)..اوخی نازی چه صداش کلفتو مردونست (آریا-اگر سوالی هست پیرسید

من-راستش با این صحبتا همیشه که طرف مقابلو شناخت. بحث سریه عمر زندگیه. فکر کنم  
 باید شناخت بیشتری داشته باشیم آریا-بله. پس اگراشکالی نداشته باشه چندجلسه بیرون

قرار میزاریم تا شناخت بیشتر شه

و بعدش بستگی به نظر هر دو طرف داره

من-منم موافقم

آریا-خب خاله مادرتون توضیحات لازم رودادن اگر چیزدیگه ای واسه گفتن ندارید بریم

بیرون

و منم با گفتن حتما از سر جام بلندشدم و هر دو رفتیم سر جای

..قبلیمون نشستیم

آقای ارجمند - خب عروس گلم به توافق رسیدین  
 به جای من آریا جواب داد - راستش ماتصمیم گرفتیم یه چند جلسه ای بیرون بریم تایکم  
 شناخ تنها بیشتر شه  
 آقای ارجمند - از نظر منم تصمیم درستیه. خانم قاسمی  
 موافقین؟ شماچی ماملن - به نظر منم فکر خوبیه  
 آقای ارجمند - خب نظرتون چیه صیغه یک چندروزه بینشون  
 خونده شه تامشکلی پیش نیاد  
 مامان - نه راستش من ترجیح میدم صیغه نباشن فقط اگراشکالی نداشته باشه خانم  
 دختر گلتون  
 ..آتوسا همراهشون باشن  
 آقای ارجمند - اشکال نداره باشه حتم ا  
 یکم دیگه موندن وقرار شدفردا آریا وآتوسا واسه شام بیان  
 دنبالم که بریم بیرون..وقت رفتن شد  
 همه به گرمی خداحافظی کردن وبازهم مامان آریا به زور  
 خداحافظی کرد.من نمیدونم این زن چرا  
 !!اول کاری بامن مشکل داشت  
 وقتی که رفتن افتادم روی مبل وهمونجا خوابم برد  
 صبح با آخ و اوخ بلندشدم.تنم کوفته شده بود.مامان هم که بیدارم نکرده بود فقط پتو  
 انداخته بود  
 روم

بلند شدم مامان رفته بود بازار. رفتم تواتاق لباس هامو درآوردم و رفتم به دوش گرفتم  
 تاخستگیم  
 رفع شه.. امروز مامان تا عصر بیرون بود. از نامه ای که گذاشته بود متوجه شدم  
 وقتی از حمام اومدم به شلوار ورزشی سفید بایه تاپ مشکی پوشیدم  
 موهامو داشتم خشک میکردم که گوشیم زنگ خورد.. حتما مامان بهشون گفته الان فقط  
 تکه. میپرونن من-الو  
 مهسا-به به عروس خانم. توهم رفتی قاطی مرغا  
 من-زهرمار مهسهنوز هیچی نشده دارین واسه خودتون میبرین و میدوزین  
 مهسا-حالا هرچی. گوش کن نهارد درست نکن منو ماهان امروز میایم اونجا نهار هم مامان  
 درس ت. کرده میاریم  
 ?من-باشه. چرا خاله نییاد  
 مهسا-آخه اون کار داشت ولی گفت بهت تبریک بگم من-ای بابا... خیلی خب قدمتون  
 رو چشم بیاید  
 و خدا حافظی کردم و تلفن قطع کردم. رفتم توی آشپزخانه و یه صبحانه مفصل  
 خوردم. بعد رفتم تواتاق  
 و یکم از درسای فردا رو خوندم تا مهسا اینا برسن.. لباسم که تاپ بود و بایه آستین سه ربع  
 گل گلی  
 آبی پررنگ و کمرنگ عوض کردم آخه جلوی ماهان زشت بود.. حدود نیم ساعت بعد  
 رسیدن.. رفتم

سمت در وبازش کردم ومنتظر موندم تا بیان بالا..وقتی اومدن اول ماهان وارد شدو به گرمی

باهاش دست دادم واونم باز تبریک گفت وبعدش مهسا اومد داخ ل

مهسا-به به عروس زشت خودم

باحرص گفتم-ببین مهسا انقدر نگو عروس هنوز که من جواب نداد م

مهسا-ای وای راست میگی..همچین مامان کل زد توخونه که گفتم بچه هاتونم به دنیا

اومده

من-زهرمار..بیا تو تاواست تعریف کنم که هی نگی عروس..وبعد هردو وارد شدیم..رفتم

تو آشپزخونه وواسشون شربت آناناس آوردم وبهشون تعارف کردم ویکیم خودم

برداشتم وکنار

مهسا نشستم..نگاه ماهان کردم..یه پسر قدبلند و خوش اندام باچشم های آبی و موهای

خرمایی

روشن وپوست گندمی..پسر خوشگلی بود..درست شبیه به

مهسا بود

خبری از بچه مچه ؟مهسا-خب خانمی بگودیشب چی شد

نیست

باچشم غره ای که ماهان بهش رفت به معنای واقعی خفه شد..شروع کردم از اول همه

چیز رو

تعریف کردم

مهسا- اَل لَّ عَجَب بچه پولداری. شانس داری ا

ماهان جان \_من- ساکت یه لحظه مهسا. و روبه ماهان گفتم

?تومیشه واسم تحقیق کنی

ماهان- چرا که نه.. باباشومیشناسم آدرس شرکاتو روهم بدم

.میرم تحقیق میکنم

.من- مرسی خیلی آقایی

مهسا- وای خورشید خیلی گرسنه بیابریم غذارو گرم کنیم. باهم بلندشدیم و رفتیم

آشپزخانه. ماهان

.هم مشغول دیدن تلویزیون شد و ماهم غذارو گرم کردیممن- به به دست خاله جونم

دردنکنه. من عاشق زرشک

.پلوهستم

مهسا- به خودت نناز واسه خاطر تو درست نکرده چون من دوست داشتم درست

کرده. و منم شروع

کردن به خندیدن و باهم میزو چیدیم. ماهانو هم صدا کردیم. باهم نهارمون رو در سکوت

خوردیم بعداز نهار منومهساظرف هاروشستیم وبعد از اون باماهان مشغول منچ بازی

شدیم. مهسا اول شد

و ماهان دوم و من هم اخر.. انقدر که فکرم درگیرامشب بود باختم. وقتی بازی تموم شد

بلندشدمو

منچو جمع کردم.. یه نگاه به ساعت انداختم.. و اای ساعت ۲:۳۱ دقیقه بود. آریا

ساعت ۲ اینجاست ت ؟ با صدای مهسا برگشتم سمتش- چی شده

من-ساعت ۲میاد که بریم واسه شام

مهسا-بدو برو آماده شو..رفتیم تواتاق و باکمک مهسا آماده شدم

یه مانتو قهوه ای که تاروی شکم تنگ میشد وبعد از شکم تا زانو که میرسید به صورت

چین چین

گشاد میشد ویه کمر بند طلایی هم داشت.بایه شلوار تنگ کرم وشال هم رنگش وموهامو

پایین

جمع کردم وجلومو فرق وسط زدم..مهسا به زور واسم خط چشم کشید بایکم ریمل

ورژلب

کرمی.یه کیف دستی قهوه ای هم برداشتم وگوشیم به همراه مقداری پول داخلش

گذاشتم

من-مهسا شما اینجا بمونید الانم مامان میرسه

مهسا-نه گلم فردا دانشگاه داریم برم کارامو انجام بدم.یه روز دیگه با مامی میایم من-

باشه پس باهم بریم پایین

مهسا-اوممم اوکی این اقا داماد جیگرمونو هم ببینم

حرصم گرفت -زرشک.مهسا دست گذاشتی رو نقطه ضعف

منا

مهسا خندیدوگفت-بیا بریم که الانا هست آقا داماد برسهترجیح دادم حرفی نزنم چون

دیگه ول کن نیست وبدتر میکنه

اوناهم آماده شدن و هر سه به سمت در رفتیم. از توی جاکفشی یه جفت کفش پاشنه بلند پوشیدم

مهسا یه نگاه به سرتاپام انداخت و دوتا سوت زد و گفت -ای جان روز اولی میخوای آریا رو به

?کشتن بدی

من -عزیزم ایشون باید با چادرم واسه من بمیره. ولبامو غنچه

ای کردم

مهسا -اوق برو گمشو. اعتماد به سفت تو کلیپسم

ماهان هم همونطور که میخندید گفت -بسه کم مزه بریزید

بیاید بریم

و دنبالش راه افتادیم و رفتیم بیرون. وقتی از در کوچه اومدیم بیرون آریا رودیدیم که به

ماشینش

.تکیه داده بود. چه ماشینی. یه کمری مشکی بود

منو مهسا مات تیپ و ماشین آریا بودیم که ماهان هم رفت سمت آریا. عجب تیپی هم زده

بود

یه کفش اسپورت مشکی.. شلوار جین مشکی.. لباس مشکی و یه کت اسپورت چهارخونه ای

سفید مشکی.. موهایش رو هم خیلی شیک زده بود بالا مهسا -اوف -خورشید عجب جیگریه

این

منم که تو حال و هوای خودم نبودم گفتم -اوهوم جیگره

-یه دفعه آتوسا مثل جن اومد وسط ماوگفت خوردید داداش منو  
 منو مهساهم از ترس برگشتیم سمت آتوسا. ولی خدا رو شکر آریا و ماهان متوجه نشدن  
 آخه  
 مشغول حرف زدن بودن.. از ترس اینکه فهمیده باشه سرمو انداختم پایین و سلام آرومی  
 زیر لب  
 .گفتم ولی، مهسا اصلا به روی خودش نیاورد مهسا-سلام من مهسا هستم. دخترخاله  
 خورشید . آتوسا-سلام. خوشبختم منم آتوسا خواهر آریا م  
 ?وبعد رو کرد به من وگفت-که جیگره آره  
 وای خدا آبروم رفت. حالا میگه دختره از خدایه زن آریا بشه. با لکنت گفتم-نه. نه از  
 دهنم  
 پرید  
 . آتوسا لبخندی زدوگفت-ت-بیخیال نترس بهش نمیگمویه چشمک زدو هر سه به طرف  
 آریا و ماهان رفتیم. با اومدن ما هر دو شون برگشتن سمتمون. اول  
 مهسا جلو رفت-سلام من مهسا دخترخاله خورشیدم وخواهر ماهان  
 آریا-سلام خوشبختم. و مهسا بهش دست داد.. چشم چهار تا شد. اوه اوه. این مهسا چقدر  
 راحت  
 ها.. ماهان هم تعجب کرده بود ولی چیزی نگفت. مهسا اومد کنار و آریا رو به من گفت-  
 سلام خورشید خانم  
 من-سلام  
 ماهان-خب ما دیگه باید بریم. آقا آریا خیلی خوشحال شدم از دیدنتون



آریا-همچنین. و با هم دست دادند. هر دو شون خدا حافظی کردن و رفتن که مهسا لحظه آخر  
کنار گوشم گفت- با بچه برنگردی ها.. و خندیدو سریع رفت. با حرص دندون هام رو روی  
هم فشار

دام. اه دختر پررو خجالت نمیکشه. میدونه من بدم میادا  
آتوسا- خب خورشید جون اگر حرص خوردنت تموم شد  
بریم..

با تعجب برگشتم سمتش که خندیدو گفت- آخه مهسا بلند. گفت ما هم شنیدیم

هی ای مهسا میکشمت.. از خجالت فکر کنم سرخ شدم.. لب پایینمو به دندون  
گرفتمو

سرمو انداختم پایین.. آریا و آتوسا زدن زیر خندها آتوسا- خانم لبو بیا بریم دیگه. دست  
کشیدم به گونم و در عقبو باز کردم سوار شدم. فکر میکردم آتوسا میره جلو ولی برعکس  
اومد عقب.. سوتر شدیمو آریا هم حرکت کرد. توی سکوت بودیم که

? آتوسا گفت- داداش کجا میخوای بری

آریا- نمیدونم هر جا که شما گفتین. و بعد آینه رو تنظیم کرد که دقیق افتاد روی صورت  
من. ای خدا من الان زیر نگاه این آب میشم

? آتوسا- من میگم بریم شهر بازی نظر تو چیه خورشید

من- نظری ندارم ولی اگه تو بخوای منم موافقم. و صورتمو به سمت جلو چرخوندم که  
چشمام توی یه جفت چشم عسلی گره خورد. خدایی خیلی خوشگل بود ولی خب.. مد نظر

من قیافه نبود. یعنی

جذابیت مهم نیست. مهم اخلاق و رفتار ه... سرمو انداختم  
 ..پایین و با انگشتای دستم مشغول شدم  
 آریا-باشه پس پیش به سوی شهر بازی..وپاشو روی پدال  
 .گاز فشار داد وتازوند به سمت پارک

بعداز نیم ساعت رسیدیم به پارک.ای وای من با این کفشا چجور بیام بالا اخه واسه چنین  
 پارک ی  
 که باید از سربالایی بری باچنین کفشی که اصلا .نمیشه.بیخیال خورشید حالا یه جور میری  
 دیگهآریا ماشین رو پارک کرد وخواستیم پیاده بشیم که من گفتم-اگه اشکال نداره من  
 کیفمو توی  
 ماشین بزارم

آریا-هرجور راحتی.مشکلی نیست.کیفمو گذاشتمو به پیروی از من آتوسا هم همین کارو  
 کرد.پیاده  
 شدیمو به سمت شهربازی رفتیم.یه نگاه به تیپ آتوسا انداختم.اوف-اینم که خوبه پس  
 فقط

مشکل ازمنه.آخه یکی نیست بگه تو واسه چی کفش پاشنه  
 !بلند میپوشی؟

آتوسا یه مانتو مشکی کوتاه بایه شلوار شش جیب پلیسی و کفش وشال مشکی.موهاشو  
 هم جمع  
 کرده بود بالای سرش وآرایشش هم فقط یه رژ صورتی بود.درکل خوب شده بود از  
 تیپش هم

حوشم اومد. وارد شدیمو آتوسا جلو تر از ما راه افتاد. ومنم  
کنار آریا

آریا سرش که پایین بود چشمش خورد به کفشم وبعد  
نگاهم کردو گفت-تو که نمیتونی با این کفش ها بیای

من-خب چه میشه کرد یه جوری میام دیگه

آریا-خب پس دستتو بده من که نخوری زمین. ودستشو به طرفم دراز کرد.. قلبم داشت  
میزد. راستش یکم دستپاچه بودم. آریاهنوز منتظر بود. منم چاره ای نداشتم ودستمو دور  
بازوش حلقه

کردم.. راستش حس خوبی نداشتم. نمیخواستم هنوز که چیزی نشده تا این حد. پیش  
بره. سعی

کردم دستمو بیرون بکشم اما منصرف شدم. زشت میشد

دیگه.

تا اینجا در مورد آریا نظر خاصی نمیتونستم بدم. به نظرم خوب بود اما نظر من هم چندان  
واسه

مامان مهم نیست. چون خاله تعریف زیادی ازشون کرده و مامان هم مطمئنم تا من ازدواج  
نکنم دست برنمیداره

آتوسا یه لحظه برگشت و مارو نگاه کرد و وقتی چشمش به دستای ما افتاد یه لبخند  
باشیطنت زد

وروشو برگردوند.. مثل اینکه امروز من همش باید سرخ شم. آریاهم زیر لب داشت از من

..میخندید.ای بابا خواهر برادری خوششون میاد اذیت کنن  
 .اگر نه تا بر گردیم؟ میتونی راه بری؟ آریا-الان خوب یمن-نه راحت مرسی.ویه لبخند بهش  
 زد م که جوابمو بایه لبخند داد.دیگه چیزی نگفتم تا  
 خدارو شکر رسیدیم به وسایل بازی.آتوسا با ذوق روبه آریا گفت-وای من عاشق چرخ و  
 فلکم.بریم .چرخ و فلک  
 آریا-باشه پس من میرم بلیط بخرم شاهم همینجا باشینتایام..دستم از دستش جدا کردم  
 و  
 ..اونم رفت باجه  
 آتوسا با شیطنت نگام کرد و گفت-به به میبینم باهم جور  
 در اومدین  
 من-این چه حرفیه.به خاطر کفشم دستمو گرفت که نخورم زمین.ولبخند بهش زد م که  
 باچشم ک  
 ولبخند جواب داد..این امروز همش چشمک میزنه ها..آریا هم بعد از خرید سه تا بلیط  
 اومد  
 .پیشمون  
 آریا-خب بریم..هر سه راه افتادیم و رفتیم توی کابین نشستیم.توی کابین آتوسا کنار من  
 نشست و آریا هم رو به روی من نشست..چرخ و فلک حرکت کرد.توی سکوت به منظره  
 بیرون چشم دوختم  
 سرمو به میله ها تکیه دادم.واقعا نمای قشنگی بود و میشد .  
 از اینجا همه شهرو دید و مخصوصا ک ه

شب بود و تاریک و چراغ های شهر همه جارو به زیبایی نشون میداد. نفس عمیقی کشیدم  
و چشمام و

بستم.

ره داشتم به آیندم فکر میکردم.. شاید آریا مورد خوبی باشه پس اگر تاچند جلسه دیگه  
نظرم همین

بود حتما جوابم شاید مثبت باشه.. چشمامو باز کردم و چشم به آریا که اونم چشماشو بسته  
بود

دو ختم نگاه کردن بهش هم آرامش میداد. چشماشو باز کرد و نگاه منو غافلگیر کرد. و تی  
چه بد شد

اصلا دوست نداشتم اینجور شه. حتما الان با خودش چه فکرایمیکنه. سعی کردم به روی  
خودم

نیارم. یه لبخند کوچیک زدم و رومو برگردوندم و به بیرون نگاه کردم. ولی اون هنوز داشت به  
من

نگاه میکرد اینو از سنگینی نگاهش حس کردم. داشتم زیر نگاهش آب میشد که بالاخره  
چرخوفلک ایستاد. اوه خداروشکر. اول آتوسا پیاده شد و بعد من و پشت سر من هم آریا  
پیاده شد. به

درخواست آتوسا که گرسنش شده بود تصمیم گرفتیم برگردیم. داشتیم میرفتیم پایین  
که آریا

آخه سر پایینی هست ممکنه؟ گفت-میخواهی دستتو بگیرم

بخوری زمین

من - نه مرسی میتونم. واونم شونه ای بالا انداخت و حرکت کردیم. ایندفعه من بودم که

وسط اونا راه

میرفتم.

?آتوسا- بهت خوش گذشت عزیزم

من - آره مرسی گلم، ممنون.. آتوسا یه لبخند زدو دیگه چیزی نگفتم. نزدیک در خروجی

بودیم که یه

لحظه پام پیچ خورد و نزدیک بود بخورم زمین، که آریا بازومو گرفت. آتوسا اومد سمتمو

بانگرانی

باشرمندگی و خجالت سرمو انداختم ? گفت - خوبی دختر پایین و گفتم - وای ببخشید

اگر میدونست م. میایم اینجا حتما یه چیز بهتر میپوشیدم

.آتوسا- نه عزیزم تقصیر منه که گفتم بیایم اینجا

و ازم خواست که دستشو بگیرم تا کمکم کنه. هرچند راه کمی بود اما پاهام خیلی درد

گرفته بود. از

آریا جداشدمو دست آتوسا رو گرفتم و به هم لبخند تحویل دادیم. از پارک خارج شدیمو

به سمت

ماشین آریا رفتیم. هر سه سوار شدیمو منو آتوسا عقب نشستیم.. توی راه آتوسا داشت

درباره

بچگی و شیطنت هایی که توی مدرسه انجام میداد میگفت و ماهم کلی خندیدیم. این دختر

توی نگاه

اول میشه از صورتش فهمید شیطونه اما درکنار اون واقعا خانومه. بالاخره رسیدیم. نگاهمو  
دو ختم

به رستوران. به به چه جایی. نمای بیرون رستوران خیلی قشنگ بود. منکه محوش شده  
بودم. با صدای آتوسا به خودم اومدم و پیاده شدیم به داخل رفتیم. داخلشم شیک بود. اونجا  
پراز زوج

های جوون بود باندرکی هم با خانواده اومده بودن. روی یه میز سه نفره نشستیم و وقتی  
گارسون

? اومد آریا روبه من گفت - چی میخوری

من - فرقی نداره هرچی شما بخورید.. آریا هم واسه سه تامون چلو کباب سفارس داد ب ا  
مخلفاتش. دمش گرم من عاشق چلو کبابم. یکم بعد غذاهارو آوردن و شام توی سکوت  
همراه

با آهنگ ملایمی که اونجا پخش میشد خورده شد. بعد از شام آریا زیر چشمی به آتوسا  
اشاره کرد

که نفهمیدم منظورش چی بود ولی آتوسا فهمید و سریع گوشیشو از توی کیفش بیرون  
آورد و روبه

ماگفت - من برم یه زنگ به مامان بزنم. و سریع رفت سمت دری که به حیاط راه  
داشت. اونجا تخت

هایی بود که خانواده ها روش نشسته بودن. اینو میشد از پنجره ای فهمید که میشد بیرونو  
دید. واقعا منظره اونجا قشنگ بود

داشتم به منظره بیرون نگاه میکردم که آریا گفت-چیزی  
 ؟نمیخوای بگم واست بیارن  
 سرمو چرخوندم سمتش و گفتم-نه مرسی..که آریا یه لبخند خیلی زیبا به چهرم  
 پاشید.واقعا این  
 لبخنداش جذاب ترش میکرد..ته قلبم لرزید سریع نگاهمو ازش گرفتم ودوباره به منظره  
 بیرون.نگاه کردم  
 ؟آریا-خورشید تو هنوز راجب به جوابت فکر نکردی  
 ....من-راستش من  
 داشتم به این فکر میکردم که جوابشو چی بدم که همون لحظه آتوسا هم رسید.آخیش  
 خدا خیرت  
 !بده آتوسا اگه نمیومدی من اینجا میموندم چی بگمیه نگاه به آریا انداختم که داشت  
 باحرص به آتوسا نگاه میکرد.سرمو انداختم پایین وسعی کردم  
 .جلوی خندمو بگیرم  
 آتوسا-خورشید جان مامان وبابا سلام رسوند ن من-سلامت باشن  
 آریا-حتما من بوقم  
 آتوسا خندیدوگفت-تو که جای خود داری  
 ..آریا-آتو تو منتظر باش ما میریم تو حیاط یکم قدم بزیم  
 آتوسا-باشه برین..باخوشحالی نگاه آریاکردم.وای که چقدر  
 ..دلم میخواست برم تو اون حیاط



آریا بلند شد و منم کنارش و به سمت حیاط رفتیم. همونطور که حدس میزدم واقعا بیرون  
 قشنگ  
 بود. حیاط بزرگی بود و دور تادورش پراز درخت بود و بین درخت ها تخت هایی برای  
 نشستن قرار  
 داشت و وسط حیاط هم یه حوض بزرگ بود و به خاطر اینکه شب بود منظره اونجا رو خیلی  
 قشنگ نشون میداد  
 به خاطر اینکه تو فصل پاییز بودیم و با وجود درختا و حوض توی حیاط یکم هوا سرد  
 بود. داشتم بالذت اطرافو نگاه میکردم گفت- دستات  
 ؟سرده. سردت شده  
 .من- سردم نیست دستام بخاطر هوای اینجا هست  
 ؟آریا- میخوای بریم داخل  
 .من- نه نه همین جا خوبه. خیلیم قشنگه اینجا . آریا- آره قشنگه.. و به سمت وسط راه  
 افتادیم  
 ؟یا ساده بگم جواب چیه؟ آریا- خب نگفتی نظرت چیه  
 .من- راستش نظر بدی ندارم یعنی فکر نمیکنم بد باشی  
 ؟آریا- پس جوابت مثبته. آره من- شاید  
 آره شاید.. هم من راضی بودم هم مامان وهم بقیه.. نمیدونم شاید چون سالها بود که محبتی  
 از  
 جانب جنس مخالف ندیده بودم، اینجور شده بودم.. اما  
 مطمئن بودم آریا مردی هست که

میخواستم..همیشه میگفتم میخوام با مردی مثل بابام ازدواج  
کنم..و دقیقا آریا هم مثل بابام

ایستاد و بابر ق خاصی که توی چشماش بود نگاهم کرد.منم لبخند زدمو راه افتادم که اونم  
همراه با  
..من راه افتادم.هنوز دستامون تو دست هم بود  
آخر حیاط یه نیمکت بود که رفتیم اونجا نشستیم  
آریا-خب بگو بینم توقعت از همسر آیندت چیمن-همون چیزی که بقیه توقع  
دارن.اهل خیانت نباشه.به فکرزندگیش باشه و واسه خوشبختیش  
تلاش کنه تازه دروغم نگه  
آریا-که اینطور.خب منم میگم.منم دوست دارم همسر آیندم زن زندگی باشه نه اونجور  
که اهل  
..خوشگذرونی باشه واین جور حرفا  
..چیزی نگفتمو فقط سرمو تکون دادم  
آریا-کی زنگ میزنین جواب بدین  
من-نمیدونم با مادرم صحبت میکنم بینم اون چی میگه  
آریا-باشه .بلندشو بریم که دیر وقت میشه..وبلندشدیمو به سمت داخل حرکت  
کردیم.قیافه آتوسا  
توی اون لحظه واقعا دیدنی بود.دستشو گذاشته بود زیر چونش وبی حوصله به یه نقطه  
خیره شده

بود.. رفتیم سمتش

آتوسا-عجیبی او مدین داشت خوابم میگرفت

من-ببخشید حوصله توهم سررفت

آتوسا-چه اشکالی ولی جاتون خالی یه دسر شکلاتی زدم

..تورگ

آریا-نوش جان.خب اگر موافقید تا بریم دیر وقته

دیگه.قبول کردیمو آریا هم رفتو پولو حساب کرد و

راه افتادیم.توی ماشین بودیم.یه نگاه به ساعت ماشین انداختم،،ساعت ۳/۵ بود.گوشیمو

چک

کردم.مامان اس ام اس داده بود:خورشید زود برگرد زشته من خوابیدم شب بخیر...اس ام

اس

?بعدی از مهسا بود:خانمی خوش گذشت

..ای خدا این از الان سوژه گرفته

گوشیمو گذاشتم تو جیبم وتوی سکوت یکم بعد رسیدیم در

..خونه ما

روکردم به آتوسا که گفت -از دیدنت خوش حال شدم خانمی.خیلی خوش گذشت

من-منم همینطور عزیزم دستتون درد نکنه وروکردم به آریا وگفتم-ممنون بابت

امشب آریا-خواهش میکنم کاری که نکردم.وپیاده شدم اونا هم پیاده شدن.با آتوسا روبوسی

کردم

ورسیدم به آریا که دستشو دراز کرد نتونستم دست ندم واسه همین دستمو بردم جلو  
 وبها ش  
 دست دادم وزود دستمو جدا کردم وزیر لب خداحافظی گفتم و درو باکلید باز کردم وار د  
 شدم.پشت در ایستادم ووقتی صدای لاستیک های ماشین که یعنی رفتن،منم به سمت  
 خونه  
 رفتم.وقتی داخل شدم چراغا خاموش بود پس مامان هم که خوابه.آروم آروم به سمت  
 اتاقم رفتم  
 وسریع لباسامو بایه تاپ وشلوارک نارنجی عوض کردم آرایشمو هم پاک کردم آخه فردا  
 کلا س  
 داشتم زشت بود که زیر چشمام سیاه میشد.وتا سرروی  
 .....بالش گذاشتم نفهمیدم کی خوابم برد  
 صبح باصدای مامان از خواب بلند شدم-خورشید پاشو زود باش باید بری دانشگاه  
 با اسم دانشگاه سیخ سرجام نشستم  
 ؟من-ساعت چنده  
 .ترسوندیم.ساعت ۹ونیم هست؟مامان-چته دخترمن-وای مامان یک ساعت ونیم دیگه  
 کلاس دارم واسه چی بزار بخوابم.ودوباره؟بیدارم میکنی  
 .دراز کشیدم وپتو رو روی سرم کشیدم  
 ؟مامان-آه خورشید بلند شو تعریف کن بینم چی شدهبابی حوصلگی رو تخت نشستم و  
 مامان هم روبه روم  
 نشست.

من-هیچی اول رفتیم پارک بعدش رفتیم رستوران شام  
خوردیم.

?یعنی حرف نزدین?مامان-همی ن

من-چرا مامان حرف زدم..باخجالت سرمو انداختم پایین وگفتم-اگه اجازه بدین جواب من

بله

هست.

مامان باخوشحالی شروع کرد به بوس های تف مالی و

آخرشم تبریک گفت

من-وای مامان هنوز که چیزی معلوم نیست.تابیینم ماهان تحقیق کرده ومردم چی گفتن

مامان-درست میگی صبرکن زنگ بزnm به نگار)خالم(وماهان واسه نهار بیان اینجا.توهم

بلند شو

صبحانتو بخور که کم کم باید بری

یه نگاه به ساعت انداختم.۹/۵۵دقیقه بود.چقدر زود

...گذشت

تاساعت ۱۰/۰۵صبحانه خوردم چقدرم چسبید.رفتم تو

اتاقمو یه شلوار لوله تفنگی طوسی بایه

مانتو سفید وموهامو بالا جمع کردم وکشیدم.وقتی موهامو اینجو میگردم باعث میشد

چشمام و

کشیده تر نشون بده و خوشم میومد. آرایش هم یه مداد آبی که با چشمم همزاد بود  
کشیدم و یکم

هم ریمل زدم بایه رژلب صورتی مات. مقنعه مو هم پوشیدم و کیف طوسیمو هم برداشتم  
و رفتم

.بیرون

من-مامان امروز با ماشین میرم

مامان-باشه برو..سویچو از روی میز برداشتم و بامامان خداخافظی کردم وبعد از پوشیدن  
کفشهای آل استار سفیدم رفتم بیرون. ماشین مامان یه سمند سفید بود..سوار شدمو به  
سمت دانشگاه

راه افتادم. وقتی رسیدم ماشینو پشت سر ۳۱۲ مهسا پارک کردم و پیاده شدم. توی حیاط  
مهسا

وسپیده و مژده و نگین توی حیاط بودن. رفتم سمتشون و تا بهشون سلام گفتم ریختم رو  
سرمو

.شروع به تبریک گفتن کردند

حتما کار مهسا هست هنوز هیچی نشده همه رو خبردار کرده. باخم نگاهش کردم که  
شونه ای بالا

انداختوروشو بر گردوند. وقتی تبریک گفتن بچها تموم شد سپیده گفت-عجبی دیگه  
نمیتونم بهت

.بگم ترشیده

من-بله پس من باید بهتون بگم ترشیده. و بابچها شروع

کردیم به مسخره بازی کردن

که با صدای -بخشید خانوما.. هر ۵ نفر مون برگشتیم سمت صدا. مازیار بود با دوستش

سپهر. توی

چشمای مهسا و سپیده برق خاصی اومد. تا اونجایی که

میدونستم سپیده از مازیار خوشش میاد. و مهسام عاشق سپهره مژده - بفرمایی د

مازیار - سلام بخشید مزاحم شدیم. خواستم با سپیده خانم

چند لحظه صحبت کنم

سپیده - حتما. بفرمایید.. و هر دوشون با فاصله از ما مشغول صحبت کردن شدن. ولی سپهر

نزدیک ما

. ایستاده بود

? مهسا - اقا سپهر مشکلی پیش اومده

سپهر - نه فقط مازیار از سپیده خانم خوشش اومده و خواست در این مورد با هاشون صحبت

ت

کنه. عجب!!! سپیده به خواستش رسید.. مازیار یه پسر قد بلند و خوش هیكل بود با صورتی

کشیده

ولبای خوش فرم که صورتشو بانمک و جذاب نشون میداد. با چشمای طوسی و موهاشم

مشکی بود. یکم گذشت که اونا هم اومدن و همه رفتیم

سر کلاس.....

وقتی کلاس تموم شد، مژده و نگین اومدن سمت ماکه نگین گفت - بچها همه دعوتیم که  
بریم کوه

نوردی. هر سه مون خوشحال شدیم که باحرف مژده بادمون خالی شد

مژده - پانته آ هم میادا

?اون عجوزه واسه چی? سپیده - چرا

نگین - خب کل کلاس میان زشته اون نیاد. بعدم من که نگفتم

..یکی دیگه از بچها هماهنگ کرد

ماهم صورتمونو کردیم تو هم و چیزی نگفتیم.. بانگین و مژده

.خداحافظی کردیم و راه افتادیم

من - خب چیزی که نیست بیاد. راستی مهسا واسه نهار خاله و ماهان خونمون دعوتن توهم

باید بیای

مهسا - خب باشه بریم من - من ماشین اوردم ا

مهسا - خب باماشین شما میام من. و روبه سپیده گفت - سپیده توهم باماشین من برو ولی

باید بیای

.دنبال ما فردا. من شب پیش خورشید میمونم سپیده - باشه پس فردا زود آماده باشین من

ساعت ۱۲ اونجام.. و خداحافظی کردیمو رفتیم. وقتی

رسیدیم خونه خاله نگار و ماهان هم اونجا بودن. باهم سلام

. کردیمو منو مهسا وارد اتاق من شدیم مهسا - خورشید بهم لباس راحتی بده پیوشم من -

تو کمدهست خودت بردار پیوش



مهسا-مثلا من مهمون شما هستم!!!

من-خوب باشه بیا..یه شلوار ورزشی دمپا گشاد آبی با یه لباس سفید بهش دادم.و خودم هم مثل

اون شلوار ولی رنگ بنفش و لباسم هم مشکی.بعد از عوض کردن لباس ها رفتیم باهم بیرون

ونهار که مامان ماکارانی درست کرده بود رو خوردیم.به به خیلیم چسبید.بعد از نهار مامان چایی

آورد و نشستیم بودیم که روبه ماها ن گفتیم-خب ماها ن تحقیق

?ها ت چطور پیش رفت

ماهان-به دوتا شرکت و کارخونه هاشون سرزدم و از همسایه هاشون هم پرسیدم.آخه قبلا تو

شرکتشون سهام داشتم قبل از اینکه شرکت بزنی(ماهان هم مهندس عمران بود و جدیداً یه

(شرکت کوچیک زده بود

ماهان-از همه پرسیدم همه میگفتن خانواده خیلی خوبین.تعریفشون زیاد بود و بدی نگفتن

مخصوصاً از آقای پدرش میگفتن.خودم اونجا بودم،پدرش خیلی برخورد خوبی داشت اما آریا اونجا کار نمیکنه تو اون یکی شرکتی..همین

.اوف- پس یعنی یه شرکت زیر دستش میچرخه

خاله-خوبه پس.خاله جون هم پول داره هم خونه هم شرکت خداروشکر اخلاقشم که خوبه.همه ?چیش خوبه.پس منتظر چی هستی من-آره حق باشماست ت مامان-پس زنگ بزنگ جواب مثبت بدم من-من حرفی ندارم همون موقع مامان وخاله ومهسا شروع کردن به کل کشیدن وماهان هم لبخند میزد.همشون اومدن و تبریک گفتن ومامان رفت زنگ زد به سمیرا جون)مامان آریا..آخه آریا گفت دوست داره اینجور صداش بزنی(وجواب داد اونم خیلی خوشحال شدو قرار شد شب بیان واسه قرارای نامزدی وای ن...چیزا خاله اینا یکم بعد رفتن ولی مهسا موند پیشم.به مامان کمک کردیمو قرار شد شام کباب سفار س بدیم.منم زود پلو وسالاد درست کردم ورفتیم واسه آماده شدن. من-مهسا چی پوشم

مهسا-نمیدونم به نظرم اون کت وشلوار بنفشتو پوش  
یه نگاه به لباسه انداختم.اوهم مناسب بود  
من-آره فکر خوبییه.توهم یه کت وشلوار بردار پوشکت وشلوار بنفشمو که بیشتر بادمجونی بود تا بنفش رو پوشیدم ویه لباس سفید هم زیرش اخه

یقاش یکم باز بود. و یه کفش عروسکی سفید وشال سفید. موهامو هم ساده جمع کردم  
 و آرایش م  
 هم فقط یه ریمل بود. مهسا هم به جای کت و شلوار یه کت و دامن شیری برداشت و  
 همراه کفشو شال یاسی و آرایش هم نکرد فقط مثل من ریمل زد. هر دو باهم رفتیم  
 بیرون. مامان هم همزمان  
 باهامون اومد بیرون. اون هم یه کت و دامن سورمه ای وشال  
 و کفش مشکی  
 مهسا- به به ندا جون) مامانم (چه خوشگل شدی تو  
 امشب. و بعدم سه تا سوت زد  
 مامان خندید و گفت- بسه دختر انقدر مزه نریز. شما که  
 خوشگل تر شدین. و روبه من گفت- خورشی د  
 زود برو زنگ بزن کباب ها با مخلفاتشو بیارن. مهسا توهم  
 برو چایی درست کن تا من به پلو برسم  
 کارامونو انجام دادیم که همین موقع رسیدن. از استرس داشتم یخ کرده بودم. مهسا یه  
 لحظه. دستش خورد به دستم و متوجه شد  
 ... آروم با ش مهسا- دختر تو چته  
 باهمشون سلام کردیم و رفتار سمیرا جون یکم بهتر شده بود. و آخر سر آریا وارد شد و  
 دسته گل رزهای سفید و داد دستم و رفت داخل. تیپش یه کت و شلوار مشکی با لباس  
 طلایی و کراوات زرد. خیلی  
 جذاب شده بود. منو مهسا ماتش بودیم که یکی زدم پشت

.گردن مهسا

من-هوی چشاتو درویش کن..وبا ناز ادامه دادم -شوهرمو خوردی  
مهسا-خاک توسرت نه به بارت نه به دارت.چه شوهر شوهریم میکنه!خندیدمو هر دو  
رفتیم

.نشستیم.من کنار مامان نشستم و مهسا هم کنار آتوسا  
?بابای آریا-این خانوم خوشگله چکارتون هستن  
.من-این مهساست دختر خالم بابای آریا-ماشالا.ماشالا

?سمیراجون-خب عروس گلم دهنمونو شیرین کنیماز کلمه عروس ته دلم شیرین شد.یه  
دفعه چشمام گرد شدو نگاه مامان کردم.ای والی شیرینی که  
یادم رفت بگیرم

.مامان-نترس خالت یه جعبه گرفته اونو بیار

آخیش داشتیم میمردم.با مهسا بلندشدیمو به آشپزخونه رفتیم  
مهسا چایی هارو ریخت ومنم خامه هارو توی سینی گذاشتم ورفتیم بیرون.مهسا چایی  
تعارف کرد

منم شیرینی هارو.اینجور که معلوم بود قرارشد هفته دیگه این موقع یعنی ۵شنبه نامزد  
کنیم..کباب

هارو آوردن ومنو مهسا رفتیم میز شام رو بچینیم.آتوسا هم اومد کمک.همه رفتیم سر میز  
شام و

شامونو خوردیم.. بعد از شام منو مهسا ظرف هارو شستیم و آتوسا هم پیشمون بود و باهم  
تعریف

..میگرددیم که بعدش یکم دیگه موندن و رفتند

ماهم رفتیم واسه خواب. چون تخت من یک نفره بود واسه

مهسا یه تشک روی زمین پهن کردم

مهسا-میگم خورشید نظرت چیه بابچهها فردا تیپ لاتی

بزنیم

من-اوممم فکر بدیم نیست. خوبه...مهساهم به بچهها اس ام

...اس داد و بعدش هم خوابیدیم

صبح با صدای آلارم گوشیم بلندشدم و مهسا رو هم بیدار کردم. هر دو دست و صورتمونو

شستیم. مامان هم خواب بود. من و مهسا توی کیف بزرگم کلی ساندویچ نون پنیر گردو

ریختیم و یه

فلاکس چایی هم گذاشتیم و همراه لیوان و شکر. لوازم ضروری هم گذاشتیم و رفتیمو

لباسامون و

..پوشیدیم

من یه شلوار شش جیب پلیسی سبز، مانتو مشکی کوتاه، شال مشکی، کفش ال استار مشکی

و کلاه

..بگ پلیسی هم رنگ شلوارم

مهساهم یه شلوار شش جیب طوسی، مانتو جلو باز طوسی بالباس سفید زیرش، شال

مشکی، کلاه

..بگ چهارخونه سفیدطوسی وکفش مشکی  
 رفتیم پایین.سپیده هم رسیده بود  
 ..مهسا-پیر پایین بینم

سپیده هم پیاده شد ورفت صندلی کناری منم رفتم عقب نشستم وراه  
 افتادیم.حدود ۳۱دقیقه بعد  
 رسیدیم..همه بچه‌ها هم بودن.باهمشون سلام کردیم از جمله  
 ...پانته آ و دوستش غزل

سپیده هم یه شلوار شش جیب زرد،مانتو مشکی،شال مشکی،کلاه بگ رنگ رنگی وکفش  
 زردو

مشکی..نگین ومژده هم اومدن.رفتیم سمتشون وراه افتادیم.طبق خواسته مهسا  
 هر ۵نفرمون تیپ

لاتی زده بودیم.حدود نیم ساعت از کوه بالا رفتیم وچون هوای بالا سرد بود کاپشن  
 پوشیدیم..اونجا منظره خوبی داشت که البته جز درخت چیزی نبود اما همونم خوب  
 بود،زیرانداز رو پهن کردیم ونشستیم.منم وسایل صبحانه رو پهن کردم.مژده ونگین هم  
 همینطور.نشستیم و یه

دل سیر صبحانمونو خوردیم وهمراهش کلی تعریف کردیم.واسه همشون تعریف کردم  
 که هفته

دیگه جشن نامزدیم هست ودعوتشون کردم..خلاصه بعد از خوردن صبحانه وسایل هارو

جم ع

کردیمو راه افتادیم باز..سپیده که مازیارو دیده بود رفته بود پیش اون..ما۵تاهم پیش

هم..که سپهر

..اومد پیشمون

?سپهر-خورشید خانم میشه چندلحظه باهاتون صحبت کنمباتعجب اول به سپهر وبعد به

مهسانگاه کردم.مهساهم

.تعجب کرده بود

..من-بفرمایید

..سپهر-خب میخواستم تنها باهاتون صحبت کن م

.قلبم از تند تند میزد حس بدی داشتم من-اگر حرفی دارید اینجا بنزید مژده-خب برو

بین چی میخواد

.نگاه مهسا کردم که بی تفاوت داشت به روبه رو نگاه میکرد روبه سپهر گفتم-خیلی

خب..وهمراهش یکم اونطرف تر راه

.افتادیم البته من بافاصله ازش من-خب بفرمایید

..سپهر-خب راستش چطور بهتون بگم

دلشوره داشت واسه گفتن حرفش.اضطراب اون بیشتر باعث کنجکاوی من میشد اما

بالاخره دهن باز کرد

سپهر-میخواستم اگر اشکالی نداشته باشه اخر هفته واسه امرخیر باخانواده تشریف بیاریم

آخه هم

..از تون خوشم اومده هم از خانومیت چیزی کم ندارید ایستادم... باتعجب زل زدم بهش. باورم نمیشد اون.. اون از مهسا اگر بفهمه؟ من خاستگاری کرد قطعا ناراحت میشه. نمیدونستم چی بگم.. نفسم بند اومده بود.. شاید سال های اول ازش خوشم میومد اما اون نه تنها نگاه من نمیکرد بلکه نگاه هیچ کس دیگه ایم نمیکرد. و وقتی فهمیدم مهسا دوشش داره زده شدم. مهسا از غرور سپهر روز به روز حسش بیشتر میشد اما من به

یه هفته

.... نکشید ازش زده شدم

? سپهر - خورشید حالت خوبه

واومد دستمو بگیره که پشش زدم. انگشتمو به نشونه تهدید جلوش گرفتم و گفتم - ببینید آقای

رادمهر دیگه... دیگه هیچوقت سعی نکنید چنین فکری رو کنید و حتی حرفشو

بزنید.. من... من نامزد

.. دارم پس اصلا به من نزدیک نشید

چشمش چهار تا شده بود. حرفی نمیزد. سرمو انداختم پایین و رفتم پیش بچها.. حالا سپیده هم

.. اومده بود و مازیار رفته بود پیش سپهر

? مهسا - چکارت داشت

.. نباید راستشو میگفتم که مبادا ناراحت شه!؟ چی میگفتم من - چیز خاصی نگفت داشت

درباره سپیده و مازیار حرف میزد. میگفت سپیده از مازیار خوشش

.. اومده



سپیده باذوق اومد سمتم و گفت-خب دیگه چی گفت  
 من-همین دیگه بقیش درباره درس و دانشگاه بود  
 سپیده هم دیگه چیزی نگفتو راه افتادیم..مهسا حرفمو باور نکرد.آره خب خورشید این  
 چی بود که  
 آخه درباره درس و دانشگاه که اینجوری نمیکنن که؟گفتی  
 ..برن خصوصی حرف بزنین

توی راه بچها تعریف میکردن اما من فکرم اینجا نبود،که یهو پانته آ جلومون ظاهرشد  
 وهمین که  
 اومدیم رد شیم پانته آ از عمد آروم راه رفت وپای من خورد به پاش ونزدیک بود بخورم  
 زمین که  
 مهسا ونگین گرفتتم  
 ؟سپیده باعصبانیت رفت جلوشو گفت-مگه کوری دختر  
 ؟پانته آ-من کورم یااون  
 مهست-ببین به پروپاچه ی ما نییچ  
 غزل-حالت بده ها خودتو به یه دکتر نشون بده..روکرد به منوگفت-توهم خودتو به یه  
 چشم پزشکی.نشون بده  
 وهردوشون زدن زیر خنده وهمراه بایه پوزخند رو لبشون رفتند..مهسا اومد بره سمتش  
 که مژده گرفتش  
 مژده-ولش کن بابا این روانی ه

هممون رفتیم پایین کوه وبا تن خسته یه جا نشستیم وبستنی

..خوردیم

یکم بعد بلندشدیمو بامژده ونگین خداحافظی کردیمو رفتیم.اول سپیده رورسوندیم

وبعدش

..مهسااومد خونه ما

وقتی رسیدیم مامان بیدار بود.ساعت ۰۰ بود وچون جمعه بود امروز بعد از عوض کردن لبا

س

..هامون دوش گرفتیم وتا

ساعت ۲خوایدیم\*\*\*\*\*

و روز موعود یعنی روز نامزدی من

...رسید

توی این یک هفته اتفاق خاصی نیوفتاد..سپهر دیگه دور اون مورد حرفی نزد اما یه

جورایی تو

خودش بود..پانته آ هم طرفمون نیومد یعنی چطور بگم این یه هفته دانشگاه نیومد

دلیلشم نمیدون م

فقط میگفتن حالش بد شده ومثل اینکه از درد عشقه..چند

.....جلسه هم با آریا رفتیم بیرون

از صبح که بلندشدم همش استرس دارم.بامهسا وسپیده آرایشگاه هستیم.من توی یه اتاق

هستم و اون دوتاهم توی یه اتاق دیگه.نرگس

خانم) آرایشگر (داشت موهامو درست میکرد و منم داشتم آهنگ گوش میدادم mp3  
 player باقربون مست نگاهت قربون چشمای نازت قربون گرمی دستات صدای آروم  
 پاهات چرا بارونو ندیدی رفتنه جونو ندیدی خستگی هامو ندیدی چرا اشکامو ندیدی  
 مگه این دنیا چقدر بود بدی هاش چندتا سحرگو تو که تنهام نمیزاشتی توی غم هام  
 نمیداشت یگفتی بادوتا ستاره

میشه آسمون باره منم و گریه ی بارون غربت خیس خیابون توی باغچه نگاهم پر گریه  
 پر آهم

کاشکی بودیمو میدیدی همه گل هاشو چیدی تموم روزهای هفته که پرغم شده رفته  
 منو گلدونت میشینیم فقط عکساتو میبینیم روز پنج شنبه دوباره وعده ی دیدن یار هروی  
 سنگ سردی از غم میریزه اشکای خستم تا که قاصدک دوباره خبری ازت بیاره بایه دسته  
 گل ارزون پیشتم من زیر بارون  
 (مازیار فلاحی...قربون مست نگاهت)

چند دور این آهنگ رو گوش دادم که بالاخره کارموهام تموم شد وبعد از نیم ساعت  
 آرایشم هم تموم شد

اومدم خودمو ببینم که نرگس خانم گفت- نه خورشید جون اول لباستو بپوش بعد. و رفتیم  
 توی یه

..اتاقی و لباسمو باکمک نرگس خانم پوشیدم

لباسم یه لباس قرمز بلند بود و از بالاتاپایین تنگ بود. سرشونه هاش کت مانند بود و روی  
 لباس

نقش های قرمزی بود که جنسشون از ساتن بود. از بالای باسن چپ تا پای چاک  
میخورد. لباس مدرحین سادگی بسیار زیبا بود. من که عاشقش بودم. هرچی مامان  
و مهسا و سپیده اصرار کردند که

لباس مجلسی تر بخرم قبول نکردم. ویه صندل پاشنه ۱۰ سانتی متری مخمل مشکی که  
روش توپ  
..توپ های قرمز بود که مدلشو کفش دوزکی کرده بود در فتم سمت آینه.. از چیزی که  
میدیدم تعجب کرده بودم. خیلی عوض شده بودم. همیشه گفت تا حالا  
..آرایش این مدلی نداشتم

دور چشم خط چشم مشکی با سایه مشکی و واسم مژه مصنوعی گذاشته بودند. چشمامو  
درشت

وزیبا تر کرده بود. رژ گونه صورتی و رژ لب قرمز جیگری هم زده بودند. موهامو هم لخت  
کرده بودند

و فرق وسط زده بودند و پایین موهامو هم حالت داده بودند ویه موگیر قرمز کوچیک هم  
گوشه

موهام بود. عالی شده بود هم ساده هم شیک. بیشتر لباس های ساده و شیک میپسندیدم تا  
لباس

...جلف و عروسکی

رو کردم به نرگس خانم و گفتم - نرگس خانم عالی شده. دستتون درد نکنه. دقیقا همون  
چیزی که

میخواستم

نرگس خانم - خواهش میکنم عزیزم. ایشالا واسه عروسیتم

انقدر خوشگلت میکنم

من - حتما واسه عروسیم صددرصد اینجام

همون لحظه مهسا و سپیده هم وارد اتاق شدند

مهسا - وای دختر عجب تیکه ای شدی سپیده - اوه مراقب باش آریا امشب نذدت ت

مهسا - بی شک که امشب میشه عروس فراری مجلسمنونرگس خانم همونطور به که

میخندیدیم نرگس خانم

گفت - از دست شماها

نگاه مهسا و سپیده کردم. هر دوشون ماه شده بودند. مهسا به لباس بلند صورتی کمرنگ

پوشیده بود

که دکلمه بود و تا روی شکم تنگ میشد و از شکم تا پایین یکم گشاد تر میشد. روی قسمت

سینش

سنگ های ریز سفید کار شده بود که تا شکم کم و کمتر میشد. موهاشوهم هر کرده بود و به

صورت

کج ریخته بود. آرایشش هم صورتی بود

سپیده هم به لباس سفید از جنس ابریشم پوشیده بود که اونم مثل مهسا تاروشکم تنگ

بود و از

شکم تا پایین گشاد میشد و به پایون بزرگ سفید هم قسمت وسط سینش میخورد. آستین

ها ش

هم یکیش کوتاه بود واون یکی تاپ مانند بود(یعنی بندی بود)موهاشو هم فرریز کرده بود وهمش و

بالای سرش جمع کرده بود وآرایشش هم صورتی وسفید

بود.

من-وای کثافتا چقدر شماخوشگل شدین

ورفتمو هردوشونو بغل کردم..سپیده رفت و از توساک سه تاشیشه عطر درآورد وهرسه

خودمونو با

عطر دوش گرفتیم

نرگس خانم-دختر الان خفم میکنید.ماهم خندیدیمو نرگس خانم پنجره هارو

بازکرد..رفتمو پولو .حساب کردم که همون موقع. آریاهم رسید

نرگس خانم-برو خورشید جون.ایشالا خوشبخت شیمن-مرسی ممنون.دستتون

دردنکنه..باکمک سپیده مانتو وشالمو پوشیدم و از نرگس خانم

خداحافظی کردیمو رفتیم بیرون

ماهان اومده بود دنبال مهسا وسپیده.قرار بود جشن توی باغ آریا اینا برگزار شه.همین که

ما

رسیدیم هردوشون برگشتن ومارو نگاه کردند.آریا درست نمیتونست منو ببینه آخه سرم

پایین

بودوشالم هم کشیده بودم جلو.اومد دستمو گرفتو به سمت ماشین رفتیم.درو باز کردو س

وار شدم

خودش هم سوار شد.. اول به طرف آتلیه رفتیم. یه آتلیه بزرگ وشیک بود. باهم پیاده شدیمو رفتیم داخل.. مثل اینکه از قبل هماهنگ شده بود آخه سریع فرستادنمون توی اتاق.. عکاس یه خانم بود

حدود ۲۳ ساله بود

خانم - خب آقای ارجمند اول ازتون عکس دونفره میگیرم و بعد تکی. باکمک خانم مانتومو درآورد م

ورفتم سمت آریا.. هر دو میخکوب هم بودیم. آریا یه کت وشلوار مشکی بالباس قرمز وکراوات

مشکی پوشیده بود.. موهاشوهم خیلی شیک زده بود بالا. واقعا که ماه بود این مرد.. اینکه تیپ

..هامونو ست کرده بودیم خواسته من بود

?خانم - خب جوونا آماده اید

نگاهمو از آریا گرفتم و باگفتن بله آماده شدیم واسه عکس

وارد یه اتاق شدیم که دیواراش مشکی بود.. اولین عکسمون من ایستاده بودم و آریا هم پشت

سرم ودستاشو گذاشته بود رو کمرم ومن سرمو به عقب چرخونده بودم و صورتامون نزدیک هم

بود.. واقعا من باگرفتن این چند عکس مردم وزنده شدم از خجالت تااینکه بعداز گفتن

چندتا عکس رفتیم واسه عکس تک نفره.. کلی عکس تک نفره گرفتیم که تنها عکسی که  
 من  
 عاشقش شدم عکسی بود که من ایستاده بودم و قیافه خیلی جدی گرفته بودم.. آریاهم  
 اینطور  
 گرفت که از نظر من این دو عکس خیلی قشنگ بودند... عکس ها گرفته شدو ما از آتلیه  
 خارج  
 شدیمو به سمت باغ رفتیم.. وقتی که رسیدیم باغ آریا رفت تو باغ و مهسا و سپیده اومدن  
 کمکم  
 و رفتیم توی ویلا و من مانتومو در آوردم و باهاشون رفتم توی  
 باغ..  
 سپیده- خدایی باغ قشنگیه... راست میگفت باغ خیلی شیکی.. بود  
 همه نگاه ها برگشت سمت ما.. آریا آروم آروم اومد سمتم و دستمو گرفت و یکی از  
 دستاشو گذاشت  
 پشت کمرم و سرشو آورد نزدیک. داشتم با تعجب نگاهش میکردم که پیشانیم از بوسه ای  
 زد داغ  
 کرد.. از تعجب نمیتونستم حرف بزنم. حس خوبیم بهم دست  
 داد.  
 بهم لبخند زد و گفت- واقعا زیبا شدی  
 ..من- توهم خیلی جذاب شدی



دستمو دور بازوش حلقه کردورفتیم سمت مهمونا) قابل توجه بگم که تمام این لحظه هارو  
فیلم

بردار داشت فیلم میگرفت(باهمشون سلام کردیم.مژده ونگین هم بودند..نگین یه لباس  
زرر د

پوشیده بود که با رنگ چشمای عسلیش هم خوانی

داشت،وموهای خرمایشو هم جمع کرده بود

بالای سرش..مژده هم یه لباس سبز تیره پوشیده بود واینم دوباره باز رنگ چشماش بود  
وموهایش

هم که کوتاه ولخت به رنگ قهوه ای شکلاتی بودو ساده

..رهاکرده بود که نیاز به مدل هم نداشت

باآریا رفتیم رومبلی که گذاشته بودند نشستیم و عاقد اومد وصیغه محرمیت بینمون  
خونده شد.آریا

یه حلقه ظریف از طلای سفید دستم کرد ومنم حلقه ای که مامان خریده بود دستش  
کردم..همه

جیغ وسوت وکل میکشیدن و تک تک اومدن وتبریک گفتند.آریاهم تمام این لحظات  
بالبخند

.وعشق نگاهم میکرد

?مهسا-ببخشید آقا آریا میشه یکم عروس خانومو به مابدین آریا-چرا که نه...وباخنده

ادامه داد:ولی ندزدینشاسپیده-نه جانم نترس همش مال خودت..آریاهم

.خندیدورفت

مهسا و سپیده و مژده و نگین داشتند نگام میکردند

?من-چرا اینجور نگام میکنید

یه دفعه مهسا زد زیر گریه واومد بغلم کردم مهسا-خورشید جونم بهت نمیداد بخوای

ازدواج کنی.خورشیدم خواهری خیلی مواظب خودت

باش.تو واسمون خیلی عزیزی

مهسا همونط ر گریه میکرد و میگفت.منم همراهش گریه

میکردم و دختراهم گریه میکردند

?نگین-وای خدای من..سپیده درست میبینم سپیده-آشغال..آره درست میبینی

همه سرامونو برگردوندیم سمت جایی که نگین اشاره میکرد.وای خدا باورم نمیشه.این

اینجا

?چکار میکنه

?مژده-خورشید تو این عجوزه رو دعوت کردیمن-نه اصلا..ه ۵ نفرمون رفتیم سمتش که

کنار دوست

.عجضیش غزل ایستاده بود

?من-هی تو اینجا چه غلطی میکنی

?مهسا-اومدی اینجا رو به گندبکشی

?مژده-مگه این کارا بچه بازیه

پانته آ-هی هی خانما یه لحظه..بزارید خودمو معرفی

..کنم...باتعجب نگاهش کردم

پانته آ-من پانته آ ارجمند دختر عموی آریام..یعنی انقدر  
 -وروبه من ادامه داد؟ خنگین که نفهمیدید  
 !خوبه خورشید خانم عجب کسیو تور کردیوچشماشو ریز کردو گف ت-ولی کور خوندی  
 خانم قاسمی. آریا از اولش مال من بوده وخواه د  
 بود. این تویی که شکست خورده این بازی میشی  
 داشتم از زور خرص و ناراحتی میمردم. رفتم سمتشو گلوشو  
 گرفتم.

من-ببین عوضی نمیتونی زندگی منو نابود کنی پس سعی نکن.. دخترا سعی داشتن  
 جدامون کنن  
 اما من دلم میخواست این مزاحمو خفه کنم

?آتوسا-اینجا چه خبره

پانته آ رو ول کردم و باعصبانیت ازشون دور شدم. دختراهم اومدن. روی مبل نشستم  
 و سرمو بین  
 دستام گرفته بودم و با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم. باورم نمی شد. اوف-  
 سپیده-اه خورشید ولش کن. نمی تونه کاری کنه. اگر آریا مال این بود الان جای تو اون  
 اینجا

بود. هیچی نگفتم. اونا هم فهمیدم حالم بده رفتناحساس کردم یه نفر کنارم نشست. سرمو  
 بلند کردم. آریا

بود.

?آریا-چیزی شده

.من-نه فقط سرم درد میکنه

آریا-پس بیا بریم برقصیم حالت خوب میشه..لبخند

..زدم.باهم رفتیم وسط

چراغ های باغ خاموش شد فقط چندتا چراغ روشن بود که فضای قشنگ ورمانتیکی رو

ایجاد

میکرد.سکوت برقرار شد والبته آهنگ ملایمی هم نواخته میشد.آریا هردو دستشو پشت

کمرم حلق ه

کرد ومنم دستامو دورگردنش حلقه کردم.سعی کردم خیلی

..بهش نزدیک نشم

کم کم زوج های دیگه اومدن وسط.نگاهم به زوج های دیگه بود اما سنگینی نگاه آریا رو

روی

خودم حس میکردم..همینطور که نگاهم بین بقیه در حال گردش بود چشمم تو دوتاچشم

وحشی

قفل شد.داشت باچشمش واسم خط ونشون میکشید..فکر خب معلومه پانته آ؟! میکنید کی

بود

بود..بهش پوزخند زدمو رومو کردم طرف آریا.داشت نگام میکرد.بهش لبخند زدم اون

هم

..همینطور

?من-خسته شدم بریم بشینیم

...آریا-باشه.بریم...باهم راه افتادیم سمت جایگاه  
 ???آریا جان-

باشنیدن این کلمه هردو به سمت صدا برگشتیم وبه پانته آ که داشت با نازو عشوه اسم  
 آریا رو صدا  
 ..میکرد نگاه کردیم  
 ?آریابا اخم روبهش گفت-بله

پانته آ نزدیک تر شدو با ناراحتی ساختگی گفت-آریا حوصلم سررفته.کسی نیست باهات  
 برقصم.بیابریم برقصیم

آریا-نمیشه پانته آ.زشته برو یکیو پیدا کن.این همه جمعی تپانته آ-وا کجاش  
 زشته..ناسلامتی دختر عتمم..بیافقط یه

..کوچولو

آریانگاهم کرد..باچشمات منتظر جوابی از جانب من بود.اما من فقط سکوت کردم وشانه  
 ای بالا

انداختم...آریا بهم لبخند زدو همراه اخم روی پیشانیش باپانته آ وسط سالن رفتند..حتما از  
 سکوت من !!باخودش گفته:سکوت علامت رضایته

باناراحتی برگشتم سرجام..نگاه غزل کردم که داشت باخوشحالی نگاهم میکرد..چشمامو  
 براش

ریز کردم و سرمو برگردوندم..دختر ا داشتن بانگرانی نگاهم میکردند وخواست بیان پیشم  
 که با

...دست علامت دادم به معنی اینکه چیزی نیست

حرص از جام بلند شدم و رفتم پیششون..دست گذاشتم رو شونه پانته آ و از آریا جدا

ش

کردم..رفت عقب تر..باتعجب نگاهم کرد که دستمو دور بازو آریا حلقه کردم..روبه پانته آ

گفتم-بسه

..دیگه گفتمی یه کوچولو

بدون توجه بهش آریا رو کشوندم و رفتم نشستیم

?آریا خندیدو گفت-چی شده خانمی

?آریا-حسودیت شد

از لحنش ته دلم لرزید اما چیزی نگفتم و سرمو انداختم

پایین

آریا خنده آرومی کرد و دستمو گرفت تو دستش..دستمو جدا نکردم..بزار همه چی اینطور

بمونه..مناین چند سال و بدون داشتن یه مرد،،یه سایه بالای سر زندگی کردم..الان واقعا به

محبت آریا نیاز

داشتم

خداروشکر بالاخره این آهنگ به پایان رسید..نمیدونم چرا

!انقدر طولانی بود

چراغ ها روشن شدند و گروه ارکستر آهنگ شادی رو گذاشتند و همه رفتن وسط و شروع

به رقصیدن کردند..دختر اومدن سمتم

?سپیده-خانمی افتخار میدی من-وای نه..خودتون برین برقصینمهسا-برو بابا..دستمو  
 گرفتمو به زور کشوندم وسط..به اجبار کلی باهاشون رقصیدم..البته دروغ  
 نگم خیلیم خوش گذشت..بعد از چندتا آهنگ به زور از دستشون خلاص شدم..آریا هم  
 داشت با  
 چندتا مرد میرقصید..پانته آ هم کنار آتوسا نشسته بودو  
 ..داشتن حرف میزدند  
 ..رفتم نشستم کمی بعد هم آریا اومد  
 ?آریا-خوش گذشت  
 من-مگه میشه بااین کفش ها رقصید.پاهام دارن کنده میشن  
 ..آریا-دیگه مهمونی باید تموم شه.آخراشه  
 یکم گذشت..شام خورده شد..همه مهمان ها اومدن و کلی عکس گرفتیم و بعد ازاون هم  
 کم کم  
 دیگه همه رفتند..پانته آ هم که بدون خداحافظی  
 ..رفت..اهمیت ندادم.بزار واسه خودش بسوزه  
 ..فقط خانواده های نزدیک مونده بودن  
 بابای آریا-تبریک میگم انشا.. همیشه شاد باشید.وپیشانی هر دو مونو بوسید.بعد از اون  
 سمیرا جون اومد-تبریک میگم  
 من-مرسی ممنون...پیشانی آریا رو بوسید اما با من فقط  
 ..دست داد

بیخیال خورشید اهمیت نده..یه نفس عمیق کشیدم. آریا داشت نگاهم میکرد. شاید تو نگاهم دنبال ناراحتی یا غم میگشت ولی من به روی خودم نیاوردم..بقیه هم متوجه شدند،،،مثل آریا...سع ی کردم بی تفاوت باشم..اما خب راستش یه جورایی هم ..ناراحت شدم..اوم بی دلیل بامن سرد بود

خاله و دخترا هم اومدن و تبریک گفتند و دخترا تاکید کردند که بیخیال باشم و ناراحت نشم..نوبت به مامان رسید. تبریک گفت..برق اشکی که از خوشحالی بود توی چشم هاش میدرخشید..هریک هدیه کوچیکی تقدیم کردند..همشون رفتند و قرار شد من با ..آریا برم خونه توی ماشین بینمون سکوت بود، که من سکوت رو ..شکستم. باید میفهمیدم ؟من-آریا آریا-بله ؟من-تو میدونستی پانته آ توی دانشگاه ماهس ت آریا-آره ؟باتعجب گفتم-از کجا آریا-خب وقتی واسه تحقیق رفتم دانشگاهت متوجه شدم ..که پانته آ هم اونجا درس میخونه



من-آهان..مکت کردم وادامه دادم-فکر میکنم پانته آ به حسی به تو داره ?آریا-کی گفته ..من-آخه از نگاهش ولحن صحبت کردنش مشخصهآریا-نه چنین چیزی نیست.پانته آ مثل آتوسا واسم میمونه اگر باهاش حرف میزنم یا حتی میرقصم ..بی منظوره.حتما این کاراش از صمیمیت زیادهمن-اما من از صمیمیتش نسبت به مردی که دیگه داره متأهل میشه بدم میاد...وآروم زیر لب ادامه داد م-هرچند از خودشم بدم میاد .فکرکنم آریا فهمید چون زد زیر خنده ?باحرص وتعجب گفتم-وا...واسه چی میخندی آریا میون خنده گفت-یعنی بخاطر یه چیز کوچیک اینجور ?ازش زده شدی رومو کردم طرف پنجره .همونطور که بیرون رو نگاه میکردم گفتم-نه از قبل ازش خوشم ..نمیومد..همیشه با دخترا توی دانشگاه بااین مشکل داشتیم

آریا-عجب..خنده ریزی کرد وگفت-البته تااونجایی که میدونم پانته آ دختر شری هست..پس چه ..شود ..منم خندیدمو چیزی نگفتم رسیدیم خونه..میخواستم پیاده شم که دیدم آریا هم داره پیاده میشه.مانعش شدم ..من-نه تو پیاده نشو من خودم میرم..خسته هستی

..تاریکه بزار پیام تا مطمئن شم؟ آریا- مطمئنیلبخندی زدم و گفتم- نه عزیزم نمیخواه  
 بیاد..نگران نباش..مرسی بابت امشب..البته اگر سانسور ش  
 ..کرد میشه گفت عالی بود

لبخندی زدو گفت-خواهش میکنم..مراقب خودت  
 ..باش..سلام مامان هم برسون  
 من-حتما توهم سلام برسون..خداحافظ  
 ..آریا-خدانگهدار

پیاده شدم..آریا ایستاد تا مطمئن شه میرم داخل..رفتم داخل و درو بستم..صدای لاستیک  
 های

ماشینشو شنیدم که نشون میداد رفته..رفتم بالا..مامانم خواب بود..زود لباس هامو عوض  
 کردم

وچون خیلی خسته بودم،همونطور باآرایش سریع خوابم  
 برد.....

..صبح باصدای مامان از خواب نازم بلند شدممامان-وای خورشید بلندشو  
 ساعت ۳هست..چقدر میخوابی..بلند شو دیگه دختر...پتو رو از رو م..کشید  
 !؟بابی حوصلگی بلند شدم..اگر که بلند نشم مگه ول میکنه نگاه تو آینه به خودم  
 انداختم...خندم گرفت..قیافم خیلی باحال شده بود..دور چشمم در اثر  
 آرایش سیاه شده بود ولبم هم رژش پخش شده بود ومو هام هم ژولیده وبه هم ریخته  
 بود..بیشتر

..شبیهِ جن شده بودم..شروع کردم باصدتی بلند خندیدنالبتہ صبح کہ نہ ؟سر صبحی خل  
شدی ؟مامان-چتہ دختر ظہر

رو کردم بہ مامان و همونطور کہ میخندیدم گفتم-وای مامان بین چقدر خوشگل شدم

مامان خندید و گفت-کم مزہ بریز شبیہ جن شدی..برو یہ دوش بگیر بیا تا من سفرہ ر و  
بچینم..صبحانہ کہ نخوردی زود بیا نہارتو بخور..ورفت بیرون..منم پریدم توی حمام..دوش

گرفتنم ...حدود ۳۱دقیقہ طول کشید و اومدم بیرون

یہ شلوار مشکوی با تاپ آبی کاربنی پوشیدم..موهامو ہم حوصلہ نداشتم خشک کنم آزاد

رهاشون

کردم..رفتم سمت آشپزخونہ..بعد از اینکہ نہار خوردہ شد با کمک مامان ظرف ہارو

شستم و رفتم

توی اتاق..حوصلم سررفته بود..لپ تاپمو برداشتم و روی یہ کردم..روی تخت درا

zplay آہنگ

:کشیدم..بہ سقف خیرہ شدم و ہمراہ آہنگ زمزمہ کردم بزن بارو ن بارو م

بہ روی پلکای خستم بزن بارو ن

تومیدونی ہنوزم یاد اون ہستم..اینکہ رفت و پڑمردم ہزار باز غمش مردم

ولی بازم دوش دارم فکرش تنہام نمیزارہ بزن بارو ن بارو م

بہ روی پلکای خستم

دارن هر شب میام ازخونه بیرون هوای خونه سنگینه من هر شعری که این روزا نوشتم از تو غمگینه بازم باگریه خوابم برد بازم خواب تورو دیدم دوباره چقدر غمگینم و تنهام چقدر میخوام که بازبارون بباره

بزن بارو نیبار ارو مبه روی پلکای خستمبزن بارون تو میدون ی

هنوزم یاد اون هستم

حمید عسکری) بزن بارون)

آهنگ قشنگی بود.. دیدم اگر اینجور پیش بره که دق میکنم. گوشیمو برداشتم و شماره

مهسا رو گرفتم.. بعد از چند تا بوق جواب داد مهسا- بفرماید من- سلام مهسا خوبی

? مهسا- شما

من- اه مهسا باز شروع کردی. حوصلم سررفته اصلا حال و حوصله مسخره بازی ندارم

مهسا- دقیقا همین الان داشتم با سپیده صحبت

میکردم. داشتیم برنامه میریختیم واسه مسافر تچند روز ه

? من- وای دمتون گرم. کی میریم مهسا- کی گفته که تورو میریم خندیدم و گفتم- کوف

ت

مهسا- قرار شد شب بریم خرید کنیم، فردا صبح حرکت

? کنیم. موافقی

? کیا میان? من- اوهوم. خب کجا میریم

مهسا- میریم بوشهر. من، تو و سپیده. سه نفره باحال تره

من-ایول.پس شب منتظرم

جاخوش کردی.ماشینو دادم واسه فردا ?مهسا-برو بابا.کجا روغن کاریش کنن.امروز

ماشین

نیست.شماهم لطف میکنید با ماشین مامی جون میای دنبال ..ما

..من-باشه بابا..فعلاخدانگهدار..وتماسو قطع کردم

رفتم پیش مامان وواشش توضیح دادم اونم قبول کرد وگفت که به آریا بگم داریم میریم

..مسافرت

با مامان نشستیم و تلوزیون نگاه کردیم و کمی هم میوه

..خوردیم

..مامان-خورشید منم فردا میرم پیش خالم بهش سربزنم

من-باشه برو..بلندشدمو رفتم که آماده شم

یه شلوار جین آبی تیره و مانتو مشکی وشال مشکی..کیفمو برداشتم و سوییچ ماشینو هم

برداشتم..از مامان خداحافظی کردم وراه افتادم دنبال

..دخترا

?من-خب کجا بریم

سپیده-برو یه جایی اول چند تا مانتو وشلوار راحتی بخریم .بعدشم بریم خوراکی بخریم

حرکت کردم سمت پاساژ وهرسه پیاده شدیم..یه دور زدیم و سه تاییمون لباس های

راحتی

خریدیم و رفتیم واسه فردا همه نوع خوراکی واسه نهار و شام و... خریدیم.. قرارمون این شد که

واسه فردا ساعت ۲ که مهسا بیاد دنبالمون.. رفتم خونه وبعد از نشون دادن وسایل به مامان رفتم

ساکمو پیچیدم.. توی یه ساک لباس هام و لوازم ضروری گذاشتم و توی یه سبد هم خوراکی هار و

گذاشتم.. آماده شدم واسه خواب که فردا خسته نباشم.. ای وای به آریا نگفتم.. گوشیمو برداشتم و بهش پیام دادم: سلام. من فردا همراه مهسا و سیپیده میرم بوشهر چند روزی میمونیم واسه عوض

شدن حال وهوا.. گفتم که بدونی

چند دقیقه بعد جواب داد: سلام. باشه برین به سلامت. مرسی

? که خبر دادی. چیزی لازم ندارین جواب دادم- نه ممنون از اینکه فکری

آریا- خب پس، فردا وقتی رسیدین بهم خبر بده. یه جای امنی هم برین. شب خوش

جواب دادم- باشه. خدا حافظ

..... گوشیمو گذاشتم کنار و چشمامو بستم و خوابیدم صبح با صدای مامان از خواب بیدار

شدم

دوستات? مامان- خورشید پاشو دیگه. مگه نمیشنوی دختر تانیم ساعت دیگه اینجا هستن همونطور که چشمام بسته بود غر زدم- وای مامان چرا هرروز باید با غر غر کردن های تو

بلندشدم. خب گوشیم هست که تازه اون با آرامش بیدارم میکنه...یه دفعه مامان زد زیر  
 خنده. حالا  
 کی بخند کی نخند. آخرش داشتم دیوونه میشدم. بلندشدمو پریدم تو دست شوپی..از  
 دستشوپی  
 که بیرون اومدم مامان داشت صبحانه آماده میکرد. منم رفتم  
 تو اتاق و آماده شدم  
 یه شلوار کتون مشکی با مانتو جلو باز صورتی پررنگ وزیرش هم تاپ مشکی پوشیدم  
 همراه شال  
 مشکی و کفش اسپورت مشکی..آرایش هم فقط کرم ضد آفتاب و برق لب بود...رفتم  
 صبحانه  
 خوردم. مهسا تک زد رو موبایلم. سریع با مامان خداحافظی کردم وزدم بیرون)البته ناگفته  
 نماند که ه  
 کلی هم نصیحت کرد که مراقب باشید واین حرف ها..(دختر رسید به بودن. وسایل رو  
 گذاشتم  
 ..صندوق عقب ورفتم عقب نشستم  
 من-تورو خدا یه وقت پیاده نشین ها. خدایی نکرده خسته میشین  
 سپیده-نه گلم ماهم داشتیم به همین فکر میکردیم..مهسا  
 ..بلند بلند شروع کرد به خندیدن  
 از پشت یکی زدم پشت گردن سپیده که آخش بلند شد من-اصلا کی به تو اجازه داده  
 همش میری جلو میشینی





?وگفتم-چقدر دیگه میرسیم

..سپیده-دیگه نزدیکیم.خانم ۲ساعت لالا تشریف داشتیدچیزی نگفتمو به منظره بیرون چشم دوختم.دیگه کم کم داشت گرسنه م میشد.از داخل پلاستی کچند تا پفک در آوردم وهر سه باهم خوردیم.بعد از نیم ساعت در سکوت رسیدیم..عادت داشتم ..همیشه تو ماشین ساکت باشم وتوی حال خودم باشم سپیده-برو مسافر خانه من-وای بچها شب بریم کنار دریا بخوابیم سپیده-ایو ل

مهسا-برو بابا چادر نداریم

سپیده-من آوردم خیالت تخت..مهسام به ناچار موافقت کرد یک اتاق با سه تا تخت گرفتیم وگفتیم تا شب میخوایم باشیم..رفتیم بالا وبعد از گرفتن دو ش مهسا وسپیده خوابیدند اما من چون توی ماشین خوابیده بودم شروع کردم به درست کردن

نهار..خداروشکر وسایل داشتیم..واسه نهار ساندویچ مرغ درست کردم..چون اونا هنوز خواب بودند

ساندویچ گرفتم وگذاشتم توی یخچال..مثل اینکه قصد ندارند بیدار شن.رفتم وبا داد بیدارشون کردم-بلندشیدن

هر دو با داد من مثل جن زده ها بیدار شدن د سپیده-زهرمار بی شخصیت

مهسا-اه اه چه صدای زشتیم داره این

همونطور که میخندیدم گفتم-بیاین نهار

بخوریم. ساعت ۵ هستا ضعف کردم... بلندشدن و هر سه  
 ..نهارمونو خوردیم و روی تخت دراز کشیدیم من-ای وای به مامان و آریا یادم رفت خبر  
 بدم مهسا-آره راست میگی  
 .بلندشدمو به مامان زنگ زدم و بعدش به آریا آریا-ال و

من-سلام

آریا-سلام خورشید خوبی

من-مرسی خوبم. خواستم خبر بدم که رسیدیم

?آریا-الان

من-نه چندساعتی میشه اما خب ببخشید یادم رفت ت ?آریا-اشکال نداره. خب الان

کجایی

من-الان مسافر خانه هستیم شب هم میریم طرف ساح لآریا-خطرناکه نرین من-نه نگران

نباش مراقبیم

آریا-خیلی خب باشه ولی مراقب باشین

?من-چشم. خب دیگه کاری نداری

آریا-نه عزیزم بازم میگم مراقب باشید خدانگهدار من-خداحاف ظ

آریا گوشه زوقطع کرد اما من هنوز تو بهت بودمو گوشه رو گوشم بود. هیجان زده

و متعجب بودم

.ازاینکه گفت(عزیزم) تو دلم یه جوری شد

?هیروتی?مهسا-کجایی

سپیده او مد گوش‌ی رو از دستم گرفت-اینکه قطع کرده. بگو  
 ?ببینم نا قلا چی گفت که اینجور شدی

..من-گفت عزیزم

مهسا و سپیده پقی زدن زیر خنده

?سپیده-فقط با این یک کلمه رفتی تو هپروت

مهسا-همچین شدی که گفتم حتما به عشقمی چیزی گفته همونطور که منم میخندیدم

گفتم-خب سنگدلا شما که نمیفهمید. وای انقدر کیف داد. و بعد با

حالت غش افتادم رو تخت..دختر با خنده نگاهم میکردند

..که به دفعه هر سه باهم زدیم زیر خنده

?من-زنگ زدین به مامانان

.مهسا و سپیده سرهاشونو به علامت(آره)تکون دادند سپیده-تازه به آقامونم زنگ زدم

?من-راستی شماها قصد ندارید ازدواج کنید

سپیده-اگر خدا بخواد مازیار بیاد خاستگاریم.. وای چی شود

مهسا-انگار جدی جدی عاشق شدیا

سپیده-نه تا اون حد ولی خب این یکی بابقیه فرق داره

?من-مهسا تو از کی خوشت میاد

سپیده-خب معلومه آقای رادمهر

?من-سپهر مهسا-خب...آره

بازم یاد اون روز افتادم..روز لعنتی..روزی که خبر دار شدن مهسا ازش واقعا عذاب آور بو

د

?من-چرا پاپیش نمیزاری بری سمتش

مهسا-خب همیشه که من برم سمتش اون باید بیاد

سپیده-ول کن اینو..باین صبرش باید قرن ها منتظر بمونه

مهسا-خب اون نگاهش به مت بی منظور هست وچیزی تو

...نگاهش نیست

ناراحتی توی چشم های مهسا موج میزد..همین آزارم میداد..شاید هنوز از چیزی مطمئن

نبودم ام امیدونم چرا ولی..خودمو مقصر میدونستم

سپیده-ولی معلومه که خورشید خانم ما داره عاشق میشه مهسا-مبارک خورشید جون

من-برین گمشین هنوز که چیزی نشده...واسه اینکه از اون بحث خارج شیم گفتم-خب

بسه

بلندشین از الان بریم که دیگه شلوغ میشه

مهسا-باشه..ولی اینجا اول غذا واسه شب درست کنیم که

..دیگه نمیشه

هرسه بلندشدیمو باکمک هم سالاد الویه درست کردیم ووسال هارو جمع کردیمو حرکت

کردیم سمت ساح ل

سپیده-وای مهسا این سکوها که پر از مسافر هست

من-خب میریم طرف ساحل سپیده-نه آب میبرتمون

مهسا-منگل بین بعضیا هم اونجا هستن.در ضمن دور تر میشینیم که آب نبرتمون..سپیده هم قبول کرد..وسایل هارو پیاده کردیم وچادر زدیم.چادر نسبتا بزرگی بود میشه گفت ۵یا ۲نفره هست..خوبه دیگه اینجور توی هم له نمیشیم مهسا-وای پاشین بریم سمت آب.خیلی قشنگه اینجا مخصوصا الان که هواتاریکه سپیده-باشه پس اول لباس راحتی بپوشیم بعد میریم لباس هامونو عوض کردیم ورفتیم سمت دریا..چون لباس هامون رو باهم خریدیم تیپ هر سه مون ..یک مدل بود اما فقط رنگ هاش فرق داشت من یک شلوار نخی گشاد آبی آسمانی ومانتو کوتاه آبی آسمانی وشال و دمپایی سفی د مهسا هم شلوار و مانتو سبز سبز تیره وشال ودمپایی فیروزه ای سپیده هم شلوار ومانتو مشکی وشال ودمپایی بنفش نزدیک آب شدیم.شب شده بود واین طرف ها هم کسی نبود.انگشتهای پامو توی آب زدم.خنک بود،خیلیم کیف میداد ولذت بخش بود.باد می وزید وموج های کوچکی به سمت ساحل میومدن دنبال هم.شالم از سرم افتاد.چون موهام باز بود باد موهامو توی هوا تکون میداد..عاشق این بودم

کتار دریا موهام باز باشه.چشمامو بستم ورفتم توی آب.صدای آب وسکوت اونجا.درکنار  
موج هایکوچک وخروشان واقعا لذت بخش بود وحس شیرین و آرامش بخشی به انسان  
میداد..چشمام و

باز کردم.اون دوتاهم مثل من بودند.مهسا چشم هاشو باز

?کرد وگفت-خب دخترا آماده اید

تامن و سپیده اومدیم منظورشو بفهمیم شروع کرد روی هردومون آب ریختن.ماههم همین  
کار رو

.انجام دادیم تاجایی که هرسه خیس خیس شدیمسپیده-خاک توسرت مهسا الان سرما

میخوریم مسافرت کوفتمون میشه

مهسا-خب به من چه برو لباس هاتو عوض کن

من-وای حالا که خیس خیس شدیم بریم شنا کنیم تواین هوا هم میچسبه

سپیده-برو بابا بعد که مردیم تو جواب مامان بابامون رو

?میدی

من-وا خب تو نیا من رفتم..واجازه حرف زدن بهشون ندادم وپریدم توی آب..آب چون  
سرد بود

نمیشد زیاد زیر آب موند.تقریبا تاجایی رفتم جلو که آب به گردنم رسیده بود.مهسا  
وسپیده داشتند

از دور میومدن سمتم.به من که رسیدند کلی باهم شنا کردیم

.تاجایی که خسته شدیم

سپیده-بیاین برگردیم. ماهم موافقت کردیم  
 وبرگشتیم. لباس هامون رو عوض کردیم. هوا سرد نبو داما چون ماهنوز خیس بودیم یه  
 آتش کوچک درست کردیم  
 وهمونجا کنارش شام هم خوردیم  
 مهسا- فردا کجا بریم  
 سپیده با ذوق گفت -وای بریم خرید  
 مهسا- توکه عاشق خرید کردنی لازم نکرده نظر بدی. وروبه  
 من گفت-خورشید تو چی میگی  
 یکم فکر کردم وگفتم-خب به نظرم صبح بریم اول خرید شب هم بریم هتلی جای ی  
 مهسا یکم فکر کردوگفت-اوممم من میگم زنگ بزنیم بقیه هم بیان  
 سپیده-وای آره خیلی خوب میشه  
 من-مثلا چه کسایی بیان  
 مهسا-شلوغ باشیم بهتره..مثلا تو به آریا وآتوسا بگو،،، من هم به ماهان میگم وسپیده هم  
 به مازیار  
 یکم فکر کردو آروم زیرلب گفت-سپهر هم بیاد..ونفس  
 ..عمیقی کشید من-باشه  
 سپیده-به نگین ومژده هم بگیم  
 مهسا-نه من بهشون زنگ زدم قراره فردا برای نگین خاستگار بیاد مژده هم باید  
 باشه)اینو بگم  
 (که مژده ونگین هم دخترخاله هستن

سپیده-باشه پس. الان بریم زنگ بزیم که فردا صبح زود بیان  
مهسا-باشه بریم... وسایل شام رو بردیم وگوشی هامون رو آوردیم. هر سه شروع کردیم به

تلفن

زدن..

آریا بعد از چندتا بوق جواب داد-ال و

?من-سلام آریا جان خوبی

?آریا-مرسی ممنون خانمی تو چطوری من-مرسی منم خوبم

?آریا-چیزی شده

من-نه فقط میخواستم بگم که با بچهها هماهنگ کردیم فردا دور هم باشیم. خواستم بگم تو

وآتوسا

هم حتما بیاید

آریا-باشه.. فردا کار هارو میسپارم دست چند نفر با آتوسا ونیما میای م

من-باشه پس منتظر تو نم

آریا-پس آدرس دقیق جایی که هستید رو واسم بفرست

من-باشه الان کنار دریا هستیم پس آدرس اینجارو بهت میدم و صبح زود هم دیگه

حرکت کنی د

?آریا-باشه. چیزی لازم ندارید

?من-نه مرسی پس منتظرم کاری نداری

..آریا-نه قربانت. خدا حافظ... تلفنو قطع کردم من-آیا میا د



سپیده-مازیار هم میاد مهسا-خوبه

?من-سپهر هم میاد

مهسا-آره گفت بامازیار میاد..بعد سرشو انداخت پایین و با انگشت های دستش مشغول

شد

?سپیده دست گذاشت روی شانه هاش و گفت -چته دخترمهسا-سپهر خیلی

سرده.احساس میکنم یکی دیگه رو دوست داره.یعنی طرز صحبت کردنش و کلامش اینو

میگه

سپیده-من که فکر نمیکنم چیزی باشه.فردا برو باهاش صحبت کن

مهسام چیزی نگفت و آروم شب بخیری گفت و رفت توی چادر

من-اوف-میگم سپیده به مازیار بگو باهاش حرف بزنه سپیده-آره فکر خوبییه.حالا

بلندشو باهم بریم بخوایم که فردا کلی کار داریم...آتش رو با شن

.خاموش کردیم و رفتیم توی چادر

مهسا تشک و پتوها رو پهن کرده بود و خوابیده بود.ماه

...زیپ چادر رو کشیدیم و به خواب رفتیم

صبح بانور خورشید که به چشم میتابید بیدار شدم..نگاه به اطرافم انداختم

دختر نبودن..شالمو

سر کردم و رفتم بیرون.در حال قدم زدن بودند.رفتم سمتشون

?من-صبح بخیر..چرا بیدارم نکردید

سپیده -صبح توهم بخیر. ماهم خیلی وقت نیست بیدار شدیم مهسا-صبحانه نخوردیم  
 منتظر تو بودیم. بیا بریم صبحانه بخوریم.. رفتیم توی چادر وباهم  
 صبحانمونو خوردیم. مازیار به سپیده زنگ زدوگفت نزدیکن الان میرسن.. ماهان هم توی  
 راه بود  
 و آریا هم گفت که با نیما و آتوسا ودوست آتوسا دارند میانمن-خداکنه این پانته آ نیاد که  
 این دفعه میکشمش مهسا-نه بابا اگر میومد که آریا میگفت سپیده-آره دقیق ا  
 من-باماشین سپهر میان یا مازیار  
 مهسا-کیا من-مازیار دیگه  
 سپیده-فکر کنم باماشین سپهر ?مهسا-ماشینش چیه سپیده-آزارا مشکی  
 من-به به عجب چیزیم مهسا انتخاب کرده. وبا عشوه ادامه داد م-ولی البته به پای کمری  
 آریا  
 نمیرسه.. وپشت سرهم چندبار پلک زد  
 سپیده-برو بابا. نه به بارش نه به دارش نشسته مینازه. اصلا خودم امشب تورش میکنم  
 خندیدم وهمراه خنده گفتم-تو برو مازیار رو بگیر باد نبره. سپیده باحرص اومد جوابمو  
 بده که  
 گوشیش زنگ خورد منم از فرصت استفاده کردم واز چادر رفتم بیرون. اون دوتا هم پشت  
 سرم  
 اومدن بیرون.

سپیده-وای اومدن. یکم قیافه هاتونو درست کنید... رومو برگردوندم که دیدم مازیار  
 وسپهر دارن از  
 آزارای مشکی سپهر پیاده میشن. اومدن سمتون. سپیده با مازیار وسپهر دست داد اما من  
 ومهسا  
 فقط سلام کردیم. برق خوشحالی رو میشد توی چشمای  
 مهسا دید.  
 مازیار-دیشب تو چادر خوابیدین سپیده-آره  
 سپهر-سه تادختر تنها اینجا خطر ناک نبود  
 مهسا-خوب بود که ما راحت بودیم. بلندشدمو باکمک مهسا زیر انداز رو روی شن ها پهن  
 کردیم  
 وهمونجا نشستیم.. همون موقع ماهان هم رسید. باهمه سلام کرد. ماهان پسر خوبی  
 بود. دوستش  
 دارم همیشه کمک کرده ومنو به چشم خواهری مثل مهسا  
 میدید.  
 مهسا-اخی داداشم تنها بودی حوصلت سررفت  
 ماهان-نه گلم. وروبه من کردوگفت-چطوری تو من-به خوبیت  
 ماهان-آریا نییاد  
 من-چرا میاد. توی راه هستن.. سپهر باتعجب پرسید -  
 آریاکیه  
 سپیده-نامزد خورشید. چندروز پیش نامزدیشون بود

مازیار-تبریک می‌گم

من-مرسی...سپهر تو بهت بود و داشت با تعجب به من نگاه میکرد..به بهانه تلفن زدن از زیر نگاه

پر تعجب سپهر فرار کردم.با آریا تماس گرفتم و گفتم که نزدیک هستن..ماهان-چی

گفت.راه رو؟ پیدا کرد

من-آره گفت که نزدیک هستن

سپهر-خیلی دوست دارم آقا آریا رو ببینم.با تعجب بهش چشم دوختم..حتما می‌خواه ببینه

چجوریه

که آریا رو بهش ترجیح دادم..کسی حرفی نزد..سپیده چایی آورد و کمی بعد آریاهم

رسید.آتوسا همراه دختری پیاده شد..به دختری دقیق شدم.یه دختر که قد کوتاهی داشت

وهیکلی لاغر.چشم

های طوسی و بینی عملی..لبهای پروتوز شده اش به خوبی توی چشم بود.موهای خرمایی

داشت

که ریخته بودنشون به صچرت کج بیرون..چهر بانمکی داشت..آتوسا سلام کرد و نوبت

رسید به

دختر.

روبه من گفت -سلام من طرلان هستم، دوست آتوسا..حدس

?میزنم توهم خورشید باشی.درسته

من-سلام.بله خودم هستم.خوشبختم..لبخندی زدو رفت کنار..آریا ونیما هم ماشین رو پارک کردن د  
 واومدن سمت ما..مات ومبهوت آریاشدم.خیلی خوشگل شده بود.یه شلوار کتون مشکی  
 و همراه  
 لباس آبی وجلیسقه مشکی...تازه متوجه شکستگی که توی ابروی چپش بود  
 شدم..زیباییش رو  
 دوبرابر کرده بود..این جذابیت ونگاه مغرورش منو بیشتر  
 جذب خودش میکرد..باهمه سلام کردن  
 وهنگام برخورد آریا وسپهر،سپهر سرد برخورد کرد..آریا رسید به من وروبوسی  
 کردیم..آروم طوری  
 ؟که بقیه نشنون به آریا گفتم-اومدی دوستامو به کشتن بدیخنده جذابی کردوچیزی  
 نگفت..آتوسا-چرا اومدید  
 ..اینجا..توی این هوا اینجا کباب میشیم  
 نیما-من یه آشنا دارم که اینجا ویلای کنار دریا اجاره میده.اگر قبول کنیدواسه این چندروز  
 یه وی لا  
 بزرگ اجاره کنیم بریم اونجا..همه موافقت کردیم وباکمک هم وسایل هارو جمع کردیم  
 وسوار  
 ماشین شدیم.چون مسیر اونجا کمی دوربود آریا ماشینشو داد دست نیما وخودش هم  
 اومد سوار

ماشین مهسا شد که برونه. اخه میگفت خطرناکه.. مهساهم رفت پیش ماهان که تنها نمونه.. من

..رفتم جلو نشستم و سپیده هم عقب

توی راه بودیم و هر ۵ تا ماشین پشت سرهم، که نیما چراغ زد و نگه داشت. راننده ها پیاده شدن و نیم ا

بهشون چیزی گفت و اونا هم سرشونو تگون دادند و سوار

شدند

?من-چیزی شده

آریا- نیما زنگ زده به دوستش. دوستش هم گفته ویلای کنار دریا خالی ندارن واسه اجاره دادن. ولی

..یه جای سرسبز داره ما هم قبول کردیم

راه افتادیم.. بعد از نیم ساعت رسیدیم. واسه رسیدن به ویلا باید مسیر پر از سنگی رو رد میکردیم.. بالاخره بعد از کلی دردسر اون مسیر رو رد کردیم و رسیدیم به ویلا.. ماشین هارو بردیم

داخل حیاط.. حیاط بزرگی داشت که دورتادورش پراز درخت بود و گل و گیاه.. آخر باغ یاهمون حیاط

هم خونه بزرگی بانمای سنگی وجود داشت.. مردها رفتن که پول اجاره رو بدن و مادخترام رفتیم داخل ویلا.. نمای داخلی ویلا هم خیلی زیبا بود.. سمت چپ سالن بزرگی قرار داشت و روبه روهم

آشپزخانه.. سمت راست هم پله بود که فکر کنم میخورد به طرف اتاق خواب ها.. از پله بالا رفتیم. راهروی باریکی بود که هر دو طرف ۲ تا در بود.. یعنی میشد گفت ۲ خواب.. سری به اتاق خواب

ها زدیم ۵ تا از اتاق ها تخت دونفره داشتند و اون دوتای دیگه هم تخت ۰ نفره.. اتاق خواب های

کوچکی بودند و هر اتاق خواب حمام و دستشویی کوچکی هم داشتند.. رفتیم پایین و روی مبل

.. هانشستیم.. پسر هاهم اومدند

اتوسا- اینجا فقط ۲ تا اتاق هست و ۵ تا از اون ها تخت دونفره دارن ولی اون دوتای دیگه تخت تک ? نفره.. خب چطوری تقسیم شیم

.. همه داشتیم فکر میکردیم که سپیده گفت- خب ببینید

.. همه سرها برگشت سمت سپیده

سپیده- طرلان دوست اتوسا هست پس چون در کنار بقیه احساس غریبی میکنه با اتوسا توی یه

اتاق.. منم میرم بامهسا. مازیار و سپهر هم باهم.. و میمونه شما ۵ نفر. خورشید که میره

بانامزدش ونیم ا. و ماهان هم توی اون دو اتاق تک نفره

.. مهسا- آره اوکی شد

... من- اما

.. سپیده- وای خورشید اعتراض نکن آریا نامزدته. محرمینوای نه.. من با آریا توی یه اتاق

خجالت میکشم. نگاه آریا کردم که بهم لبخند زد.. قلبم داشت تند

تند میزد. سپهر بلند شد و گفت - با اجازه من میرم تو اتاق. وساکشو برداشت و رفت.. بقیه هم بلند شدن

رفتن و مازیار رفت توی حیاط که تلفن بزنه.. اما من به بهانه آب خوردن توی آشپزخانه بودم که

بینم چه خاکی باید تو سرم بریزم.. هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم. تصمیم گرفتم برم توی

اتاق.. از پله ها بالا رفتم.. یه لحظه موندم.. یعنی اتاق ما خب این دوتا اوکی که یک نفره؟ کدوم هستن. میمونه این چهارتا.. رفتم سمت اتاق های آخری.. در اتاق سمت راست رو باز کردم. از چیزی

که دیدم چشمام چهارتا شد.. واه خدا.. سپهر بانیم تنه برهنه روی تخت دراز کشیده بود.. از ترس

نمیتونستم تکون بخورم.. سرشو بلند کرد و منو دید.. سریع به خودم اوادم و با شرم سرمو انداختم

زیر و گفتم - ببخشید فکر کردم این اتاق ماهست. و سریع در رو بستم و اوادم بیرون. وای خورشید احمق خب در میزدی. رفتم سمت اتاق روبه رویی و ایندفعه در زدم.. آریا جواب داد.. پس اینه.. در

.. و باز کردم و وارد شدم. روی تخت نشسته بود آریا - چقدر دیر کردی

من - داشتم دنبال این اتاق میگشتم



آریا-اوه ببخشید یادم رفت بهت بگم..لبخند زد و بدون حرفی چشم به نمای اتاق دوختم..ست

اتاق قهوه ای بود..اتاق کوچکی بود باتخت دونفره و میز و کمد دیواری..باصدای آریا بر گشتم-لباس

هاتو بزار توی کمد کنار لباس های من.منم میرم دوش بگیرم میام..باشه ای گفتم و آریا هم

لباسشو برداشت و رفت توی حمام..ازاین کارش خوشم اومد.لباس هامو چیدم طرف دیگر کمد..اومدم چه بوی خوبی میاد..بوی عطر تلخ و شیکی بود..یکی از لباس هاشو برداشتم و بو کردم..تا صدای بسته شدن شیر آب اومد سریع لباس رو گذاشتم سر جاش و در کمد رو بستم. کمی بعد آریا هم اومد بیرون..یه شلوار ورزشی با تیشرت زرد پوشیده بود..موهاش هم چون

خیس بود ریخته بود روی پیشانی و بامزه و جذابش کرده بود..

آریا-توهم برو یه دوش بگیر.من میرم بیرون که راحت باشی.و از اتاق خارج شد..عادت نداشتم

توی حمام لباس پیوشم واسه همین در اتاق رو قفل کردم و رفتم..وقتی از حمام اومدم بیرون لباس

هامو پوشیدم و رفتم پایین..پسرا داشتن توی سالن صحبت میکردن و فیلم میدیدن، دختر اهام توی

..آشپزخانه بودن مهسا-به به خورشید خانم

?من-واسه نهار چی دارید درست میکنید

آتوسا-کباب سفارش دادیم الان هم داریم پلو و سالاد

..درست میکنیم

من-خوبه. دستتون درد نکنه.. به دلیل کوچک بودن آشپزخانه دخترا روی زمین نشسته

بودن. منم

رفتم کنارشون نشستم.. روبه طرلان گفتم-طرلان جان شما

?چندسالتونه

طرلان-بامن راحت باش گلم.. بعد از کمی مکث ادامه داد-من هم سن آتوسا هستم. باهم

توی یه

..دانشگاه درس میخونیم

سپیده-پس توهم مهندسی عمران میخونی

?طرلان-آره.. شنیدم شما هم سن ما هستید. رشتتون چیمن-ماسه تا هم توی یه

دانشگاه درس میخونیم. رشتمون هم

..پرستاری هست

.طرلان-عالیه

مهسا-بچها غذا آماده شد بریم سفره رو بچینیم.. بلند شدیمو سفره رو چیدیم ونهارمونو

خوردیم.. بعد از اینکه نهار تموم شد پسرا رفتن تواتاق تا استراحت کنن ما هم رفتیم توی

..سالن.. طرلان چایی هارو آورد ونشستیم روی مبل

?آتوسا-مهسا یه سوال پرسم

مهسا-پیرس

?آتوسا-اومم..خب..برادرت چندسالشه

مهسا باشیظنت نگاهش کردوگفت -واسه چی شیطون

آتوسا-خب همین طوری.میخواستم سن همه روبدونم مهسا-باشه ماخر

آتوسا-نگاه مهسا اذیت نکن..خندیدم وگفتم-۳۲سالشه.یک سال از آریا کوچکتر آتوسا-

خوبه

سپیده-آره خوبه به هم میاید...همه خندیدیمو آتوسا هم

اعتراض کرد

من-من برم بالا زنگ بزنم به مامان نگران نشه..وبلندشدمو از پله ها بالا رفتم..میخواستم

دراتاق

رو باز کنم که صدایی میخکوبم کرد.ایم صدا از اتاق

سپهربود..کمی رفتم عقب تر تابہتر بشنوم..نه

اینکه فضول بودم ولی خب یه حسی منو میکشوند سمت اون اتاق

...من-اما

..سپیده-وای خورشید اعتراض نکن آریا نامزدته.محرمینوای نه..من با آریا توی یه اتاق

خجالت میکشم.نگاه آریاکردم که بهم لبخند زد..قلبم داشت تند

تند میزد.سپهر بلندشد وگفت -باجازه من میرم تو اتاق.وساکشو برداشت ورفت..بقیه هم

بلندشدن

رفتن و مازیار رفت توی حیاط که تلفن بزنه.. اما من به بهانه آب خوردن توی آشپزخانه  
بودم که  
بینم چه خاکی باید تو سرم بریزم.. هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم. تصمیم گرفتم  
برم توی  
اتاق.. از پله ها بالا رفتم.. به لحظه موندم.. یعنی اتاق ما خب این دوتا اوکی که یک  
نفره؟ کدوم هستن. میمونه این چهارتا.. رفتم سمت اتاق های آخری.. در اتاق سمت راست  
رو باز کردم. از چیزی  
که دیدم چشمم چهارتا شد.. واه خدا.. سپهر بانیم تنه برهنه روی تخت دراز کشیده بود.. از  
ترس  
نمیتونستم تکون بخورم.. سرشو بلند کرد و منو دید.. سریع به خودم اوادم و با شرم سرمو  
انداختم  
زیر و گفتم - ببخشید فکر کردم این اتاق ماهست. و سریع در رو بستم و اوادم بیرون. وای  
خورشید احمق خب در میزدی. رفتم سمت اتاق روبه رویی و ایندفعه در زدم.. آریا جواب  
داد.. پس اینه.. در  
.. و باز کردم و وارد شدم. روی تخت نشسته بود آریا - چقدر دیر کردی  
من - داشتم دنبال این اتاق میگشتم  
آریا - اوه ببخشید یادم رفت بهت بگم.. لبخند زدم و بدون حرفی چشم به نمای اتاق  
دوختم.. ست  
اتاق قهوه ای بود.. اتاق کوچکی بود با تخت دونفره و میز و کمد دیواری.. با صدای  
آریا برگشتم - لباس

هاتو بزار توی کمد کنار لباس های من. منم میرم دوش بگیرم میام.. باشه ای گفتم و آریا هم

لباسشو برداشت و رفت توی حمام.. از این کارش خوشم اومد. لباس هامو چیدم طرف دیگر کمد.. اوممم چه بوی خوبی میاد.. بوی عطر تلخ و شیکی بود.. یکی از لباس هاشو برداشتم و بو کردم.. تا صدای بسته شدن شیر آب اومد سریع لباس رو گذاشتم سر جاش و در کمد رو بستم. کمی بعد آریا هم اومد بیرون.. یه شلوار ورزشی با تیشرت زرد پوشیده بود.. موهاش هم چون

خیس بود ریخته بود روی پیشانیش و بامزه و جذابش کرده

بود

آریا- توهم برو یه دوش بگیر. من میرم بیرون که راحت باشی. و از اتاق خارج شد.. عادت نداشتم توی حمام لباس پوشم واسه همین در اتاق رو قفل کردم و رفتم.. وقتی از حمام اومدم بیرون لباس

هامو پوشیدم و رفتم پایین.. پسرا داشتن توی سالن صحبت میکردن و فیلم میدیدن، دختر اهم توی

.. آشپزخانه بودن مهسا- به به خورشید خانم

? من- واسه نهار چی دارید درست میکنید

آتوسا- کباب سفارش دادیم الان هم داریم پلو و سالاد

.. درست میکنیم

من -خوبه. دستتون درد نکنه.. به دلیل کوچک بودن آشپزخانه دخترا روی زمین نشسته  
بودن. منم

رفتم کنارشون نشستم.. روبه طرلان گفتم -طرلان جان شما

? چندسال تونه

طرلان -بامن راحت باش گلم.. بعد از کمی مکث ادامه داد -من هم سن آتوسا هستم. باهم

توی یه

.. دانشگاه درس میخونیم

سپیده -پس توهم مهندسی عمران میخونی

? طرلان -آره.. شنیدم شما هم سن ما هستید. رشتتون چیمن -ماسه تا هم توی یه

دانشگاه درس میخونیم. رشتمون هم

.. پرستاری هست

. طرلان -عالیه

مهسا -بچهها غذا آماده شد بریم سفره رو بچینیم.. بلند شدیمو سفره رو چیدیم ونهارمونو

خوردیم.. بعد از اینکه نهار تموم شد پسرا رفتن تواتاق تا استراحت کنن ما هم رفتیم توی

.. سالن.. طرلان چایی هارو آورد ونشستیم روی مبل

? آتوسا -مهسا یه سوال بپرسم

. مهسا -پرس

? آتوسا -اوممم.. خب.. برادرت چندسالشه

? مهسا باشیظنت نگاهش کردوگفت -واسه چی شیظون

. آتوسا -خب همین طوری. میخواستم سن همه رو بدونم

مهسا-باشه ماخر

آتوسا-نگاه مهسا اذیت نکن..خندیدم و گفتم-۳۲سالشه.یک سال از آریا کوچتر آتوسا-

خوبه

سپیده-آره خوبه به هم میاید...همه خندیدیمو آتوسا هم

اعتراض کرد

من-من برم بالا زنگ بزnm به مامان نگران نشه..وبلندشدمو از پله ها بالا رفتم..میخواستم

در اتاق

رو باز کنم که صدایی میخکوبم کرد.ایم صدا از اتاق سپهر بود..کمی رفتم عقب تر تابتر

بشنوم..نه

اینکه فضول بودم ولی خب یه حسی منو میکشوند سمت اون اتاق

مازیار-سپهر داری زیاده روی میکنی.همش نگاه های یواشکی..وباعصبانیت ادامه داد-

بسه

دیگه.کارات مثله دخترا میمونه..سپهر باناراحتی که توی صداس موج میزد گفت-نمیفهم

ی

مازیار..دارم از درد عشق میمیرم.۳سال گذشت.تقصیر خودمه دست به کارنشدم از دست

رفت..آهان پس مهسا راست میگفت..سپهر یکی دیگرو

دوست داره..سعی کردم بفهمم که اون

!دخترکیه

مازیار-بین حتی امکان نداره بخوای بهش

فکر کنی.. سپهر با عصبانیت وجدیت گفت- حالا میبین یمن اون دختر و بدست میارم.. مازیار  
 با عصبانیت شدیدتری اما  
 - سعی میکرد صداش بالا نره گفت  
 بین خورشید نامزد داره. اگر آریا یا کس دیگه ای بفهمه بدبخت میشی.. حتی نگاهتم  
 نمیکنه.. در اتاق  
 رو باز کرد. وقتی منو دید میخکوب شد.. باورم نمیشد.. چشمم از حدقه زده بود  
 بیرون.. یعنی.. یعنی  
 وای باورم نمیشه. نه... نباید؟ اون دختر، رقیب مهسا.. من بودم اینطور باشه.. نفسم بند اومده  
 بود. سرم گیج میرفت.. حالم خیلی خراب بود. با بغض روبه سر شو؟ مازیار گفتم- درست  
 شنیدم  
 انداخت پایین و چیزی نگفت. آره پس درسته. اشکام شروع کردن به ریختن.. دستمو به  
 دیوار گرفتم  
 وبه حال خودم و مهسا اشک ریختم.. حال من بد بود، چون  
 مهسا اگر میفهمید قطعا ناراحت میشد  
 ... مازیار- خورشید ما  
 من- هیــــــــس. هیچی نگو.. سپهر هم اومد بیرون و تامن  
 رو دید شکه شد  
 سپهر- خورشید بیا بریم بیرون صحبت کنیم توضیح میدم.. بانفرت و خشم توی چشم هاش  
 خیره .. شدم.. سرشو انداخت پایین و رفت داخل



مازیار-من درستش میکنم.نگران نباش.سپهر کاری نمیکنه..رومو برگردوندم وبا قدم هایی آهسته

رفتم پایین..دختر ا سر گرم بودن..تا من رفتم دیدنم..سپیده اومد سمتم وگفت-چی شده پسش زدم وگفتم-ولم کن..چیزی نیست.رفتم ?خورشید بیرون و گوشه ای ایستادم..توی خودم

بودم که دستی روس شونم نشست.از ترس پریدم -هوا..برگشتم..آریا دستاشو جدا کرد وگفتترس منم..لبخندی زدمو چیزی نگفتم.اومد کنارم

..دپرسی ?ایستاد وگفت-خوبی

من-نه خوبم فقط یکم دلم گرفته بود که خوب شدم

موافقت ?آریا-نظرت چیه بریم یکم توی جنگل قدم بزنیم کردمو کنار هم قدم برداشتیم و به سمت

جنگل رفتیم..دستمو بردم و نزدیک ودست هامونو توی هم قفل کردم.آریا چیزی نگفت..جایسرسبزی بود..پر از درخت..توی سکوت قدم میزدیم که یه دفعه به چشمه ی کوچکی برخورد

کردیم.بازوق گفتم-وای چقدر قشنگه..وبا هم به سمت چشمه رفتیم.کنارش نشستیم وپاهامونو

..کردیم توی آب..آبش یخ بود

آریا-روز جشن نامزدی عموم نبود.واسه قرارداد کاری رفته بود آلمان.دیروز برگشت و به مامانم

..گفته بود که یه شب واسه شام دعوتت که تابینتتمن-باکمال میل.اما بزار واسه بعد از امتحان هامون.آخه تاچند روز دیگه به مدت یک هفته امتحان

داریم

..آریا-باشه

سرشو به علامت ؟من-عموت همون بابای پانته آ هست تایید تکون داد..خدابه  
خیرکنه..انشا..باباش مثل دخترش اخلاقش بدنباشهاآریا-بابچها هماهنگ میکنم فردا  
صبح برگردیم که بتونی ..درساتو بخونی

چیزی نگفتمو سرمو روی شانه آریا تکیه دادم..سعی کردم به اتفاق چند دقیقه پیش  
فکر نکنم..سپهر خودشم میفهمه کارش اشتباست دست برمیداره..نیم ساعتی درسکوت  
همراه

صدای دلنواز آب گذشت که آریاگفت-بلندشو برگردیم.الان هواتاریک میشه..بلندشدمو  
رفتیم

..سمت ویلا.همه نوبی حیاط دور میز نشسته بودند

آتوسا-اومدین بالاخره.بیاید که میخوایم بازی کنیم.منتظر

شما بودیم..رفتیم وکنارشون نشستیم

?سپیده-کجااید شما

مهسا-خب معلومه با آقاشون کارای خصوصی دارن..ای خفه نشی مهسا.ماهان چشم غره  
ای به مهسا رفت که مهساساکت شد..آریاخنیدوگفت-مهساخانم صبرکن توهم ازدواج  
کنی میگم خورشید همش اذیتت کن ه

م هست - خداخیرت بده تو اول یه شوهر واسم پیداکن بقیش هرچی شد.. همه از مسخره بازی مهسا

زدیم زیر خنده.. طرلان بطری کوچکی آورد وسط و گفت - متوجه شدم که میخوان؟ خب شروع کنیم

جرات یا حقیقت بازی کنند.. بطری رو چرخوند،،،، افتاد روی من و مهسا از اونجایی که میدونستم کارهای؟ مهسا - جرات یا حقیقت

سخت میگه گفتم - حقیقت

مهسا یکم فکر کرد و یه دفعه انگار چیزی به ذهنش رسیده باشی طنت گفت - خب بگو بینم توی

همه زدن زیر خنده.. آریاهم؟ جنگل با آریا چکار میکردید

میخندید.. آره بخند آقا آریا.. فقط تنها کسی که

نمیخندید سپهر بود.. فکر کنم کنجکاو بود بینه چی شده.. ای خدا این مهسا از پررویی روی سنگ

.. پای قزوین رو هم کم کرده.. با حرص گفتم - حرف زدیم به مهسا چشم غره ای رفتم و گفتم -؟ مهسا - چی میگفتین فقط یه سوال.. و بطری رو از وسط

.. برداشتم و چرخوندم.. افتاد روی آریا و سپهر سپهر - جرات یا حقیقت

آریا - جرات.. یه دفعه آتوسا گفت - خورشید و بیوس.. آریا به آتوسا چشم غره ای رفت که منم ترسیدم

سپهر - نمیدونم چی بگم هرچی بقیه گفتن

? من بگم؟ سپیده - من بگم مهسا - مرض بگو

..سپیده-بلندشو جلوی همه به خورشید بگو دوست دارم  
 چپ چپ نگاهش کردم. این دوتا امشب قصد جون منو کردن. آریا باشیظنت نگاهم  
 کردوباگفت ن  
 باشه ای بلندشد. فکرکنم سپهر از حرفش پشیمون شده. هههه.. همونطور که نشسته بود  
 روبهم  
 گفت-دوست دارم خورشید.. اگر بگم بال در نیاوردم دروغ گفتم.. انقدر ذوق زده شده  
 بودم که  
 نمیتونستم حرف بزنم.. دخترا شروع کردن به سوت  
 زدن. لبخند زد. سرمو انداختم زیر

? آریا-خوبه سپیده خانم  
 سپیده-عالیه... آریا هم نشست و از زیر میز دستمو توی دستای گرم مردونش گرفت. به  
 مهساوسپیده نگاه کردم. باچشم هام واسشون خط و نشون  
 کشیدم  
 بطری چرخید وافتاد روی مهسا و آریا.. ایول حالا مشونت میدم مهسا خانم.. مهسا از لبخند  
 من  
 ترسید و سریع گفت-حقیقت.. ریز خندیدم ومنتظر به آریاچشم دوختم که گفت-اسم  
 عشق زندگیتو  
 بگو.. مهسا ترسید.. چشما هاش از حدقه زده بود بیرون. آروم روبه آریاگفتم - آریا  
 خجالتش

نده..خندیدوگفت-خب اذیتت کرد خواستم تلافی کنم..خندیدم وچیزی نگفتم..مهسا هنوز  
توی

شک بود.حتما داره باخودش میگه چی بگه..قیافش خیلی باحال شده  
بود..آریا خندیدوگفت-حتما که ه

نباید دختر باشه.میتونه پسر هم باشه..مهسانفس راحتی

...کشید

مهسا-خورشید..بچها دست زدن..باعشق خواهری بهش نگاه کردم..آه مهسا، عزیز دلم  
روزی که

تو بفهمی سپهر چه چیزایی گفته روز مرگمه..بایاد چندساعت پیش، دستامو مشت کردم  
سرمو

..انداختم زیر

?ماهان با شیطنت گفت-پس من چی

مهسا-تو که جونمی داداش.ولی خورشید رو هم خیلی دارم..وهمچنین سپیده..بهش لبخند  
زدم که

..بالبخند جوابمو هم داد..سپیده هم همینکار رو کرد آریا کنار گوشم گفت-دارم به مهسا  
حسودی میکنم اینطوری نگاهش میکنی..نگاهش کردم که

سپهر گفت-خب..ایندفعه من میچرخونم.رومو از آریا گرفتم وبه میز چشم دوختم.سپهر  
چرخوند که

.افتاد روی نیما وطرلان طرلان-جرات یا حقیقت نیما-جرات

طرلان-پس برو گیتارتو بیار واسمون بخون

نیما - نه الان حسش نیست واسه بعد.. بچها هم اعتراض کردند که نیما بلندش دو رفت  
 گیتارش رو  
 آورد.. گیتارش رو آورد و شروع کرد دست هاشو روی سیم های گیتار کشید.. به طرز  
 ماهرانه ای می  
 نواخت.. آهنگ بی کلامی زد که بسیار زیبا بود.. همه توی حال و هوای خودشون  
 بودند.. متوجه شدم  
 نیما بیشتر نگاهش روی مهسا بود.. لبخند کمرنگی زد و نگاه مهسا کردم.. اما اون به نقطه  
 نامعلومی

خیره شده بود.. نگاهم افتاد توی نگاه سپهر.. بهم خیره شده بود.. بهش چشم غره ای  
 رفتم.. واقعاً  
 عصبانی شدم.. ابر کسی نبود قطعاً به چیزی بارش میکردم.. نگاهشو ازم گرفت و بلندش دو  
 رف داخل ویلا.. بهش اهمیت ندادم.. آریا آروم بهم گفت - احساس میکنم سپهر خیلی نگاه  
 ت  
 میکنه.. ترسیدم.. سریع گفتم - نه عزیزم منم متوجه شدم.. داشت نگاه مهسا میکرد.. آریاهم  
 چیزی  
 نگفت و نفس راحتی کشیدم.. آهنگ تموم شد و همه واسش  
 .. دست زدیم.. واقعاً عالی بود  
 .. مازیار متوجه غیبت سپهر شد و رفت داخل پیشش چون دیگه دیر وقت شده بود، همه  
 رفتیم داخل واسه خواب.. اول من و بعد آریا دوش گرفتیم.. چراغ

اتاق رو خاموش کردم و روی تخت پشت به آریا دراز کشیدم..چشم هام داشتن گرم  
 میشدن که  
 متوجه شدم دستی روی بازوم نشست.صدای آریا کنار گوشم  
 بلندشد.  
 کمی ترسیدم..ر ومو برگردوندم که آریا هم ?آریا-بیداری  
 ..رفت عقب تر  
 ?من-چیزی شده  
 آریا-نه فقط خوابم نمی برد...اما من خیلی خوابم میومد ولی  
 ..چیزی نگفتم  
 آریا-خوابت میاد؟سعی کردم سر حال به نظریام..من-نهآریا-خوبه پس حالا  
 بیاینجا.دستاشو باز کرده بود.با من من گفتم-یعنی م..من پیام تو بغلت؟آریا  
 یه تای ابروشو داد بالا وگفت ت -مگه اشکال داره؟  
 من-نه..نفس عمیقی کشیدمو رفتم..آریا منو به خودش فشار  
 داد..  
 من-خوابم میاد میشه بخوابم؟آریا خندیدو گفت-اره بخواب خوابالو..چشمامو بستمو  
 سریع به  
 ....خواب رفتم  
 صبح صدای زنگ گوشیم بلند شد..باحالت خواب گفتم-خفه ..شو..ولی اون دست بردار  
 نبود

من-اینو خفه کن..صدای خنده آریا بلندشد.چشمامو نیمه باز کردم که دیدم هنوز تو بغل آریا

هستم.مثل برق گرفته ها چشمامو باز کردم سریع

..بلندشدم

آریا-چت شد؟من-هیچی باید آماده شیم حرکت

کنیم..وسریع رفتم مانتو وشالمو پوشیدم..آریا همبلندشد..لباس های هردومونو جمع کردم

وباهم از اتاق رفتیم بیرون..آریا با ساک هردومون رفت

..پایین..ولی من موندم پیش دخترا که توی راهرو بودن

..من-صبح بخیر خانما آتوسا-صبح بخیر من-چرا نمیرین پایین؟مهسا-منتظر

تو بودیم..وباهم رفتیم پایین..سپهر پایین پله ها پشت به مایستاده بود.دوتا پله مونده

بود که سپیده مهسارو هل داد..وهمینکه سپهررو شو برگردوند مهسا پرت شد روش

وهردوشون

افتادن..ماخشکمون زد ولی سپیده شروع کرد بلند بلند خندیدن..ماهمن نتونستیم جلوی

خودمونو

بگیریم و زدیم زیر خنده..مهسای بیچاره مثل لبوسرخ شده بود..سپهر به مهسا کمک کرد

و

..بلندشدن..مهسا باخجالت گفت-ببخشید پام لیز خوردسپهر-اشکال نداره بیشتر مواظب

باشید.ورفت

بیرون..خداروشکر از پسرا فقط سپهرو مازیار اونجا



بودن و گرنه حتما ماهان حسابمونو میرسید..همین که سپهر رفت مهسا باعصبانیت  
برگشت وبه

سپیده گفت- تو مرض داری..ابروم رفت حالا میگه دختره ..خودش خواست  
سپیده- وا چته خب شوخی بود..مهسا هم چیزی نگفتو رفت

بیرون. ماهم دنبالش رفتیم

..آتوسا- بیخیال حالا خودش میاد آشتی میکنه

..سپیده- معلومه این دووم نیاره

نیما- خب اماده این؟ سرتکون دادیمو هرکس سوار ماشین شد..چون ماهان تنها بود من  
رفتم

پیشش و مهسا و سپیده هم سوار ماشین مهسا شدن واز بچهاومخصوصا آریا خداحافظی  
کردیمو

..حرکت کردیم

ماهان: آریا خوبه؟ راضی هستی؟ ..من-اره خوبه..همه چی خوبه

..ماهان- خداروشکر

من- توچی؟ نمیخوای ازدواج کنی؟

ماهان- تاببینیم چی میشه هنوز که دختر مورد نظرم پیدا

نشده

من- به نظرم آتوسا مورد خوییه؟ ماهان باتعجب نیم نگاهی بهم انداخت وگفت- ماکه هنوز

خیلی

نمیشناسیمش هرچندشایدم یکی تونظرش باشه

من-من مطمئنم نیست.. تازه خیلیم خانومه.. حالا بگو بینم به نظر تو هم خوبه؟  
.. ماهان-زیاد دقت نکردم ولی خب به نظر خوب میومدمن-اگر واست جورش کنم راضی

هستی؟ ماهان خنده

.. کوتاهی کردو گفت-چمیدونم والا

من-خب اگر بگم اونم یه جورایی ازت خوشش اومده چی؟

ماهان-واقعا؟ من-اوهوم.. رومو کردم سمت پنجره و گفتم- توهم انقدر مغرور نباش.. یکم

غرورتو

بزار کنار حتما یه دختر خوب پیدا نیشه.. ماهان هم چیزی نگفت.. توی راه حرف زدیم

تا اینکه

نفهمیدم کی رسیدیم.. از ماهان خداحافظی کردم و رفتم بالا.. وقتی وارد شدم مامان داشت با

تلفن

حرف میزد.. ساکمو گذاشتم روی زمین و رفتم سمتش.. تلفنو قطع کرد و سریع اومد و هم

دیگر رو به آغوش کشیدیم

من-اخ چقدر واست تنگ شده بود مامانی مامان-اره خیلی اگر شده بود یه زنگی میزدی

من-خب مامان مگه نزد

مامان-خب کم بود.. گونشو بوسیدمو گفتم-وامامان خب چندروز که انقدر تلفن زد ن

نمیخواد.. وساکمو برداشتم و رفتم تواتاقو لباسمو عوض کردم و خوابیدم

وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود.. رفتم تواسالن مامان-چقدر میخوابی.. برو غذا واست

گذاشتم بخور

بعد برو کارهای دانشگاهت رو کن که چندروزه عقب افتادی..باشه ای گفتم و بعد از خوردن غذا

رفتم و درسهای عقب مونده رو خوندم..آخه از چندروز دیگه به مدت یک هفته همش امتحان

..داشتیم..گوشیمو برداشتمو زنگ ردم به مژده

..مژده-به به خورشید خانم

..من-سلام خوبی عزیزم مژده-مرسی توخوبی؟

من-خداروشکر..میگم مژده فردا جزوه های این چندروزی رو که نبودیم واسم میاری؟

مژده-باشه حتما میارم..من-مرسی..چه خبر خاستگاری

نگین چطور پیش رفت ؟

مژده-وای نگو..پسر خوبی بود آشنا هم که بود نگین هم قبول کرد

من-به به مبارکه.دست راستش رو سر تو

مژده-وا ول کن بابا..کی حوصله شوهرداره..خندیدمو گفتم- خواهیم دید..خب گلم من

دیگه برم کاری نداری ؟

مژده-نه فدات بوس بای..وگوشیو قطع کردم..یکم دیگه کارهامو انجام دادمو رفتم دوش

گرفتم و

.....خواایدم

سپیده-جونه من؟؟کی هست حالا ؟

نگین-بخدا جواب بله دادیم فعلا قرار شده صیغه شیم تا بعد مشخص میشه کی جشن  
نامزدیبگیریم

مهسا-مبارک عروس خان م

مژده- ست راست خورشید روسر اینم اومد..سپیده باناز

..گفت-اومم نفر بعدی منم

..من-انشا.. همون خوشبخت شیمنگین-انشا..همون لحظه استاد اومدو رفتیم

سرجاهامون..امروز چندتا کلاس پشت سرهم

داشتیم..سپهر زیاد جلو چشممون نبود..داشتیم میرفتیم

-بیرون که صدای پانته آ میخکوبمون کرد خوش گذشت سفر؟ برگشتمو گفتم-اره جات

خالی

پانته آ-معلومه دیگه..اومد نزدیکو گفت-کیه با اریا بهش خوش نگذره..چشم هاشو

باریک کرد و

بعداز کمی مکث گفت-خورشید جون بابام خیلی مشتاقه بینت

من-منم همینطور..بزودی میبینمشون..وبابچها رفتیم بیرونمهسا-این از کجا فهمیده ؟

من-خب معلومه حتما مامان آریا دیگه.مثل اینکه خانواده هستنا

.....مهسا-هان..مهم نیست بیاین بریم

یک هفته گذشت و بالاخره امتحان هاتوموم شد..تواین یک هفته آریا زیاد بهم سرنزد..به

خاطر

برگشت عمومی آریا (بابای پانته آ) از آلمان و چون روز نامزدی من نبوده دعوتم کردن  
 خانه آریا  
 اینا.. راستش واسه اولین بار بود که میخواستم خوشونو ببینم واسه همین دیشب بامهسا  
 رفتیم خرید که جلوشون کم نیارم  
 سپیده- خوب شدی دیگه.. یه نگاه دیگه به خودم انداختم.. یه مانتو کتی مشکی پوشیدم  
 وشلوار  
 جین طوسی و شال مشکی و کفش پاشنه بلند طوسی به همراه کیف طوسی.. موهامو هم به  
 صورت  
 کج ریختمو ارایش هم مدادو ریمل بودو رژ صورتی.. روبه مهسا و سپیده گفتم-  
 میترسم.. اخی پانته آ هم میاد  
 سپیده- ترس نداره. آریا هست که  
 من- نه نیست اون شرکت هست شب میاد  
 مهسا- ترس مثلا میخواد چکار کنه؟ تازه آتوسا هم هست.. واسه کمتر شدن اضطرابم چندتا  
 نفس  
 عمیق کشیدم.. از مامان خدا حافظی کردیمو مهسا منو رسوندو بعدش رفت.. بااسترس وارد  
 حیاط  
 شدم.. دهنم باز شد.. چقدر اینجاقشنگه.. یه حیاط خیلی بزرگ که دورتادورش پراز درخت  
 بود.. قسمت چپ یه استخر بودو قسمت راست هم یه الاچیق بزرگ و همراه حوض بسیار  
 زیبایی  
 که آبشار کوچکی که دراون بود خودشو به زیبایی نمایان

...میگرد

دربازشدو سمیرا جون اومد بیرون..باهاش سلام کردم و وارد شدیم..خونشون هم خیلی

بزرگ

بود..نمای بیرونش سفید بود..داخلش هم وقتی وارد میشدی قسمت جلو پله میخورد

و قسمت

راست هم یه سالن بزرگ بود و روبه روهم آشپزخانه..اول از همه با آقا امیر سلام کردم

وبعدش

عموی آریا..که فهمیدم اسمش ایمان هست..مثل خود آقا امیر محترم و شیک بود..البته

میشه گفت

یکم جوون تر هست..وبعدش هم مامان پانته آ که اسم اونم لیلا بود..یه خانم با فیس

و افاده ای بود

که میشه گفت مثل دخترش..کلی هم به خودش رسیده

بود..باغروور خاصی سلام کرد..وبعدش هم

آتوسا و پانته آ..که پانته آ هم به زور جواب سلاممو داد

آتوسا-بیابریم لباستو عوض کن..همراهش از پله ها رفتیم بالا..اونجا ۵در بود..دریکی از

اتاق

هاروباز کرد-بیا این اتاق آریا هست لباستو اینجا عوض کن..ورفت بیرون..یه اتاق تقریبا

بزرگ بود

با ست سورمه ای و سفید..یه تخت دونفره قسمت چپ اتاق بود و بالای تختش هم عکسش

بزرگ

بود..چقدر خوشگل شده..یه کت وشلوار سفید پوشیده بودوباغرور خاصی واون اخم  
 جذابش عکس  
 گرفته بود..قسمت راست هم یه میز کامپیوتر بودو میزکناریش هم یه میز بود که روش  
 کلی عطرو  
 این چیزا بود..کاغذ دیواری اتاقش هم مشکی بود..واقعاکه خوش سلیقس ت  
 مانتومو درآوردم وشالمو وگذاشتمرو تخت.لباسم هم کت مانند بود وبه رنگ مشکی  
 وزیرش هم  
 تاپ طوسی پوشیدم وباهمون کفشهای پاشنه بلندم وموهاموهم باز کردمور یختم دورم و  
 رفت م  
 پایین..کنار پدرشوهرم نشستم..لیلاخانم-خورشید خانم برو واسمون چایی بیار بینم  
 عروس  
 آریاجان چجور دختریه..لبخندزدمو بلندشدمو رفتم توآشپزخانه..اونجا خانم مسنی بود  
 فکرکنم خدمتکار بود..من-سلام  
 خانم-سلام دخترم خوبی؟  
 من-ممنون..دستمودراز کردمو گفتم-من خورشیدم عروس آقا امیر  
 خانم-میشناسمت دخترم..منم بتول هستم  
 من-خوشبختم..راستش اومدم چایی بیرمبتول خانم-بیا دخترم روی میز بردار آماده کردم  
 بیر..تشکر کردمورفتم بیرون..پانته آ داشت

از جلوی آشپزخانه رد میشد همین که اومدم از کنارش رد شم زیرپایم کردو باسینی چایی  
پرت شدم

کف زمین وهمه چایی هاخالی شد..راستش دستم درد گرفت..پانته آ-وای عزیزم حواس  
ت

کجاست؟ سرمو بلند کردم و بانفرت نگاهش کردم..سمیرا جون

-..بلندشو باعصبانیت اومد سمتم

حواسن کجاست؟ ابرومو بردی..دختره دست وپا

چلفتی..وبلندتر گفت-بتولیا اینارو جمع کن..ویه

وشم غره ای بهم رفتو رفت سمت بقیه...سمیرا جون-بخشید واقع ا

لیلاخانم-بهت نمیخوره چنین عروسی داشته باشی

سمیرا..پانته آ هم پوزخندی زدو رف تنشست..بتول خانم کمکم کردو بلندشدم..لیوان هارو

جمع کردو رفت..آقا ایمان و آقامیر و آتوس ا

بادلسوزینگاهم میگردن و پانته آ و سمیرا جونو لیلاخانم هم باغیض..بابغضتو گلوم رفتم توی

آشپزخانه..من-واقعا ببخشید بتول خانم

بتول خانم-اشکال نداره دخترم پیش میاد..من -ولی خیلی زشت شد..ورومیز نشستم و زدم

زیر

گریه..واقعا ناراحت بودم..چرا پانته آ باید اینکارو میکرد..کلی تمرین کردم که خراب

نکنم..حتی از

سمیرا جون هم ناراحت شدم..بتول خانم اومدو منو گرفت تو بغل-گریه نکن دخترم



من-باور کنید من نمیخواستم جلو چشمشون بدشم..ببینید حتی هیچ کدومشون نیومدن  
پیشم  
حالمو پرسن..بتول خانم-دیدم دخترم..نگران نباش سمیرا خانم یکم اخلاقش بده و گرنه  
کی  
دلش میاد به دختر خوبی مثل تو اینجور رفتار کنه.حالا هم پاشو صورتتو بشور که آقا  
آریاهم  
میاد..بلندشدمو رفتم دستشویی..نمیتونستم هنوزم خودمو نگه دارم حالا چجور برم  
توروشون نگاه  
کنم..صورتمو شستمو رفتم بیرون..آتوسا جلوی دستشویی ایستاده بود تامنو دید بانگرانی  
اومد  
ستمو گفت-خوبی خورشید؟قربونت برم من دیدم که پانته آ پاشو دراز کرد تابخوری  
زمین..بابغض تو گلوم که هرچند به زور نگهش داشته بودم گفتم-من خوبم.واز بغل آتوسا  
اومدم  
بیرونو با شرم و خجالت رفتم پیش بقیه..ایندفعه رفتم رومبل تک نفره نشستم..سرم پایین  
بود..پانته آ-خوبی خورشید جان؟اشکال نداره واسه عروس های تازه کار پیش میاد  
آقا ایما ن-پانته آ ساکت..وروبه من گفت-خوبی دخترم؟سرمو تکون دادم-من عذر  
میخوام نمیخواستم اینجور شه  
سمیراجون-حالا که شد..نمیشه کاریش کرد..حرفینزدم چون اگر حرف میزدم نمیتونستم  
جلوی

خودمو بگیرم و بگیرم میگرفت..همون موقع آریاهم رسید..باهمه سلام کردو به من رسید -  
 سلام خانمی خوبی؟  
 من-مرسی توخوبی؟  
 آریا-ممنون منم خوبم..رفتو لباس هاشو عوض کردو اومد نشست..روبه من گفت-  
 خورشید میری  
 واسم چایی بیاری تا خستگیم دربره؟ همین که اومدم بلندشم لیلا خانم گفت-توبشین  
 خورشید پانته آ میره  
 آیا-واسه چی؟...لیلا خانم-اخه تا چند دقیقه پیش خورد زمینو همه چایی هارو ریخت زمین  
 میترسم  
 بازم بریزه..پانته آ رفتو چایی هارو آورد..آریا بادستش اشاره کرد برم پیشش بشینم..رفتم  
 نشستم و آروم گف ت-خوبی؟ سرمو تکون دادم..آریا بانگرانی نگاهم کرد نتونستم  
 توچشماش نگاه کنم اخه  
 دلم پر بودو ممکن بود بغضم بترکه..پانته آ چایی هارو تعارف کرد..رسید به من چایی تمام  
 شده  
 بود.پانته آ-وای ببخشید واسه نونیست..میخوای برم واست بیارم؟  
 من-نه ممنون میل ندارم.پانته آ هم رفتو نشست..امیر آقا -بتول خانم واسه خورشید  
 چایی بیار  
 من-اما میل ندارم..آقا ایما ن-بخور دخترم..این پانته آی ما حواسش نبود که واسه  
 تونیاورد.وبعد یه

چشم غره بهش رفت..بتول خانم چایی آوردو بعداز خوردن چایی آریا روبهم گفت-  
خورشید با

بریم بالا کارت دارم..ودستمو گرفتمو باگفتن با اجازه رفتیم  
-بالا..رفتیم تواتاق درو بستو روبهم گفت  
خورشیدچی شده؟نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیر  
..گریه..آریا من وبه آغوش گرمش پناه بردمن-آریا الان همشون منو یه بی عرضه فرض  
میکنن..بخدانمیخواستم تورو هم زشت کنم..آریا  
موهامو نوازش کردو گفت-چیزی که نشده گریه واسه چیه؟  
من-اخه پانته آ زیرپام کرد..آریا باتعجب منو از خودش جداکردو گفت-واقعا؟  
..من-آره  
آریا-دختره اشغال..ببین خورشید اون به تو حسودیش همیشه چون اون هرکاریکرد من  
باهاش  
ازدواج کنم اما من محلش نذاشتم الانم حواست باشه زیاد سمتش نرو..سرمو تکون دادم  
که آریا  
بامحبت بازمنو به کنارش کشیدو گفت-آخ خانم من..نبودم چقدر اذیتت کردن..منو  
ببخش  
من-توکه تقصیری نداری..آریا گونمو بوسید..همونطور لبش رو گونم بود که دراتاق  
بازشد..برگشتیم سمت در..پانته آ بود-بیاید شام حاضره ورفتو درو محکم  
کوبید..آریاخنید و

دستم گرفتو رفتیم بیرون....به درخواست آقا امیرزیرنگاه های پراز حسادت پانته آ منو آریاتوی یک بشقاب غذاخوردیم.که خیلیم خوب بود..اومدم سفره رو باکمک بتول خانم جمع کنم که سمیراجون

گفت-تودست نزن..بتول خانم جمع میکنه..آریا باعصبانیت گفت-مامان اون یه اتفاق بود.خورشید

نمیخواست اینجور شه.ونیم نگاهی به پانته آ انداخت که پانته آ از ترس روشو برگردوند..آریا روبه

من گفت-عزیزم اگر دوست داری کمک کن..لبخندزدمو کمک بتول خانم سفره روجمع کردم..چون

ماشین ظرفشویی بود دیگه مجبور نبودم ظرف بشورم..رفتم کنار آریا نشستم..اقایمان- خسته نباشی دخترم

من-ممنون..آریاهم لبخندی زدو دستشو انداخت دورم..لیلاخانم چشماشو ریزکردو باغیض روشو برگردوند..خوشحال بودم که آریا پشتمه..واقعا سخت بود که مادرشوهرت باهات بدباشه ومن

....سعی میکردم که اهمیت ندم تا حالم خراب نشهدیگه تا آخر شب اتفاق خاصی نیفتاد..عموی آریا اینارفتند

.ومنم حاضرشدم که برم

آقا امیر-ببخش دخترم امشب اذیت شدی

من-تقصیرشما چیه از حواس پرتی خودم بود.سرمو انداختم پایینو ادامه دادم-ببخشید خودم که

هیچ شمارو هم زشت کردم.. سرمو بوسید و گفت- نه دخترم چیزی که نشده.. توهم نگران نباش.. به

روش لبخند زدم واقعا مثل پدر واسم بود.. رفتم سمت سمیرا چون.. با غیض نگام میکرد ولی من توجه نکردم

من- بابت امشب عذر میخوام سمیرا چون.. جواب نداد.. ناراحت شدم اون فکر میکرد تقصیر منه.. سرمو انداختم زیرو خدا حافظی آرومی گفتم ورو کردم به اریا که بگم بریم که دیدم داره به

مامان چشم غره میره.. با آتوساهم خدا حافظی کردم و راه افتادی م  
 ؟ آریا- خورشید از مامانم که ناراحت نیستی من- نه عزیزم چرا باشم  
 آریا- اون اخلاقش بده چون همیشه دوست داشت پانته آ عروسش شه اما منو بابام قبولش نکردیم

الانم واسه همین یکم باهات لج میکنه توهم به دل نگیر بعد میفهمه که تو از پانته آ بهتری آروم

? میشه.. رو کردم به آریا و گفتم- چرا پانته آ رو نخواستی آریا- چون اون یه دختر خود خواهیه واز کوچیکی خودشو میچسبوند به من واسه همین ازش خوشم  
 نیامد در کل فقط به من نمیچسبه به کل پسرای فامیل.. چیزی نگفتمو سرمو به پشتی  
 صندلی تکیه

دادم.. پانته آ ولی توی دانشگاه اینجور نبود.. پوزخند  
 ..... زدم.. آره حتما جلو آریا اینجور میکنه

کمی گذشتو رسیدیم خونه.. با آریا خداحافظی کردم و رفتم خونه  
 سرمو تکون دادم به معنی آره.. مامان؟ مامان- خوش گذشت اومد سمتمو گفت- چی شده  
 نگران به! نظر میای  
 من- نه خوبم مامان فقط پانته | اونجا بود خوشم نیومدم مامان- خیلی خب پس برو لباساتو  
 دربیار بیا بشین کارت دارم.. لباسمو با تاپ و شلوارک بنفش  
 - عوض کردم و رفتم کنار مامان.. واسم چایی ریخت و گفت درگیر بودی نشد بهت  
 بگم.. چند روز پیش  
 مامان آریا زنگ زد و حرف زدیم بعدش گفت منتظرن تا شما تاریخ ازدواج مشخص کنین  
 من- مامان من که گفتم یه مدت نامزد باشیم تا بیشتر همو بشناسیم بعد اگر همه چی خوب  
 بود چشم تصمیم میگیریم چه عجله ایه  
 مامان- مگه آریا چجوریه که میخوای صبر کنی  
 من- هیچی مامان خیلیم خوبه.. تازه دوهفته از نامزدی گذشته باید یکم صمیمی تر شیم  
 هنوز یکم  
 - ازش خجالت میکشم.. مامان خنده ریزی کرد و گفت تو همیشه ساکت و خجالتی  
 بودی.. دل نازکم  
 بودی واسه همین هیچکس هیچوقت اذیتت نمیکرد... آره مامان ولی نیستی بینی  
 مادر شوهرم  
 میخواد سربه تنم نباشه.. شب بخیری گفتم و رفتم

?خوابیدم..... نگین-حالا میان یانه  
 ?مهسا-کی هست نگین-هفته دیگه  
 سپیده-باشه بابا میایم  
 باریا بیا..سرمو تکون ?نگین-خورشید توهم میای دادم..هفته دیگه نامزدی نگین بود..قرار  
 بود بایه  
 پسر شمالی ازدواج کنه البته نگین هم دختر خوب ومهربونی بودو حتما پسره هم خوبه  
 مژده-وای کثافتا همتون شوهر دارین میکنی ن  
 ?سپیده-اوهوم.....مهسا-نگین کیا دعوتن  
 نگین-سپهرو مازیار هم دعوتن آخه ازسال اول هوامو داشتن  
 ?من-پانته آ که نیستش  
 نگین-نه نیست..نفس راحتی کشیدم..از بچهها خداحافظی کردیمو رفتی م  
 ?سپیده-من فردا نیام....من-چرا  
 سپیده-فردا مهمون داریم نمیتونم....مهسا-  
 اوکی..وخداحافظی کردیمو رفتیم..رفتم خونه بعداز  
 خوردن نهار خوابیدم وشب هم یکم درس خوندم ولی خیلی حوصلم سررفته بود..گوشیمو  
 برداشتمو به آتوسا زنگ زدم ..-سلام خورشید جون....من- آتوسا-مرسی...?سلام  
 عزیزم خوبی  
 من- خوبه ممنون....آتوسا-چیزی .....?ممنون.مامانت خوبه من-نه فقط حوصلم  
 سررفته....?شده

خواستم بیای پیشم... آتوسا-وای دقیقا منم حوصلم سررفته آریاهم امروز توشرکت  
سرش شلوغه

آتوسا-باشه ....? نیست... من-آها پس منتظرم بیا دیگه باشه -آتوسا...? میام... من-تنها  
میای

آره..... من-خب باشه. منتظرم..وتلفنو قطع کردم

رفتم به مامان گفتمو رفتم تا غذای مفصلی درست کنم تا جبران دیشب بشه نگو دختره  
دستوپ اچلفتیه هرچند تقصیر من نبود ولی چه میشه کرد..واسه شام لازانیا درست کردم  
و کیک هم داشتیم

یکم تزئینش کردم و رفتم لباسمو عوض کردم..یه شلوار جین آبی تیره با لباس مشکی که  
رو ش

شکل لب قرمز بود.گ،پوشیدم. موهامو هم جمع کردم آرایش هم نکردم فقط کمی عطر  
زیر گردنم زدم..آتوسا هم رسید..رفتیم با مامان استقبالش..بعدازاینکه چاییشو خورد  
باهم رفتیم توی اتاقم..رو تخت روبه روی هم نشستیم

آتوسا-خورشید به خاطر دیشب ناراحت شدم..ببخشید رفتار مامانم باهات بدبود..لبخند  
تلخی زدموگفتم-اشکال نداره درست میشه..و بعداز مکث کوتاهی گفتم-آتوسا از گذشته  
آریا واسم بگو

آتوسا-آریا پسری بود که فقط هدفش آینده بود..ولی پانته آ از وقتی مامانم تاکید کرد که  
آریا بایدباهش ازدواج کنه خیلی دور و ور آریا میرفت آریا هم همیشه میگفت من دنبال  
دخترای دست



نیافتنی هستم ولی پانته آ اون دختری که میخوام نیست

?من-یعنی واسه همین ازدواج نکرد

آتوسا-اینم میشه گفت ولی دلیل اصلیش اخلاقشون بود پانته آ دختر خودخواهیه و

مامانش یعنی

زن عموم هم کپی خودش..سرمو انداختم زیرو گفتم-پس مامانت هنوزم میخواد اون

عروشش شه

واسه همین با من بده..آتوسا دستمو گرفتو گفت-نه خورشید..مامانم فقط توقع

نداشت..تصور کن

تو چه دختر خوبی هستی.حتی آریا واسه تو مغرور نیس وگر نه آریا کوه غروره من-اما

من معرفی شدم

آتوسا-تو معرفی شدی ولی آریا الکی که نیومد اول ۰ ماه در حال تحقیق بودیم بعدش

اومدیم..کسای دیگه هم بودن ولی اونا به پاکی تو نبودن..لبخندی زدمو چیزی

نگفتم..آتوسا-خب

?تو از گذشتت بگو..کسی تو زندگیت بوده

من-نه اصلا من وقتی ۵ سالم بود بابام از پیشمون رفت واسه همین چون مرد خونه

نداشتیم سعی

.میکردم مراقب خودم باشم

آتوسا-خدا پیامرزشون..آفرین..ولی درک میکنم از دست

دادن پدر سخته ولی سخت تر از اون

واسه من از دست دادن برادره..رو کرد بهم وادامه داد - خورشید همه جوره هوای  
داداشمو داشته

باش اگر چیزیش بشه میمیرم حتی ازاینکه ازدواج کنین واسم سخته..لبخندی زدمو گفتم -  
نگران نباش..همه جوره حواسم هست ?آتوسا-حالا کی ازدواج میکنی ن

?من-نمیدونم..توکی ازدواج میکنی

آتوسا-هنوز که موقعیتش پیش نیومده..سرمو تکون دادم.- بیا بریم شام  
بخوریم.....آتوسا-مرسی

خانمی..چرا زحمت کشیدی..هرسه شام خوردیم.بعداز شام با هم چایی وکیک  
خوردیم.آتوسا هم ..رفتو ماهم خوابیدیم

صبح مهسا اومد دنبالم باهم رفتیم دانشگاه..مهسا کنار جوب ماشینو پارک کرد وپیاده  
شدیم.نگاه

کردیم دیدیم سپهر و مازیار دارن باخنده نگاهمون میکنن ?مهسا-چیزی شده  
الان میوفته ?سپهر-فکر نمیکنی ماشین خیلی بد پارک شده توجوب..با مهسا یه نگاه به  
ماشین

انداختیم راست میگفت خیلی نزدیک به جوب پارک شده بود خندم گرفته بود ولی  
جلوشو گرفتم دیدم مهسا هم خندش گرفته ولی خندشو قورت داد..رو کرد بهشون  
وگفت-خیلیم خوبه..مازیار

دستشو پشت گردنش کشیدو با خنده گفت-دختری دیگه بعضی وقتا دلت میخواد حتی  
تو جوب

پارک کنی..و بعد باسپهر زدن زیر خنده منم نتونستم جلوی خودمو بگیرم پقی زدم زیر خنده..مهسا

باحرص نگاهم کردو گفت-آره بخند خورشید خانم حساب تویکیم میرسم..سعی کردم جلو خندمو

بگیرم ولی نشد رومو برگردوندم از مهسا که دیدم سپهر بدون هیچ خنده ای داره نگاهم میکنه..خندم کم کم محو شد و به جاش یه اخم اومد رو صورتتم سپهر روشو کرد سمت مازیار

مازیار-باشه مهسا خانم عذر میخوام..حالا این سپیده خانم ما

کجاست

من-نیومده

مازیار-باشه ممنون..و خداحافظی کردن و رفتن..مهسا رو کرد به منو با حرص گفت-تو واسه چی

خندیدی من-خب باحال گفت

مهسا-کوفت بیا بریم که امروز با حقیقی غرغرو داریم..سر تکون دادمو رفتیم داخل کلاس..خداروشکر امروز فقط یه کلاس داشتیم..کلاس تموم شد داشتیم با مهسامیومدیم بیرون از حیاط که متوجه ماشین آریا شدم؟من-آریا اینجاست

مهسا-کجا من-نمیبینی

مهسا-آها با عروسکش اومده..خندیدمو از مهسا خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین آریا که

متوجه شدم سپهر از تو ماشینش داره نگاه میکنه با بی توجهی رومو برگردوندم و سوار  
 ماشین شدم  
 من-سلام...آری ا-به به سلام خسته نباشی  
 من-مرسی..اینجا چکار میکنی  
 آریا-اومدم ببرمت نهار بیرون به مامانا هم خبر دادم..سرمو  
 -تکون دادمو چیزی نگفتم..آریا  
 ؟امروز چطور گذشت؟چخبر  
 من-خوب بود با روزای دیگه فرقی نداشت..بعد یه دفعه رومو کردم سمت آریا وگفتم -  
 راستی هفته  
 دیگه جشن نامزدی نگین همون دوستمه توهم دعوتی آریا-پس اونم نامزد کرد من-آره  
 با یه پسر شمالی  
 آریا-خوبه..پس بعد از نهار میریم خرید لباس واسه نامزدی دوست ت  
 من-اما من لباس دارم  
 آریا-خب داشته باشی امشب یه قشنگ ترشو میخوری که بین دوستان تک باشی..با قدر  
 دان ی  
 ..نگاهش کردم که بهم لبخند زد  
 دیگه چیز خاصی بینمون ردوبدل نشد تااینکه جلوی یه رستوران شیک نگه داشت..یه نگاه  
 به تیپم  
 انداختم..ماتو صورتی وشلوار مشکی وکفش عروسکی مشکی ومقنعه..اوممم خوبه..ویه  
 نگاه هم به

آریا انداختم..یه شلوار کتون طوسی ولباس سفید..عالی بود  
 آریا-بریم..باهم داخل رفتیم..واسه نهار هر دو جوجه کباب سفارش دادیم وبعداز اینکه  
 غذا تموم شد اومدیم بیرون وسوار ماشین شدیم من-ساعت تازه ۲هست مغازه ها که باز  
 نیستن

آریا-خب میای خونه ما یکم استراحت میکنی شب باهم میریم  
 ..من-نه تو بیا  
 آریا ابرو بالا انداخت وگفت-نه نشد دیگه تو میای..خندیدمو گفتم-باشه من  
 میام..خندیدو حرکت  
 کرد سمت خونشون..استرس داشتم به خاطر دیدن مامانش..نتونستم جلوی خودمو بگیرم  
 ?وپرسیدم -کسی خونتون هست  
 آریا-فقط مامان.آتوسا بعد از دانشگاه رفته خونه طرلان دوستش...اوففف خدا به خیر  
 کنه..وقت ی  
 رسیدیم بااضطراب همراه آریا واردشدم..سمیرا جون اومد استقبال  
 ?من-سلام سمیرا جون خوبید  
 سمیرا جون-سلام ممنون..ورفت سمت آریا وتو بغل گرفتش-سلام پسرم خسته  
 نباشی..آریا  
 نگاهی به من انداختو از مامانش جداشد-مرسی مامان..و دست منو گرفتو رفتیم  
 داخل..آریا داشت ت

میرفت سمت پله ها ایستادو رو به مامانش گفت-مامان به بتول خانم بگو دوتا چایی  
وکیک بیاره  
اتاقم..ومنتظر جوابی نموندو منو کشوند بالا..وقتی وارد اتاق شدیم آریا گفت-صبر کن  
واست لباس بیارم عوض کن یکم استراحت کن  
من-زشته بزار برم پایین پیش مامان ت  
آریا-اشکال نداره استراحت کن بعدش باهم میریم پایین..سرتکون دادمو آریا هم رفتو  
وقتی اومد  
دیدم لباساشو بایه تیشرت مشکی وشلوار سورمه ای عوض کرده وواسه من هم یه لباس  
خواب  
میگی موس آورده..خندیدم که آریا باتعجب نگاهم کرد..خندم کم کم محو شدو باتعجب  
نگاهش  
آریا اومد نزدیکم و دست کشید روگونم ؟کردم-چی شده متوجه نشده؟وگفت-تو چال  
داری  
بودم..سرمو تکون دادم  
نگاهش ؟آریا-میدونستی وقتی میخندی خوشگل تر میشی کردم داشت نزدیک  
میشد..خیلی کم  
بینمون فاصله بود که یه نفر در اتاقو زد..سریع  
کنارکشیدم.بتول خانم بود چایی هارو آورده بود..آریارفت بیرون.لباسهامو عوض کردم  
بعد از خوردن چایی

-و کیک شکلاتی آریا رو تخت دراز کشید توهم بیا بخواب..لبخند زدمو رفتم کنارش دراز کشیدم..روبه روی هم دراز کشیده بودیم  
 آریا-دوست داری خونه ای که قراره در آینده اونجا باشیمو  
 ببینی?  
 من-اوهم خیلی..بعداز مکث کوتاهی گفتم-نزدیک  
 اینجاست

آریا-آره چندتا خیابون اونطرف تر؟من-خونه پانته آ ایناهم نزدیکه  
 آریا-میشه گفت یه جورایی..خندیدو گفت -چرا هرچی میشه اسم اونو میاری  
 من-همینطوری..چشمام داره خمار شده بود چشمامو بستمو به سه نشده خوابم برد..وقتی  
 بیدار  
 شدم اریا نبود..لباسامو با لباس های بیرونم عوض کردم و رفتم پایین..آریا ومامانش توی  
 سالن

نشسته بودن داشتن حرف میزدن..آره درباره من بود  
 سمیرا جون -حالا نمیخواد از الان زیاد پول خرجش کنی پررو میشه..ناراحت  
 شدم..فکر میکرد هدف  
 من پوله..هرچندم ما پولدار نبودیم ولی هیچوقت کم و کسری نداشتیم..سرمو زیر انداختم  
 و رفتم

سمتشون.باورود من هردوشون برگشتن..آریا-آماده  
 سرتکون دادم..آریا بلندشدو باهم از ای سمیرا جون خداحافظی کردیمو رفتیم

من- آریا نمیخوام لباس.. دارم توخونه.. آریا فرمون رو بین پنجه هاش فشردوگفت-  
 ببخش خورشید  
 مامان هر دفعه تورو باحرفاش داره میرنجونه.. باینکه درست میگفت اما.. دستشوفشردمو  
 گفتم- نه  
 اینطور نیست.. آریا- چرا هست.. ببخش خانم دیگه نمیزارم کسی اذیتت کنه.. لبخندزدمو  
 دستم و  
 عقب کشیدم وبه آدم هاومنظره بیرون توسکوت ماشین همراه باصدای آهنگ ملایمی که  
 پخش  
 میشد نگاه کردم. تا اینکه رسیدیم. یه پاساژ تقریبا بزرگ بود.. باهم پیاده شدیمو رفتیم  
 داخل.. اونجا پر بود از لباس های مجلسی ? آریا- زن ومرد جدا هست اونجا  
 من- نه یکیه مثل مال ما  
 آریا- خب پس یه چیز پوشیده بگیر.. باهم وارد اولین مغازه شدیم.. داشتم نگاه لباس ها  
 میکردم که  
 ...لباسی چشممو گرفت  
 یه لباس مشکی بلند بودو آستین های بلندی هم داشت.. لباس تنگ بودو چند تاقسمتش  
 از بالا  
 تا پایین توری مانند بود که قسمتی از بدن از زیر تور مشخص بود  
 آریا- این نه توریه بدنت توش مشخصه.. چندتا دیگه هم دیدیم که آریا یه لباس انتخاب  
 کرد.. لباس



قشنگی بود وهم ساده هم شیک..یه لباس بلند کرمی رنگ بود که تاروی شکم تنگ بود  
واز شکم

تاپایین گشادتر میشدو یکم هم دنباله داشت..روی قسمت شکم کمر بند از همون رنگ  
میخورد که ه

روش سنگ های کرم رنگ کار شده بود واز همون مدل کمر بند واسه استیناش هم استفاده  
شده

..بود

?آریا-این چگونه

من-عالیه..آریا رو کرد به فروشنده که دوتا دختر جوون بودن وگفت -از این لباس سایز  
خانم منبیدین..دختره با ناز نگاهم کردو گفت-همین

سایزشونه..لباس رو در آورد و داد دستم و همراه یک یاز دخترا رفتم داخل اتاق پرو..با  
کمک دختره لباسمو پرشیدم..دقیقا سایزم بود..خیلی رو تن قشنگ

بود..رفتم بیرون و آریا نشسته بود و تامنو دید بلند شدو اومد سمتم-عالیه مخصوص تو  
درست

شده..وبا برق خاصی نگاهم کرد..دختره-مدل های دیگه ..هم

آریا همو طور که منو نگاه میکرد پرید وسط حرف دختره وگفت-همینو میبریم..دختره  
هم دید ضایع

شده با غیض نگاهمون کردو رفت پشت میز..حساب کردیمو اومدیم بیرون..به اصرار آریا  
یه کفش

پاشنه بلند کرم رنگ که روش پاپیون مشکی رنگ بود و خیلیم ناز بود خریدیم  
 من-خب توهم بریم خرید کن..آریا هم به اجبار من یه کت وشلوار کرم رنگ همراه  
 لباس سفی دوکراوات طلایی خرید..فوق العاده بود مخصوصا اینکه خیلی به آریا  
 میومد..ساعت های ۱۰ بود که  
 آریا گفت بریم شام بخوریم ولی من قبول نکردم و منو رسوند خونه..بعد تشکر  
 و خداحافظی رفت م  
 خونه.به مامان لباس هارو نشون دادم و بعد از نیم ساعت .....رفتم واسه خواب  
 یک هفته گذشت و روز جشن نامزدی نگین رسید..الان من ومهسا وسپیده توی آرایشگاه  
 هستیم..وهرکدوم اتاق جداهستیم..به خواست خودم موهام وبه صورت فردرشت کردن  
 وساده باز  
 گذاشتن وجلوشو کج ریختن..آرایشم هم فقط دور چشمام سیاه بود وهمراه رژلب کرم  
 رنگ..لباسی که باآریا خریدیم وپوشیدم وهمراه کفشم..ازاتاق اومدم بیرون دخترهم  
 همزمان  
 اومدن بیرون..ایستادم ونگاهشون کردم..فوق العاده بودن..سپیده یه لباس مشکی دکلته  
 پوشیده  
 بود که پایینش چین چین بودو دنباله دارهم بود وقسمت چپ پاش چاک میخورد موهاشو  
 هم ساده  
 لخت کرده بود وآرایشش هم مشکی قرمز..عالی بود..نگاه مهسا کردم..یه لباس سفید  
 توری که

اینم باز دنباله دار بود وبا رنگ نقره ای روش طرح های برگ گل بود وموهاشوهم پشت جمع کرده

بود وجلوی موهاشو به صورت تاق کرده بود آرایشش هم کرمی رنگ بود..اینم باز عالی بود..با لذت و ذوق نگاهشون میکردم-وای چه کردین شماها مهسا-واو شماها چه کردین

سپیده-امشب شب ماهست..چشمک زدو رفت سمت ماتتوهامون آخه قرار بود با اریا بریم ورسیده

بود..سریع ماتتوهامونو پوشیدیم ورفتیم بیرون..آریا اول نگاه مهسا وسپیده کرد وبعد بهشون لبخند

زد ووقتی چشمش به من افتاد شکه شد..اومد جلو گفت - خورشید عزیزم فکرنمیکنی زیاد توی

چشم باشی..دوستاتم همینطور..لبخند زدمو با عشوه گفتم-نه عزیزم خیلیم خوب وساده ایم..وبازوشو گرفتم وحرکت کردم اونم به اجبار اومد وسوار ماشین آریا یابه قول مهسا عروسکش

شدیم ورفتیم..جشن توی تالار بود..وقتی رسیدیم پیاده شدیمو همراه هم رفتیم داخل..آریا رفت

سریه میز نشست وماهم رفتیم اتاق پرو وماتتوهامونو درآوردیمو رفتیم بیرون..نگاه بیشتری روی مابود

مهسا-الان آریا کلمونو میکنه..خندیدم..همون موقع مژده هم رسی د-به به سلام برسه خانم زیبا

من-سلام عزیزم..تبریک میگم..تبریک گفتیمو باهم رفتیم سمت نگین..پیش شوهرش بود..نگین

یه لباس دکلمه پرنسی طوسی رنگ پوشیده بود که قسمت پایینش که پف دار بود وتور پوشونده

بود..خیلی زیباشده بود..رفتیم پیششو بهش تبریک گفتیم..شوهرش مرد خوبی بود..به هم

میومدن..آریا هم اومد واونم تبریک گفتو باهم برگشتیم سرمیز..مژده هم اومد سمتون..کم کم همه

مهمونا رسیدن..کلی اهنگ گذاشتن ورقصیدن..داشتم نگاه جمعیت میکردم که مژده گفت-خورشی د

رو کرد بهشونو گفتم-؟نامزدی چه طورمیگذره؟چه خبر خوبه

وبعد چشمک!؟مژده-منظورم اینه چه اتفاقی بینتون افتاده زد مهساونگین هم منتظر بهم چشم

دوختن..یه نگاه به آریا که پیش سپهرومازیار بود ایناهم هستن؟کردم..! سپیده-فکرکنم سوال پرسى د

سریع به خودم اومدم وگفتم-خب هیچی..چشمای هرسه -شون گرد شد وباهم گفتن خندیدمو گفتم-خب آره؟هیچی مهسا-اوق دختره مزخرف بی احسا س

?من-وا چتونه

سپیده-بی چاره اگه بهش نزدیک نشی وعشوه وناز واسش نیای که بهت دل نمینده بعدم زده میشه ازت

مژده- تازه اگه اون پانته آ بفهمه که سریع میپره بغلش واز راه به درش

میکنه.. واقعا با حرفاشون

بعد سر مو انداختم زیر؟ ترسوندنم.. رو بهشون گفتم واقعا و گفتم- خب من یکم خجالت

میکشم

ناسلامتی شوهر ته.. و بعد گفت- ببین؟ مژده- خجالت واسه چی خورشید یکم دیگه آهنگ

تانگو

میزارن توهم میری وسط باهاش میرقصی و یکم رمانتیک بازی در بیار

مهسا- بله خجالتم بی خجالت.. همون موقع ملایمی نواخته شد.. سپیده هلم داد و گفت- بدو

برو.. آب

دهنمو قورت دادم و رفتم سمتش.. نور کم بود واسه همین متوجه من نشدن

هر سه شون برگشتن سمتم.. سنگینی نگاه سپهر؟ من- آریا رو رو خودم حس میکردم

? آریا- جانم

من- بیا بریم برقصیم.. آریا لبخند زد و با گفتن حتما همراهم اومد و رفتیم وسط.. کم کم

وسط شلوغ

شد سپیده و مازیار هم اومدن و مژده هم با یه پسر اومد وسط.. دستامو دور گردن آریا

حلقه کردم

و اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد.. سعی کردم به حرف بچه ها توجه کنم.. یکم نزدیک

ترشدم

و تقریبا همیشه گفت بهش چسبیدم.. از چشمش معلوم بود تعجب کرده

?من- تو چه توقعی از من داری

?آریا- مثلا چی

من- مثلا در مورد اینکه یه جورایی ازت خجالت میکشم

آریا- اها از اون لحاظ.. و بعد از مکثی نسبتا کوتاه گفت- خب بین خورشید من درکت میکنم  
گفتم

شاید به زمان نیاز داری.. سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم.. واقعا هم به زمان نیاز داشتم  
چون من

هیچوقت با جنس مخالف صمیمی نشدم حتی ماهان.. نگاهم افتاد به نگاه سپهر که داشت  
بامهسا

میرقصید امانگ اهش به من بود.. سرمو همین که اومدم

بچرخونم به سمت مخالف صورتم خورد به

صورت آریا.. شکه شدم و تو همون موقعیت موندیم.. واقعا قلبم داشت تند تند میزد.. آریا  
منو بیشتر

به خودش چسبوند و چشماشو بست و نزدیک تر

شد.. چشمای منم بسته شد و اونقدر نزدیک شدیمکه فاصله بینمون از بین رفت.. تنم گرفت  
گرفت.. قلبم واسه لحظه ای ایستاد و دوباره شروع کرد به تندزدن جوری که میخواست

از سینم بزنه بیرون.. باورم نمیشد.. چراغ ها خاموش بودو فقط نور کمی بود

و کمتر کسی متوجه میشد.. توی همون موقعیت بودیم بدون هیچ حرکتی انگار زمان

متوقف شده

بود..سرمو آروم ازش جدا کردم..خجالت میکشیدم واسه همین توچشماش نگاه  
نمیکردم..متوجه

شدم که سپهر دیگه نمیرقصه وداشت ازاون دور نگاهمون میکرد وفکرکنم سیگار  
میکشید..وای چرا این همش جلوچشمه..پسره پررو  
آریا-خجالت میکشی

من-نه....آریا خندیدو گفت-خجالت نکش این چیزا دیگه عادی میشه..وای خدا  
چقدر ای ن

رکه..از رک بودنش خندم گرفت وبه لبخند کوچکی اکتفا کردم  
آریا-حالا شد..وبعد گونمو بالذت بوسید..وا خدا این چی حتما بدمتوجه شده..اومدم  
حرف???گفت

بزمن که آهنگ تموم شدو مجبور شدیم برگردیم..رفتم سمت دخترا  
مهسا-تبریک میگم دیدمت خانمی..ازخجالت فکرکنم سرخ شدم  
سپیده-اوخى دخترم خجالت کشید..مژده هم که نبود..باحرص نگاهشون کردم وگفتم-  
کوفت..وبعدروبه مهساگفتم-اومممم توهم تبریک..بالاخره سپهرو تور کردی..مهسا با  
ناراحتی نگاهشو کرد

سمت دیگه وگفت-چه تور کردنی..یه لحظه دید تنهام اومد وافتخار داد ولی بعد زود یه  
دفعه

عصبانی شد،ول کردو رفت گوشه ای ایستادو سیگار کشید..میزو بادستم  
فشارمیدادم..سعی کردم به خودم مسلط باشم

من-همه چی درست میشه

مهسا-فقط میخوام بینم اون دخترکیه که به من ترجیح میده همین..هیچی نگفتمو رومو  
کردم

طرف نگین که داشت میرقصید..سپیده هم حرفی نزد و مهسا هم رفت توی خودش..مژده  
اومد و

کشوندمون وسط ومن فقط به خاطر مهسا که حال وهواش عوض شه رقصیدم..کلی  
رقصیدیم

تا اینکه نگین رضایت دادورفتیم نشستیم..آریا اومد کنارم وگفت-بهت گفته بودم خیلی  
قشنگ

لبخند زدمو نگاهش کردم که متوجه شدم اخم؟میرقصی کرده  
؟من-چی شده

آریا-دیگه جلوی مرد غریبه نرقص..خوشم نیاد کسی نگاهت کنه..اوممم آقامون غیرتی  
شده..لبخند زدمو دستشو به نرمی فشردم که اونم دستمو

...توی دستش گرفت

بعداز اون دیگه نرقصیدم..یه نگاه به گوشیم انداختم چندتا میسکال از مامان  
داشتم..روکردم به

آریا وگفتم-مامان زنگ زده متوجه نشدم میرم بیرون

زنگش بزدم

?آریا-میخوای باهات پیام



من-نه زود میام.سرتکون دادو شالمو بهم دادوگفت-پس اینو بنداز دورت..سرتکون  
دادم.گوشیمو

برداشتم ورفتم توحیاط..توی حیاط خیلی کم کسی بود رفتم گوشه ای کنار درخت  
ایستادمو شماره

مامانو گرفتم..مامان-الو خورشید....من-سلام مامان جونم مامان -سلام دخترم.چرا  
جواب؟خوبی

ندادی نگران شدم....من-بخشید سروصدا زیاد بود من-نمیدونم؟نفهمیدم....مامان-ها  
کی میاین

ولی تا ۰۳ برمیگردیم...مامان-باشه مراقب باشین به آریاهم بگو حواسش باشه توی شب  
خطرناکه

مامان-نه؟رانندگی...من-باشه مامان کاری نداری

خداحافظ...من-خدانگهدار..گوشیو قطع کردمومهمین که اومدم برگردم متوجه شدم یه  
نفر پشت

-سرمه..دست گذاشتم رو قلبم وگفتم

ترسیدم..توی تاریکی نفهمیدم کیه..رفتم نزدیک تر که دیدم سپهره..از ترس یه قدم رفتم  
عقب

تر..سپهر اومد جلوتر وگفت-بخشید نخواستم بترسونمت..چیزی نگفتم که ادامه داد-  
میش ه

اخم کردم وگفتم-در چه؟چندلحظه باهات صحبت کنم سپهر به درخت تکیه دادو نگاهشو  
به؟مورد

چشمام دوخت. گفت-در مورد چیزی که مدت هاست تو دلمه..نتونستم بهت بگم ولی  
دیگه نمیتونم

باید بگم تاخالی شم..دست گذاشت رو گلوش وادامه داد - مثل چی اینجام گیر کرده باید  
بگم

راحت شم..فهمیدم چی میخواد بگه..دستام شروع کردن به لرزیدن..نه نمیخواستم  
بگه..رفتم

عقب وگفتم-هر..هرچی که هست بزار واسه بعد..وسریع رفتم داخل..رفتم کنار آریا  
نشستم..هنوز

دستام میلرزیدن..نه آریا ونه کس دیگه ای متوجه حالم  
..نشدن چون اونجا تاریک بود

سعی کردم آروم باشم وگفتم -آره گفت ?آریا-زنگ زد ی مراقب باشین..آریا-  
باشه..مهسا که کنار من-نه ندیدم..همون ?بود گفت-سپهر نیستش ندیدیش لحظه  
سپهرهم اومد داخل..سپیده رو کرد

به مازیار وگفت-مازی ییا بریم یکم برقصیم..مازیار-باشه

-بریم..وباهم بلندشدن ورفتن..مهسا

اوف- منم میخوام برقصم خورشید پاشو بریم برقصیم..من- نه حوصله ندارم خودت  
برو..مهسا بعد از گفتن ایشی رفت وبا مژده رقصی د

آریا-اگه میخوای میتونی برقصی..سرمو تکون دادم به معنی نه-نه عزیزم..آریا هم  
سرتکون

داد..صفحه گوشی آریا روی میز روشن خاموش میشد..چون نزدیکم بود تونستم بینم  
کیه..پانت ه

:آ..اخمام رفت توهم..و رومو برگردوندم..اریا جواب داد بله پانته آ- -.....

?آریا-نه هنوز.کاری داری

.....-

حالا بینم چی میشه باخورشید هماهنگ میکنم?آریا-عمو

.....-

آریا-فعلاخدافظ..وگوشیو قطع کرد..هنوز اخم داشتم آریا سرشو آورد نزدیک گوشم  
وگفت-پانته آ

گفت عمو دعوتمون کرده گفته هر وقت شد باهم یه شب -بریم اونجا..بعد از مکث  
کوتاهی گفتصورتمو کردم سمتش وبه عسلی..?چرا اخم کردی خانومی رنگ چشماش که  
توی اون نور کم برق

میزد خیره شدمو گفتم-حالا اون که میدونست تو پیش منی چرا این موقع زنگ زد  
آریا-نمیدونم پانته آ هست دیگه..خندیدم چیزی نگفتم....بعد از خوردن شام وتبریک  
گفتن به

نگین برگشتیم..آریا اول مهسا وسپیده رورسوند ووقتی من خواستم پیاده شم گفت-فردا  
دانشگاه

?داری

?من-نه چطورمگه

آریا- پس نظرت چیه فردا بریم خونه عمو.. چیزی نگفتم آریا- خورشید ما کاری با پانته آ نداریم اون هر کار میخواد کنه.. سرمو انداختم زیرو گفتم -باشه فردا بریم.. و نگاه آریا کردم.. لبخندی زدو گفت- باشه پس فردا ساعت ۲ میام دنبالت.. سرتکون دادم وبع د از خداحافظی باهاش رفتم خونها.. لباس هامو عوض کردم وهمین که اومدم برم بخوابم که واسم اومد شدم.. شمارشو نمیشناختم.. بازش SMS متوجه کردم.. نوشته بود- خورشید میدونمهربار میخوای از زیرش دربری ولی گفتم که تاوقتی که نگم راحت نمیشم.. خورشید من دوس ت دارم از سال اول دانشگاه بهت دل بستم هرچقدرم ازم دوری میکردی بیشتر وابستت میشدم تاجایی که الان ازاینکه فهمیدم نامزد کردی دارم داغون میشم.. خورشید دارم تو آتش عشق .. میسوزم.. درک کن

گوشی از دستم افتاد.. دستامو روی دهنم گذاشتم.. وای خدا این چطور میتونه این حرفار و بزنه.. آشغال میدونه من نامزد دارم بازم اینارو میگه.. بغض توی گلوم چنگ میزد.. سعی کردم جلوشو بگیرم که موفق شدم وچندتا نفس عمیق کشیدم سعی کردم بخوابم که به زور خوابم برد....

صبح بلندشدم ساعت ۰۳ بود..بعد از خوردن صبحانه رفتم تواتاق وزنگ زدم به سپیده...-

سلام

سپیده -؟من-سلام عزیزم مرسی توچطوری؟خورشید خوبی ممنون منم خوبم....من-

راستش

من-نه؟سپیده یه خواهشی ازت داشتم...سپیده-چیزی شده فقط ازت آدرس سپهرو

میخوام..چند

ثانیه سکوت کردو باشکی که توی صداش بود گفت-واسه من -سپیده نپرس..کار

مهمی؟چی

جمله آخرمو محکم گفتم؟دارم..میدی یا نه

میکنم....من-SMSسپیده-باشه قطع کن واست

ممنون.گوشیو قطع کردم...اه خورشید بین داری

خراب میکنی..الان چه فکری میکنه..رفتم سمت کمدم وسی کردم تیپ خیلی ای بزمن..یه

شلوار

لی سورمه ای وشال ومانتو مشکی بدون آرایش وموهامو هم جمع کردم پشت سرم

من-شب قراره بریم خونه عموی؟مامان-کجا به سلامتی آریا میخوام برم لباس مناسب

بخرم..ومنظر جواب نمودم وزدم ازخونه بیرون...همون لحظه سپیده هم آدرس رو

..فرستاد..تاکسی گرفتم ورفتم به همون آدر

س

?خونه بزرگی بود..درو زدم..صدای سپهروبود-کیه

من-منم

سپهر-تویی خورشید. بیا تو. و درو زد... استرس داشتم ولی باید میگفتم.. باید حرفامو میزد  
تا در د

سردست نشده.. با اضطراب و قدم های آهسته رفتم داخل.. یه حیاط نسبتا بزرگ بود که  
دو طرف

سرسبز بود و پر از گل و گیاه... ساختمان هم نمای سنگ قهوه ای رو داشت و به نظر بزرگ  
میومد.. داخل رفتم توی حیاط موندم تا خودش بیاد بیرون.. وارد حیاط شد و تا من رو دید  
اوم د

سستم.. دورتر از من ایستاده بود.. واقعا پر بودم نتونستم تحمل کنم و بلند گفتم-اون حرفا  
چی بود که

من نامزد دارم حداقل شعور؟ خجالت نمیکشی؟ هان؟ زدی داشته باش و بفهم.. هیچی  
نمیگفت و فوق ط

نگاهم میکرد و همین باعث میشد بیشتر عصبانی بشم.. رفتم نزدیکتر و بلند داد زدم-چرا  
خفه خون

د حرف بزنی.. پاتو از زندگی من بکش بیرون.. به؟ گرفتی نفس نفس افتاده بودم واقعا  
دست خودم

نبود.. اگر کسی میفهمید به غیر از اینکه حرف پشت سرم در میومد، آریا شک میکرد.. گرمی  
اشک رو

روی گونه هام حس کردم.. اشک هام پشت سرهم میریختند. نگاهم کرد و بلند گفت-تو  
بفهم

لعنتی..دارم از عشقت میسوزم..سال هاست که دارم جلوی خودمو میگیرم ولی دیگه نمیتونم تحمل من نامزد؟کنم..بلند جوری که شبیه جیغ بود گفتم-الان دارم کثافت تا چندوقت دیگه هم ازدواج

میکنیم..توهم برو رد کارت..آروم تر ادامه دادم-اینجا کسی هست که دوست داره..بر و سراغش..اونم حس تورو داره سال هاست منتظرته..سپهر با تعجب پرسید-کی

من-مهسا..اون دوست داره..بابغض ادامه دادم-میدونی اگر حرفاتو بشنوه چه حالی پیدا میکنه..خورد میشه..همراه گریه گفتم-خورد میشه..نزار خورد شه..رفتم سمت در ولحظه آخر

برگشتم و گفتم -من آریا رو دوست دارم وسعی نکن بهمون نزدیک شی..و زدم از خونه بیرون...حالم خراب بود..نمیخواستم حس سپهر نسبت به من همه چیو خراب کنه..هیچوقت

حاضر نمیشم آریا ومهسا رو از دست بدم..از عابریاده میرفتم و گریه میکردم..نه خورشید بسه

گریه نکن سپهر دیگه نیاد سمتت..بسه دیگه..سعی میکردم آروم باشم..انقدر فکر کردم که

نفهمیدم چجور این مسیر و تاخونه طی کردم..اشکامو پاک کردم و وارد خونه شدم من-

سلام

?مامان-سلام..پس خرید چی شد

من-چیزی نپسندیدم یکی از لباسامو میپوشم..الان میرم یکم استراحت کنن..رفتم تو اتاق  
وبدون

اینکه لباس عوض کنم رو تخت دراز کشیدم که از زور خستگی خوابم برد.....وقتی چشم  
باز کردم

ساعت ۲ بود..وای خدا چقدر خوابیدم..سریع رفتم دوش

..گرفتم واوادم بیرون

واسه شب یه لباس سفید آستین بلند که آستیناش توری بودو پفکی بود..لباس شیکی

بودو مناسب بهم بود..شلوار مشکی موهم پوشیدم وهمراه مانتو کتی مشکیم که روش خال  
خال های سفید بود

وشال سفید..موهامو هم فرق وسط زدم وبقیشو پشتم بستم وآرایشم هم مداد کشیدم

وریمل و یه

لایه نازک خط چشم..اینو تازه یاد گرفتم..وهمراه رژ لب گلبه ای..کفش پاشنه بلند مخملی  
مشکیمو

هم پوشیدم وکیف دستی سفیدموهم برداشتم ورفتم بیرون مامان-مراقب باش دخترم

سرسنگین باش..سرمو تکون داد که منتظره..باماما ن smsدادم..آریا

خداحافظی کردم ورفتم پایین..آریا از ماشینش پیاده شد من-سلام

آریا-سلام..سوارشو بریم..سرتکون دادم که درو واسم باز کرد نشستم خودش هم

نشست

آریا-میبینم خوشگل کردی..حالا واسه لبخند زدموگفتم-واسه ت و?کی



آریا-چه خوش شانسم پس..خندیدو چیزی نگفت..نگاهش کردم..نه هیچ چیز نمیتونه منو  
از

تصمیمی که واسه ازدواج با آریا گرفتم منصرف

...کنه..واقعا مرد بود

به خودم اومدم گفتم-هی..هیچی؟ آریا-به چی زل زدی داشتم فکر میکردم

آریا-به چی

من-به اینکه زشته دست خالی بریم صبر کن برمم یه چیزی بخرنم

آریا باشه ای گفتو ایستاد..اجازه نداد من پیاده شم رفتو بایه جعبه خوشگل شکلات

برگشت من-مرسی

...آریا-قابل شمارو نداشت.حرکت کردیم..یکم بعد رسیدیمخونه بزرگی تقریبا مثل آریا

اینا بود...باهم از ماشین پیاده شدیم وآریا دستمو گرفت منم تلاشی

نکردم که آزادش کنم..عموش اومد استقبالمون؟ آقا ایما ن-سلام پسرم..سلام دخترم

خوبین من-سلام.ممنون

آریا-سلام عمو جان..و به عموش دست داد..به داخل راهنماییمون کرد..وارد شدیم که

مامان پانت ه

آ هم اومد..با ناز وعشوه خوش آمد گفت-سلام.خوش اومدی ن

آریا-سلام.مرسی..منم سلامی زیر لب گفتم وبعد از دادن جعبه شکلات بهشون رفتیم

نشستیم..آخی خداروشکر پانته آ نیست حداقل امشب اعصابم خورد نمیشه..داشتم با

خودم حرف

میزدم واز خوشحالیم نسبت به نبود پانته آ حرف میزدم، که با صدای حلال زاده یعنی پانته  
آ برگشتم

سمتش - به به سلام..وای خدا این باز اومد...نگاهی بهش انداختم. دختر قد بلند که هیکل  
درشت

و توپری داشت که دل هرپسری رو به تایی می انداخت. رنگ پوستش سفید بود. چشم های  
آبی

داشت و بی نی قلمی و لب های گوشتی خوش رنگ. موهای قهوه ای تیره ای هم داشت که  
مشخص

بود رنگ نشده تا حالا..واقعا زیبا بود. این دختر چیزی از جذابیت کم نداشت..تپش هم  
یه تاپ گردنی آبی آسمانی و شلوار مشکی کتون و کفش پاشنه بلند مشکی موهاشو هم  
دورش باز گذاشته بود..من و آریا بلند شدیم..اول رفت سمت آریا؟ پانته آ - سلام عزیزم  
خوبی

? آریا - سلام مرسی تو خوبی

پانته آ - ممنون گلم..حرصم گرفته بود ازش..نفس عمیق کشیدم تا بر اعصابم مسلط  
باشم..مامانش

هیچی نمیگفت ولی از صورت باباش معلوم بود از کارش

-خوشش نیومده..رسید به من و گفت سلام.خوش اومدی..من - سلام ممنون..وسریع رفت  
نشست رو مبل تک نفره کنار آریا..هه همین رفتارشم از اجبار بود

? از هم دیگه راضی هستین? آقایمان-خب چه خبرا آریا نگاهم کرد و روبه عموش گفت-  
البت ه

لبخند زدمو گفتم-آره واقعا آریا? آقایمان-تو چی دخترم عالییه..عموش لبخند زد که قیافه  
پانته ومامانش رفت توهم

پانته آ-خورشید بیا اتاقم لباساتو عوض کن..نگاهش کردم..معلوم بود واسه اینکه بحث  
عوض شه

این حرفو زده..با گفتن با اجازه ای همراهش رفتم بالا تو اتاقش..یه اتاق بانمای بنفش  
بود..خوشگل بود

پانته آ-ببین خورشید میخوام باهات حرف بزنم..رو تخت نشست و به کنارش اشاره  
کرد..رفتکنارش نشستم که گفت-ببین میخوام باهات رک باشم...بعداز مکث کوتاهی  
گفت-م ن

ازوقتی ۰۲ سالم بود عاشق آریاشدم..آریا یه پسر مغرور بود اولاش بهم میگفت آجی ولی  
بعد ها

نتونستم تحمل کنمو بهش گفتم دوشش دارم..تا چندسال باهام سرسنگین بود ولی بعد به  
روال

عادی برگشت..از اول اسم ما روی هم بود..راستش خب به خاطرهمین دلم خوش بود  
هرکار کردم

که آریا رو جذب خودم کنم ولی بی فایده بود..آریا بابقیه

فرق داشت..رامم نشد...وبا خشم کمی که

توی لحن صحبت کردنش موج میزدگفت-ببین خورشید ازت میخوام اگر حسی بهش  
نداری از  
زندگیش بری بیرون..هنوز دیر نشده بزار به تلاش های چندین سالم برسم..تعجب  
کردم..ازچند  
تاچیز..یکی اینکه پانته آ باهام آروم حرف زد..دیگر هم میخواست من ولش??اینکه اون  
چی میگفت  
نه..نه...من آیا رو دوست دارم حتی اگر درست؟کنم نداشته باشم پای آبروم وسطه..من-  
تو چی  
زده بخ سرت؟میگی  
پانته آ-ببین با روی خوش بهت گفتم..آریا مال منه..توهم راهتو بکش و برو..وگرنه به  
ضررت تموم  
میشه..آریا مال من هست و نمیزارم کسی بدزدتش..ورفت  
..بیرونو درو محکم کوبید به هم

دستام میلرزیدن..ذهنم فقل شده بود..هنوز تو شک  
بودم..چطور میتونه این حرفارو بز نهوای خدا...سرمو بین دستام گرفتم..نه همیشه..از همه  
طرف داره بهم فشار وارد میشه..یکی سپهریکی پانته آ..اه کمکم کن خدا..نمیتونم مقابله  
کنم..سعی میکردم آروم باشم ولی نمیشد..رفتم  
سمت پنجره اتاق و بازش کردم..باد خنک که باوجود درختای حیاط بود به صورتم  
میخورد..یکم

آروم شدم..سریع لباسمو عوض کردم و رفتم پایین  
 وبانگرانی نگاهم کرد..لبخند زدمو؟ آریا-چقدر دیر کردی گفتم-بخشید داشتم با مامان  
 حرف  
 میزدم..ورفتم بشینم..چشمم خورد به پانته آ که چشماشو واسم ریز کرده بود  
 دستمو گذاشتم؟ پانته آ حرفی زده؟ آریا آروم گف ت-خوبی رو دستش که روی پاش بود  
 و گفتم-نه  
 عزیزم چیزی نگفت..دستمو توی دست گرمش به نرمی فشرد..نه نمیخواستم ولش  
 کنم..این  
 دستا!!! این گرما!!! همشون سرشار از آرامشن..آریا مرد ایده آلی هست..منم دستاشو فشردم  
 که از  
 نگاه پانته آ وعموی آریا دور نمودن..پانته آ روشو ازمون  
 ...گرفت ولی عموی آریا لبخند زد  
 آقاایمان-خب جوونا کی میخواین ازدواج کنین  
 آریا-هنوز برنامه ریزی نکردیم  
 آقاایمان-شماکه همو پسندیدید پس دیگه حرفی نموندن-حق باشماست..منتظریم این  
 ترم دانشگاه من تموم شه بعدش برنامه ریزی میکنیم..عموی  
 آریا سری تکون دادو گفت-خوبه ایشالا خوشبخت  
 شین.همراه بالبخند گفتم-ممنون..خدمتکار  
 ....اومدواسه شام صدامون زد..بلندشدیمو رفتیم

بعد از خوردن شام نشسته بودیم که پانته آ گفت -وای آریا بیا بریم یکم والیبال بازی کنیم آریا-الان وقتش نیست پانته آ-وای بیا دیگه  
 سرمو تکون دادم ?آریا روکرد بهم وگفت-والیبال بلدی وگفتم-ولی بازی نمیکنم اگر  
 میخوای برو بازی کن  
 آریا-پس تو هم بیا بیرون توی آلاچیق بشین..سرتکون دادم..چون به پاییز نزدیک بودیم  
 هوای  
 اونجا یکم سرد بود،لباس منم نازک واسه همین یه پتوی مسافرتی انداختم دورم وهمراه  
 عمومی

آریا رفتیم بیرون..مامان پانته آ نیومد..رفتیمو منو عموش زیر آلاچیق نشستیم وآریا  
 وپانته آ هم روبه روی ما بودن..خدمتکار چایی آورد..آریا وپانته آ شروع کردن بازی  
 کردن..خیلی ماهرانه هردوشون  
 بازی میکردن..مخصوصا آریا..محو تماشای بازیش بودم که توپ از دست پانته آ کج رفت  
 وافتاد  
 پشت سر آریا..آریا اومد بره برش داره که پانته آ گفت-من میارمش..اونم سرتکون دادو  
 پانته آ  
 حرکت کرد که بره سمت توپ..همه حرکاتشو زیر نظر گرفته بودم..همین که از کنار آریا  
 رد شدپاش پیچ خوردو نزدیک بود بخوره زمین که آریا گرفتش..ازاین کارش زورم  
 گرفت..معلوم بود از عمد

بود..عموی آریا با نگرانی پرسید-خوبی بابا پانته آ به من چشم دوختوگفت-آره  
خوبم آریا نگاهم کرد که نگاهمو دزدیمو به چاییم خیره شدم..این دختره دیگه داره زیاده  
روی

میکنه..صدای آریا رو شنیدم ولی نگاهش نکردم-خب بازی بسه دیگه..واومدو پیشم  
نشست-ک و

بدون اینکه چیزی بگم؟ این چایی ما خورشید خانم یانگاهش کنم چاییشو جلوش  
گذاشتم..همون موقع پانته آ هم اومدو روبه رومون نشست

چاییشو بهش دادم؟ روبه من گفت-خورشید چایی منو میدی که دیدم داره با پوزخند  
نگاهم

میکنه..نگاهم تو نگاه عموی آریا گره خورد..داشت بانگرانی زیادی که توچشماش موج  
میزد نگاهم

میکرد..راستش از بچگی عادت داشتم وقتی یکی واسم دلسوزی کنه گریم میگرفت..الانم  
همینطور

اشک داشت توچشمام حلقه میزد..سرمو انداختم پایین و خودمو باخوردن چایی سرگرم  
کردم..ناراحتی من دلیلش این بود که نمیخواستم از الان پای کسی توی زندیگم باز شه  
مخصوصا

اگر بعد از ازدواج بخواد مشکلی بوجود بیاره..باصدای محکم وجدی عموی آریا به خودم  
اومدم که

رو به پانته آ گفت-پانته آ بیا داخل کارت دارم..وباگفتن با اجازه ای بلند شدو رفت وپانته  
آ هم پشت سرش

آریا رو بهم گفت-خورشید من دلیل ناراحتی تورو

?نمیفهمم..یعنی چی

توچشماش نگاه کردم وگفتم-این دختره اگه از الان کاری به کارش نداشته باشیم فردا

پاش تو زندگیمون باز میشه

آریا-این کارش از عمد نبود اگر من نمیگرفتمش میخورد زمین.یکم درک کن زود

ناراحت

نشو...وباعصبانیت گفت-دلیل کاراتو نمیفهمم خیلی رفتارات بچه گانه هست

ناراحت شدم..بغض به گلوم چنگ میزد..روبش با جدیت گفتم-پانته آ کاراش از روی

عمده

بسه دیگه اه?آریا با خشم گفت-چرا چرت میگی

اشک تو چشمام حلقه زده بود..نه اینکه ضعیفم..نه..فقط زود رنجم

روبش گفتم-چون اون دوست داره..میفهمی دوست داره

اشکام ریختن..سریع بلند شدمو رفتم..همون موقع پانته آ و باباش هم اومدن وبدون توجه

بهشون

رفتم داخل..آدرس دستشویی رو پرسیدم ورفتم..به صورتم چندبار آب پاشیدم..آروم

باش

خورشید..کاری نکن بگن ضعیفی واسه زندگیت بجنگ..بجنگ دختر

رفتم بیرون که به آریا برخوردم رو بهم گفت-بین خورشید



پریدم وسط حرفش و گفتم - بزار واسه بعد.. فقط میخوام برم.. و رفتم بالا و توی اتاق  
ولباسامو

پوشیدم و اومدم پایین که دیدم همه داخل اومدن

? پانته آ - چت شد یه دفعه من - مامانم زنگ زد تنهاست. دیر موقع هم شده برم بهتره

آقایمان - میموندی دخترم

من - خیلی ممنون. زحمت کشیدید. شما هم تشریف بیارید

بلند شدو گفت - حتما.. پیشونیمو بوسید. بعد از خداحافظی

.. باهاشون رفتیم

.. توی ماشین بودیم که آریا گفت - پانته آ خیلی وقت پیشمن - هیسسس هیچی نگو.. الان

اعصابم خوره بعد حرف میزنیم.. آریا هم پوفی زیر لب گفت. متوجه

شدم که فرمونو محکم توی دستش فشار میداد.. سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم

آریا - رسیدیم.. چشمامو باز کردم و اومدم در ماشینو بازکنم که آریا گفت -

خدافظ.. برگشتمو نگاهش کردم.. نگاهش به رو به رو بود

من - خداحافظ. رفتم بیرونو سریع درو بستم و رفتم خونه مامان - سلام دخترم

من - سلام مامان.. مامان با نگرانی اومد سمتم و گفت - چی شده چشمات قرمز

شده? خورشید

من - چیزی نیست مامان.. اومدم برم سمت اتاق که مامان مانع شدو گفت - بگو بینم آریا

اشکتو

? در آورده

سرمو انداختم پایینو گفتم-نه

رفتم روی مبل نشستم که مامان هم کنارم؟ مامان-پس چی

نشست

من-مامان اون دختره پانته آ کاراش عجیبه..انگار میخواد بین منو آریا رو به هم بزنه

مگه نمیدونه؟ مامان زد پشت دستش وگفت -یعنی چی

?این کارا یعنی چی؟ نامزدین

من-نمیدونم..فقط میدونم عاشق آریاست..روبه مامان گفتم-

..مامان میترسم

مامان-نترس نترس..آریا اگر مرد واقعی باشه هیچ اتفاقی نمیوفته

آریا امشب سرم داد کشید چون میگفت کارای پانته آ؟ آریا

...از عمد نیست

بلندشدمو رفتم اتاق..مامانم فهمید خوب نیستم کاریم نداشت..بعد از عوض کردن لباسام

به زور..خوابم برد

...صبح باصدای زنگ گوشیم بلند شدم

مامان نبود..بدون خوردن صبحانه مانتو سفیدمو با شلوار لی آبی تیره وکیف لی مو هم

برداشتم و

...آرایش هم نکردم وزدم از خونه بیرون

وقتی رسیدم دانشگاه دخترا توی حیاط بودن تا منو دیدن اومدن سمتم اما من توجه

نکردم..با

چشمام داشتم دنبال اون دختره مزاحم می‌گشتم..توی حیاط نبود..با سرعت تند راه میرفتم  
سمت کلاس

?چت شده?مهسا از پشت سرم گفت-خورشید کجا میریاهمیت ندادم و وارد کلاس

شدم..آره اینجاست..به غیر از پانته آ سپهر و مازیار و غزل و چند تا

دیگه از بچها بودن..رفتم سمتشو دستمو محکم کوییدم روی میز،که همه نگاه ها برگشت

سمت من

و بلندتر گفتم-?با عصبانیت گفتم-دلیل کارات چیه

?توچته?هان

پانته آ یه تای ابروشو انداخت بالا و همراه با نیشخند گفت - اشکال نداره?اوخی

نازی..ناراحت شدی

ازاین به بعد همینه...و با عصبانیت و شایدم یکم ناراحتی که

-توی صداش بود رو بهم ادامه داد

حس و حال من از تو بدتره بفهم..داغون ترم منورفت بیرون..توی شک بودم..یعنی انقدر

عشقش عمیق

?بود

وای دارم دیوونه میشم..دستمو به گوشام گرفتم و گفتم- دارم دیوونه میشم..مهسا اومد

بغلم کردو

گفت-قربونت بشم..اهمیت نده..سرمو بلند کردم بچها داشتن نگاهم میکردن.حتی مازیار

سپهر..اهمیت ندادم و با کمک مهسا و سپیده و نگین و مزده رفتم بیرون..یه لیوان آب  
خوردم و بعد  
از یکم هوا خوری رفتیم سر کلاس..امروز ۳ تا کلاس داشتیم..سعی کردم کاری به کار پانته  
آ نداشتهباشم..وقتی کلاس تموم شد داشتیم میرفتیم بیرون که متوجه ماشین آریا شدم  
نگین-آریا اینجاس ت  
آریا از ماشین پیاده شد و اوامد سمت من..بابچها سلام  
کرد و او نا هم رفتن آریا-سلام  
همونطور که سرم پایین بود گفتم-سلام آریا-خورشید میخوام حرف بزیم  
!؟ضربان قلبم رفت بالا..یعنی چی میخواست بگه  
من-منم حرف دارم..همراه آریا سوار ماشین شدیم..آریا به سمت خونشون رفت..باتعجب  
رو بهش  
گفتم-چرا میری خونتون  
آریا-کسی خونه نیست اونجا راحت تر میشه حرف زد..چیزی نگفتم که رسیدیم..ماشینو  
پارک  
کرد و باهم وارد شدیم..آره کسی نبود حتی بتول خانم..یه کم ترسیدم..فقط یکم..اه  
خورشید اون نامزدته ساکت شو  
آریا-چیزی میخوری  
من-فقط آب..مرسی..رفتو واسم یه لیوان آب آورد..همونطور که داشتم میخوردم صداشو  
شنیدم کهگفت-خورشید من بهت گفته بودم پانته آ به تو حسودیش میشه اهمیت  
نده...وبلند تر گفت-ولی

تو هر دفعه داری با حرفا و کارای اون ناراحت میشی.. لیوانو گذاشتم رو میزو روبهش گفتم-  
 تو  
 تو باهش گرم میگیری اون پررو میشه؟ چی  
 با ناراحتی سرمو انداختم پایین و گفتم- میدونی امروز چی گفت  
 آریا- نمیخوام بدونم  
 من- نه بدون.. اون گفت.. گفت که حس و حالش با من فرق  
 -داره.. تو چشمات نگاه کردم بلند گفتم داغون؟ گفت داغونه.. میفهمی  
 آریا اول شکه شد ولی سریع به خودش اومد و گفت- واسم مهم نیست. حس اون فقط  
 .. سر گرمیه.. همین  
 باید حرفی رو میزدم.. حرفی که گفتنش هر چند سخت بود ولی نمیشد کاریش کرد.. آب  
 دهنمو قورت  
 .. دادمو گفتم- شاید اگه جداشیم واسه همه بهتر باشه بالاخره گفتمش. نفس عمیقی از روی  
 آسودگی کشیدم  
 ؟اما.. کو اون آسودگی  
 آریا با چشمای گرد نگاهم کرد.. حرفی نمیزد فقط نگاهم میکرد.. اومد نزدیکمو مچ دستمو  
 محکم  
 به خاطر؟ توی دستش گرفتم با داد گفت- میفهمی چی میگی  
 ؟حرف اون آشغال میخوای.. میخوای  
 ادامه نداد و سویچ ماشینو برداشت و رفت سمت در.. سریع

?رفتم جلو شو مانعش شدم-چکار میکنی

?آریا-میخوام ببینم هدفش چیه

..من-ول کن آریا.. اه خسته شدم

برگشتم سمت سالن و گفتم-تازه چندمدت میشه نامزد کردیم..ببین چقدر مشکل پیش

اومده..آریا

اومد سمتو نزدیکم ایستاد و گفت-خورشید به حرفای پانته آ توجه نکن..اصلا میخوای

زودتر

از کلمه ازدواج ته دلم ?ازدواج کنیم تا اونم بره رد کارش لرزید..چیزی نگفتم..آریا

صورتمو بین

دستاش گفتو تو چشمام نگاه کرد..واقعا چشماش حس خوبی میداد..این چشمای عسلی

آریا-خورشید???

چیزی نگفتم فقط محو تماشای چشماش بودم..که نزدیک و نزدیک تر شد..تاجایی که

همون یکم

فاصله رو از بین برد..شکه شدم نمیتونستم کاری کنم یا حتی حرف ی

بزنم..آریا ازم جدا شدو گف ت -دوست دارم خورشید..وای قلبم..به شدت میزد..ازاین

حرفش قند

کیلو کیلو تو دلم آب میشد..لبخندی روی لبم نشسترو بهش گفتم-منم دوست دارم..آریا

لبخندی زدو

.....دوباره...

با صدای زنگ خونه از جام پریدم.. آریا رفت سمت در و بازش کرد.. بتول خانم بود.. بعد از  
سلام

کردن باهاش رفت توی اتاقش و منم رفتم روی مبل کنار آریا نشستم

گفت-دیگه نیبم اون حرفو بزنی.. لبخند زدمو با عشق نگاهش

کردم.. حس من به آریا شاید اونقدر هنوز عمیق نشده بود ولی واقعا دوسش داشتم.. آریا  
توی قلب

من جا گرفته بود.

من-من دیگه برم آریا.. مامان نگران میشه

آریا-بلندش دو گفت-باشه بیا بریم برسونمت.. دستشو گرفتمو همراه بالبخند گفتم-نه

عزیزم نمیخواد.. آژانس بگیر میرم.. توهم خسته ای آریا- خورشید این چه حرفیه

من-برو زنگ بزن آژانس بعد برو استراحت کن که شب خونمون دعوتین.. آریا گونمو

بوسیدو رفت زنگ زد به آژانس

بعد از خداحافظی ازش سوار آژانس شدمو رفتم.. آریا خودش اول کار کرایه رو حساب

کرد.. عاشق

همین مردونگیش بودم... وقتی رسیم خونه مامان هم خونه

بود...

سلامی کردم بعد از عوض کردن لباس هام رفتم پیشش ? مامان-نهار خوردی

من-آره خوردم.. راستی مامان آریا و خانوادش شب که میان

?کاری انجام دادی

مامان-نه..امروز صبح پشت سر تو رفتم واسه مطب.فروختمش..گفتم حداقل جهیزیت کامل باشه که جلو بقیه کم نیاری..لبخند کمرنگی زدمو با عشق مامانو بغل کردمو گفتم-مامانم خیلی ممنونم..مامان پشتمو نوازش کردو گفتم -این چه حرفیه.یه جور وظیفست..کاشکی باباتم بود و میدید که دخترش داره عروس میشه.همیشه دوست داشت این روزو ببینه حتی از وقتی بچه بودی واسه این روزا برنامه ریزی میکرد..آهی کشید که دلمو سوزوند..منو از خودش جدا کرد و به بهونه

غذا آماده کردن واسه شب به آشپزخونه پناه برد..مامان بعد از این همه سال هنوز عاشق بابا بود..هیچوقت نتونست فراموش کنه،هنوز باور این مرگ براش سخته.حتی شاهد شب های هستم که مامان توی اتاقش تا صبح پا به پای عکس بابام اشک میریخت..آه خدایا آریا رو واسم نگه داره..داغ از دست دادن سایه بالای سر سخته.خیلینفس عمیقی کشیدم و بغضمو قورت دادمو رفتم کمک مامان..واسه شام قرار شد ماهی درس ت



کنیم.. و یکم هم ته چین درست کردیم و به اضافه وسایل کوچک دیگه.. وقتی کارها تموم شد

ساعت ۲ بود.. رفتم یه دوش گرفتم و وقتی اومدم بیرون کمندو گشتم که چی پوشم.. آخر هم یه

شلوار جین آبی تیره و لباس اشتین کوتاه سورمه ای که روش خال خال های سفید بود رو پوشیدم

و همراه دمپایی مشکی رو فرشیم.. موهامو هم پشت سرم جمع کردم و جلوشو هم دادم بالا.. آرایش

هم فقط یکم کرم و رژلب صورتی مات.. داشتم یکم اتاقمو مرتب میکردم که زنگ در به صدا اومد

و پشت سراون صدای آگاریا و خانوادش به گوش میرسید که نشون میداد وارد شدن.. سریع رفتم

بیرون و با تک تکشون سلام کردم.. این دفعه سمیرا جون یکم بهتر شده بود ولی بازم میشه گفت

دست کمی نداشت.. نشستند و رفتم چایی و میوه آوردم.. کنار آتوسا نشستم آقامیر-خب بچه های ما تصمیم ندارن ازدواج کنن.. ما

..منتظریم ها. یک ماه و خورده ای گذشته

..ای خدا ایناهمش منتظر ازدواج ماهستن

رو کردم به آریا که گفت-خب راستش الان دیگه داریم وارد ماه آذر میشیم. خب به نظرم تو

زمستون یعنی ۲دی که میشه تولد خورشید جشن ازدواج بگیریم..هواهم اون موقع خیلی  
هم سرد  
نیست..نظرتون چیه

مامان-چی بگیرم پسرم.نظر شماها مهمه..خودتون اگر قبول دارین که ما حرفی نداریم  
آتوسا-خورشید نظر تو چیه من-خب منم حرفی ندارم خوبه  
شماکه هنوز کاری نکردین؟سمیرا جون-زود نیست آقامیر-خب از فردا دیگه بچها برن  
واسه کارای عروسیآریا-اره خوبه خورشید هم دیگه کم کم این ترم دانشگاهش تموم  
میشه

سمیرا جون -خورشید نباید از ترم دیگه بره دانشگاه..آخه دیگه عروسیش نزدیکه  
وبعدش هم  
که میره سر خونه زندگیش خداروشکر پول هم کم ندارن..از گفتن این حرفا ته دلم قیلی  
ویل ی  
میرفت..حس خوبی دست میداد.باورم نمیشد دیگه دارم ازدواج میکنم..آریا نگاهم کردو  
لبخند زد  
ومنم به روش لبخند زدم..امروز اصلا متوجه نشدم که چقدر خوشگل شده این مرد..کت  
شلوار  
مشکی به همراه لباس گرمی..یکم نشستیم که رفتیم شطرنج آوردیم وآتوسا با باباش  
نشستن بازی

کردن و مامان و سمیرا خانم هم مشغول حرف زدن بودن..منم همراه آریا رفتیم توی اتاق من..روییک تخت کنارش نشستم که گفت-خورشید نظرت چیه  
 من-خیلی خوبه؟ ماه دیگه عروسی کنیم  
 اگر میخوای ترم دیگه رو مرخصی بگیر؟ آریا-دانشگاه چیباز ادامه بده  
 من-نه عزیزم نرم بهتره..این ترم لیسانسم رو میگیرم دیگه نمیخوام خودمم برم  
 آریا خندید و پیشونیمو بوسید..اریا-خب خانم خوشگله از  
 کی بریم واسه کارای عروسی من-نمیدونم هر موقع که گفتی؟ آریا-امتحانات کی تموم  
 میشه من-پس فردا  
 آریا-خوبه..خب پس وقتی امتحانتو دادی میریم یکم با بچها میگردیم تا خستگی در بره  
 بعدهم  
 شروع میکنیم به خرید و انجام کارای عروسی..لبخندی زدم و دستشو به نرمی فشردم که  
 بغلم  
 کرد..باصدای آتوسا که گفت بریم واسه شام رفتیم بیرون..بعد از صرف شام کلی حرف  
 زدیم و  
 .....خندیدیم که دیگه دیر موقع شده بود و رفتن  
 امروز روز آخر امتحان هام یعنی روز آخر دانشگاه واسه من بود..بچهاخیلی ناراحت بودن  
 ؟مژده-خورشید خیلی بدی.چرا حالا دانشگاهو ول میکنی من-خب عزیزم نمیشه که  
 نگین-خورشید منم بعد ازدواج میکنم میرم شمال دیگه نمیبینم ت  
 من-اینارو نگین.همو میبینیم.تازه آریا قرار گذاشته شب همه باهم بریم بیرون سپیده-  
 ایول.مازیارم بیا د

مهسا خندید و گفت - این یکی که چسبیده به مازیار.. همون لحظه پانته آ با چشمای قرمز  
وارد کلاس  
شد.. دقیقا نصفه بچهای کلاس هنوز نرفته بودن.. او مد سمتو با بغضی که توی گلوش بود  
سعی  
داری؟ کرد بلند داد بزنه - اشغال چطور میتونی اینکارو کنی نابودم میکنی.. او مد نزدیکم که  
از ترس  
یه قدم رفتم عقب ولی اون او مد نزدیک و دستمو گرفت.. تعجب کردم دخترا هم  
همینطور.. حتی  
بقیه بچهایی که توی کلاس بودن هم داشتن نگاه میکردن از جمله سپهرو مازیار هم  
بودن.. یه  
قطره اشک از چشم پانته آ چکید - خورشید تورو خدا.. خورشید التماسه میکنم.. ازدواج  
نکن من  
بدون آریا میمیرم. دستمو گذاشت رو قلبشو گفت - بین بین دارم میمیرم.. داره قلبم از جا  
کنده  
میشه. رحم کن.. بغضم گرفت.. درکش میکردم آریا رو به خاطر حس؟ دوست داشت ولی  
من چی.. یک طرفه اون نمیتونستم بزمن زیر همه چی  
دستمو از دستش جدا کردم و سرمو انداختم زیر و گفتم - بین پانته آ درکت میکنم ولی  
واقعاً

نمیتونم..اونم الان همیشه.اگه قبل از نامزدی این حرفا رو میزدی شاید میشد یه کارش کردپانته آ-خب کثافت تو زود نامزدی کردی..توکه آریا رودوست نداری..تازه واسه پولش

.میخوایش..عصبانی شدم

با عصبانیت روبهش گفتم-حرف دهننتو بفهم..من آریا رو دوست دارم..بفهم اینو..خشمگین شدو به

سمتم حمله کردو دقیقا داشت خفم میکرد..همینطور دستشو فشار میداد و داد میزد..دختر هرکاری

کردن نتونستن جدامون کنن که یه دفعه سپهر به سرعت خودشو بهمون رسوند پانته آ رو به

شدت پس زد..غزل و یکی دیگه از بچهها پانته آ رو بردن بیرون..نفس کشیدن سخت شده بود..رو

زمین نشسته بودم.به سرفه کردن افتاده بودم..مهسا یه لیوان آب داد دستم که چند قلوپ بیشتر

نتونستم بخورم..سپهر جلوم رو زانو نشست وگفت - سرمو به علامت آره تکون دادم..یکم?خوبی

که حالم بهتر شد بابچهها رفتیم بیرون..از سپهر تشکر کردم

..ورفتم خونه

قرار بود شب من،آریا،آتوسا،مهسا،ماهان، سپیده و مازیار که البته فکر کنم سپهر هم میومد و نگین و

..نامزدش ومژده هم که فکر کنم نمیومدن درو تخت دراز کشیده بودم داشتم به امروز  
فکر میکردم..شاید اگر با آریا صحبت کنم وحتى اگر به  
...حس کوچولو هم بهش داشته باشه،از خودم میگذرم آماده شدم..یه شلوار مشکی و مانتو  
حریر کرمی وشال مشکی وكفش عروسکی مشکی.آرایش هم  
..ریمیل و مداد چشم و رژلب کرمی

آریا اومد دنبالم..بالبخت پیاده شدو سلام کرد..نگاهش کردم..واقعا عالی بود..پانته آ حق  
داشت  
عاشقش بشه.حتی منم داشتم عاشقش میشدم..نگاهش کردم کت شلوار قهوه ای رنگ  
همراه لباس مشکی  
سرمو به علامت منفی تکون ?آریا-چیزی شده خورشید دادم..چیزی نگفت وراه افتاد  
قرارمون توی ..پارک بود  
حتما آریا فهمید یه چیزیمه یا شاید میدونست که بهش میگم  
..واسه همین چیزی نگفت

وقتی رسیدیم همونطور که گفتم همه بودن بجز .  
مژده..باهمشون سلام کردیم و روی زیراندازی کهپهن کرده بودن نشستیم  
نیما-خب خسته نباشین این ترمم دیگه تموم شد  
سپیده-آره دیگه ولی حیف که خورشید دیگه ادامه نمید هآریا-خب چه فرقی داره  
میتونید بعد از ازدواج بیاید بینیدش.روبهبشون لبخند زدم که دیدم  
سپهرداره بانگرانی نگام میکنه..رومو برگردوندم ازش وبه تعریف های بچها گوش کردم

مازیار-نظرتون چیه زیراندازو وسایلارو بزاریم توی ماشین بریم یکم قدم بزیم واسه شام هم

میریم بیرون مهمون من..قبول کردیم وبعد از جمع کردن وسایل همه جفت جفت رفتیم واسه قدم

زدن:منو آریا،،نگین و نامزدش)حسین(،،سپیده و مازیار،،ومونده بود آتوسا ومهسا وماهان وسپهر ونیما)..راستی یادم رفت بگم(آتوسا یکم بعداز ما خودش اومد اخه جایی کارداشت من-خب مهسا و آتوسا شماییین باما

سپهر سریع گفت-آقا ماهان اگر اشکال نداشته باشه میشه با رنگ مهسا?مهساخانم قدم بزیم

پرید قشنگ توچشماش برق خوشحالی معلوم بود..ولی یه نگاه به نیما انداختم که تعجب کرده بود..دستشو کرد تو جیبش و رو به آریا گفت -داداش من باید برم شرکت کارارو تموم کنم که توهم وقت نداری سرت شلوغ نباشه

فعلا ییا? آریا دست گذاشت رو شونه نیما وگفت-کجا حالا بعد خودمم میام باهات نیما - نه من برم بهتره

آریا-باشه داداش برو دستم درد نکنه منم آخرشب میام.سرتکون دادو بعد از خداحافظی رفت..باچشمام بدرقه راهش شدم.دلم واسش سوخت حتما بخاطر حرف سپهر ناراحت شد

ماهان-اشکال نداره ولی جلو چشم خودم باشید مهسا-خب توهم با آتوسا قدم بزیم آریا اخی کردو گفت-نه آتوسا بامن میاد

رو بهش آروم گفتم-وا چکارش داری خب.مگه جرم کرده بزار برن باهم باهات حرف دارم.آریا

نگاهم کردو روبه آتوسا گفت-خیلی خب باشه برو..آتوسا بی چاره از خجالت سرشو انداخت

پایین..دستمو دور بازو آریا حلقه کردم وراه افتادیم..الان که کفش پاشنه بلند نپوشیده بودم میشد

فهمید که آریا واقعا قد بلند و خوش هیكله.لبخند زدمو گفتم-من مرد قد بلند دوست دارم

آریا خنده ای کردو منو به خودش نزدیک تر کرد

چشمامو بستم و نفسمو توسینه حبس ؟آریا-خورشید کردم.میدونستم چی میخواد

پیرسه..لحظه ..سختی بود

آریا-میشنوم خورشید..چشمامو باز کردم.با لرزش خفیفی که توی صدام بود گفتم-آریا تا ازدواج

نکردیم میخوام از همه چیز دقیق شیم..آریا ایستادو رو کرد

?بهم..باتعجب پرسید-چی شده

من-بین آریا چیزی که بهت میگم فقط آروم باش بعد تصمیم بگیر..منتظر بهم چشم دوخت..قلب م

تند تند میزد دستامو میلرزید..دستامو مشت کردم و سعی

..کردم به اعصابم مسلط باشم

سرمو انداختم پایین وگفتم-امروز که با بچه‌های کلاس



خداحافظی کردم پانته آ هم فهمید.. اوم د

کلی گریه زاری کرد گفت که.. نفس عمیق کشیدمو ادامه داد م-گفت که بدون تو  
مییره.. گفت

داغونه.. نگاه آریا کردم کردم چشماش از عصبانیت سرخ شده بود  
من-بین آریا اگر واقعا هنوز حس بین ما قوی نشده باشه و توهم نسبت به پانته آ بی میل  
نیست ی

..میتونیم به یه بهونه ای این نامزدی رو بهم بزیم

آب دهنمو به سختی قورت دادم.. تصور میکردم که این لحظه قراره چی بشه.. آریا  
باعصبانیت بازومو.. گرفت وبه سمت یه جای خلوت رفت

وقتی رفتیم زیر درختی که کسی اطراف اونجا نبود رو بهم با خشم گفت-تو میفهمی چ ی  
خورشید من اگر اونو میخواستم از ?وبلندتر -هان?میگی چندسال پیش که مامان پاشو  
کرده بود

توی یه کفش که باید باون ازدواج کنی میرفتم  
خاستگاریش.. پانته آ دختر زندگی نیست مخصوص اواسه من.. نفس عمیق کشیدو چشماشو  
بست.. اشک تو  
..چشمام جمع شد

بالرزشی که توی صدام بود گفتم-ب..بین آریا میفهمم ولی خب اون داره هرلحظه عذاب  
میکشه

مخصوصا اینکه از الان همش میخواد پاشو بزاره توی زندگی

..ما

آریا اومد سمتو چشماشو ریز کردو گف ت-خورشید مطمئنی فقط به خاطر پانته آ این

حرفارو

اصلا ?بگو ببینم خودت میخوای بامن ازدواج کنی یانه ?میزنی به عسلی چشکا ش ?منو

دوست داری

نگاه کردم..چشمایی که باهر لحظه نگاه کردن بهش نفسو تو سینه حبس میکرد

من-آره من دوست دارم ولی..ولی میت رسم آریا.میت رسم که

..بخواد یه کاری کنه

آریا لب پایینشو به دندون گرفت وگوشیشو از جیش درآورد

?من-داری چکار میکنی

آریا-خورشید یه لحظه ساکت شو..چیزی نگفتم که شماره ای گرفت.مطمئن بودم که پانته

آ

..هست

...آریا-الو

.....-

آریا-گوش کن بین چی میگم پانته آ..اگر فقط یک بار دیگه رفتی سمت خورشید خودت

میدونی

.....-

آریا-نه تو گوش کن

.....-

آریا-اه بسه پانته آ ببین هزار بار بهت گفتم بازم میگم تو دختر زندگی من نیستی. من  
وقتی تصمیم  
گرفتم با خورشید ازدواج کنم پای همه چیشم وایسادم نه تو ونه کس دیگه ای نمیتونین  
منو منصرف کنید

.....-  
آریا-گریه نکن فقط بگو باشه

.....-  
آریا-هرغلظی که میخوای بکن..خود دانی..وتلفنو قطع  
..کرد..اشکام شروع کرده بودن به باریدن  
?من-تهدید کرد

آریا-نمیتونه کاری کنه.توهم اصلا سمتش نرو..دیگه حتمی  
شد که نباید بری دانشگاه..اومد سمتم و

گفت-خورشید گریه نکن.من حواسم به همه چی هست..دانشگاهتم که تموم شد دیگه  
هرجا  
سرمو به علامت ?خواستی بری یابامن میای یا آتوسا.باشه مثبت تکون دادم که دستشو به  
نرمی  
روی گونم کشید وبوسه ای کوتاه هرچندسرسرشار از احساس بود..اشکامو با دستمال پاک  
کرد و  
بازهم دست تودست هم قدم زدیم و یکم درباره خرید

..ازدواج و این چیزا حرف زدیم

آریا - میبینم. همین روزا میبرمت ؟ من - خونه رو کی میبینم بین.. راستی خورشید فردا صبح آماده

باش میام دنبالت بریم واسه خرید سفره عقد

من - باشه.. دیدیم بچها دور هم جمع شدن. رفتیم طرفشون که داشتن درباره شام حرف مهسا ذوق ؟ میزدن.. رفتم پیش مهسا و گفتم - خوش گذشت کرده بود دستمو گرفتو بردم یه گوشه

نذاشت حرف ؟ وگفت - وای خورشید اگر بدونی چی شد بزمن سریع گفت - اولش یکم حرف زد و بعدش گفت باکسی دوستی گفتم نه گفت نظرت درباره اینکه چندجلسه حرف بزیم و آشنا بشیم منم گفتم باشه حرفی نیست ؟ چیه خندیدم و گفتم - مبارک باشه مهسا خندید و گفت - مرسی. حالا زود بیا بریم سمت بچها که سپهر بفهمه آبروم میره.. باهم رفتیم سمتشون

آتوسا اومد کنارم - خورشید حالا رفتیم خونه آریا میکشتم خندیدم و گفتم - نترس چیزی

نمیگه. ماهان پسر خوییه آریا

..هم بهش اعتماد داره

? باشیظنت گفتم - خب چخبه حالا

آتوسا - هیچی بابا فقط درباره درس و این چیزا حرف زدیم. چیزی نگفتم... سوار ماشین شدیم و

رفتیم واسه شام.. به درخواست بچها قرار شد بریم کباب ترکی بخوریم.. رفتیم توی یه  
ساندویچ ی  
و همه سریه میز بزرگ توی هوای آزاد نشستیم و شامونو  
..خوردیم

بعد از شام برگشتیم خونه.. سریع لباس هامو عوض کردم و خوابیدم.. نمیدونم ساعت چند  
بود که  
با صدای گوشیم از خواب پریدم.. نگاه ساعت بود.. آریا بود که داشت زنگ زد.. ساعت  
..میزد.. ترسیدم واسه همین سریع جواب دادم  
..الو آریا-

? مگه اینجا ای؟ آریا- خورشید بیا پایین.. با تعجب گفتم- چی آریا- خورشید حالم خوب  
نیست بیا

من- اما.. با عصبانیت گفت- خورشید اگه نیای میام بالا.. هول شدم  
من- باشه باشه صبر کن الان میام.. سریع بلند شدم.. لباسام لباسوشلوار خواب بود که آبی  
رن گ

بودن.. یه مانتو مشکی و شال مشکی روش پوشیدم و آروم آروم جوری که مامان نفهمه  
رفتم

..پایین  
آریا ماشینشو جلوی در پارک کرده بود و توی ماشین بود.. سرشو گذاشته بود روی  
فرمون.. با دو

رفتم سمت ماشینو سوار شدم.. اما اون هنوز اونجوری بود.. ترسیدم.

اسمشو صدا زدم-آریا

سرشو به آرومی بلند کرد..چشماش سرخ شده بودن

باتعجب گفتم-چی شده

آریا-هیچی فقط یکم اعصابم خوردبود..فهمیدم به خاطر جریان امروزه..به صندلی تکیه

داد و

گفت-بیا خورشید..و دستاشو از هم باز کرد..لبخند زدمو..اما متوجه

شدم دهنش بوی یه چیزی میده..ازش فاصله گرفتم و گفتم-دهنت...و سریع فهمیدم که

نوشیدنی؟ خورده-نوشیدنی خوردی آریا-آریا-فقط یک م

چرا خوردی مگه؟ من-این یکمه حالو روزتو ببین..آخه چرا

؟چیز مهمی هست

آریا سرشو به پشتی صندلی تکیه دادو گفت-نه

خورشید...آب دهنشو قورت دادو ادامه داد-فقط

..نمیخوام اتفاقی واست بیفته..من مراقبتم خورشید.نترسمان که دعوا؟این داشت

هزیون میگفت..وای چکار کنم میکنه یه مرد گیج و بیارم تو

خونه..خودمم نمیتونم برم خونشون..آریا داشت واسه خودش حرف میزد منم دنبال چاره

میگشتم..تااینکه یه چیزی به ذهنم رسید..گوشی هم که همراهم نبود

؟روبه آریا گفتم-آریا گوشیت کجاست

؟آریا-واسه چی

من-بده کار دارم..با دست به صندلی عقب اشاره کرد

من-آخه اینجا جای موبایله..خم شدمو گوشی رو برداشتم و شماره بابای آریا رو گرفتم..آریا

چشماشو بسته بود.فکر کنم الان هاست که دیگه خوابش ببره..بابای آریا بعد از چند تا بوق جواب داد

?آقامیر -الو آریا معلومه کجایی مکث کوتاهی کردم و گفتم-سلام هرچی ? شما کجایید? سلام دخترم خوبی?آقامیر-خورشید هم به گوشی تو زنگ زد جواب ندادی

من-بابا ما الان جلوی خونه ما هستیم توی ماشین آریا.آریا گیجه منم نمیتونم بیارمش.میشه خوابش برده ?بیاید ببرینش

?آقامیر-چقدر خورده

من-نمیدونم.به من زنگ زد گفت پایینه منم اومدم پیشش آقا-باشه دخترم مرسی که خبر دادی.الان میام میبرمش..و تلفنو قطع کرد..صدای آریا زدم ولی

...دیدم خوابش برده..اه آخه چه وقت نوشیدنی خوردن محدود ۳۰دقیقه بعد بابای آریا همراه رانندشون رسید..بعد از سلام کردن باکمک هم آریا رو

گذاشتن صندلی کناری و راننده بااون یکی ماشین رفتو بابای آریا هم بعد از خداحافظی از من سوار ...ماشین شدو رفتند

آروم رفتم بالا و سریع پریدم تو رخت خواب.انقدر خوابم

.....میومد که سریع بیهوش شدم

صبح وقتی چشم باز کردم اندقدر بدنم کوفته شده بود..فکر کنم به خاطر خواب زیادیه  
آخه

بود..مامان هم خونه نبود رفته بود واسه کارای ??ساعت

...فروش مطب

مامانم حدودای ۵۵سالش هست و از پارسال دیگه نه ( سرکار رفت و نه از ماشین زیاد  
استفاده

...میکرد

بعد از خوردن صبحانه مفصل که دیگه فرقی بانهار نداشت آماده شدم برم خونه آریا.یه  
مانتو لی

همراه شالو کفش وشلوار مشکی..ماشینو برداشتمو حرکت

...کردم

وقتی رسیدم ماشینو تو کوچه پارک کردم ورفتم داخل..سمیرا جون وآتوسا صبح زود رفته  
بودن خونه پانته آ اینا فقط بتول خانم و آریا خونه بودن

?روبه بتول خانم گفتم-بتول خانم آریا هنوز خوابهبتول خانم-آره دخترم دیشب حالش  
بد بود دیر موقع هم خوابید

من-پس بیاین بریم یه صبحانه مفصل واسش آماده کنیم.داشتم میرفتم سمت آشپزخانه  
که بتولخانم گفت-دخترم خب صبر کنین نهار آماده شه اونو بخورین

من-نه امروز قراره بریم بیرون البته اگر رفتیم.صبحانه بهتره

..دیر وقت هم میشه



باهم رفتیم توی سینی صبحانشو آماده کردیم از جمله:خامه و عسل.پنیر و گردو.و چندتا  
 بیسکویتو همراه قهوه که بتول خانم میگفت واسه صبحانه دوست داره و یه لیوان  
 شیر..شالمو درآوردم و  
 سینی رو گرفتم ورفتم بالا..در اتاق روآروم باز کردم و وارد شدم..اوف— چقدرم اتاقو  
 تاریک  
 کرده.همین هست که تا لنگه ظهر خوابه  
 سینی رو گذاشتم رو عسلی کنار تختش و رفتم رو تخت نشستم..آریا با بالا تنه برهنه  
 خواب  
 بود.پتو هم فقط روی پاهاش بود..اوممم عجب هیکلی.عجب بازوهایی.چشممو ازش  
 گرفتم و  
 صداش زد م  
 من-آریا...آقاآریا بلند شو دیگه ظهر شد..تکون خورد ولی چشماشو باز نکرد..من-بلند  
 شو  
 دیگه.خورشید خانم اومده پیشت آقاآریارومیخواه

همونطور که چشماش بسته بود گفت-اه خورشید تو هم بیا بخواب یکم..و بایه حرکت منو  
 کشی د سمتش که باعث شد رو تخت بخوابم  
 من-چکار میکنی بلند شو زشته الان بتول خانم میاد آریا-بتول خانم بدون اجازه وارد  
 نمیش همن-اه آریا ول کن بزار بلند شم..هرچی تقلا میکردم بی فایده بود همونطور با  
 چشمای بسته منو

محکم بین بازوهاش اسیر کرده بود..دیدم تقلا کردن بی فایدست واسه همین چیزی نگفتم..به صورتش خیره شدم..واقعا جذاب بود.از هر لحاظ حتی غروری که نسبت به بقیه داشت رو دوست داشتم..آروم لای پلک هاشو باز کردو با لبخند گفت-به چی سریع گونمو بوسید و؟زل زدی خانمی بعد بلند شد-بلند شو که امروز باید بریم خرید..لبخندی که باعث شده بود روی لبم بیادو قورت دادم و رو تخت نشستم و گفتم- حالت بهتر شده؟خوبی آریا-آره خوبم..دستشو گرفتمو رو تخت نشوندمش من-چرا دیشب این همه خوردی آریا نگاهشو به روبه روش دوختو گفت-اعصابم خیلی خورد بود. مخصوصا وقتی که دیدم نیما هم ناراحته و داشت نوشیدنی میخورد تنهانش نذاشتم و ..همراهیش کردم ?با تعجب گفتم-نیما چرا آریا تو چشمام نگاه کردو گفت-به خاطر مهسا..حسش خیلی جدی نیست ولی خب بازم به خاطر دیشب ناراحت شد..وبلند شدو رفت توی دستشویی که توی اتاقش بود..فکرکنم رفت دو ش

بگیره..اه همه چی در همه.بلند شدم تا آریا بیاد قهوه شو بردم پایین و یکی دیگه آوردم  
آخه سرد

شده بود..وقتی رفتم داخل لباس هاشو پوشیده بود وداشت موهاشو خشک میکرد

من-آریا بیا صبحانتو بخور

آریا-به به مرسی..و اومد رو تخت و شروع کرد به خوردن هر از گاهی یکی دو لقمه هم  
دهن من میکرد

بعد از خوردن صبحانه رو بهش گفتم-ببین اگه میخوای فردا بریم امروز نریم.توهم حالت  
بده.منم اومده بودم فقط بهت سربزنم

آریا ابرویی بالا انداخت و گفت-نه همیشه.من خوبم.دیشب زیاده روی هم نکردم  
خیلی..و رفت

سمت لباس هاش منم سینی رو برداشتم و رفتم

..پایین..شالمو پوشیدم که آریا هم اومد

دیدم تیپشو با من ست کرده بود.یه تی شرت لی آبی رنگ و شلوار مشکی..و همراه  
ساعت مچی

شیکش که از دور خودنمایی میکرد..بالذت تماشاش کردم

..که بهم چشمکی زد

بتول خانم اومد بیرون تا ما و لباس هامونو دید سریع گفت - ماشالا ماشالا برم یه اسپند

دود کنم که چشم میخورین

خندیدیمو منتظر موندیم بعد ازاینکه بتول خانم اسپندو دور سرمون چرخوند ازش  
تشکر و خداحافظی کردیمو از خونه زدیم بیرون من-من ماشین آورد م  
آریا-کلیدو بده بگم بیارنش داخل با ماشین من میریم. کلیدو بهش دادم که به نگهبانی  
گفتو اون م

رفت که بیارنش داخل..یه راننده داشتن که اونم حتما سمیرا

..جون و آتوسا رو برده

..سوار ماشین آریا شدیم و حرکت کردیم

آریا-اول میریم واسه حلقه..سرتکون دادم که حدود بیست دقیقه ای رسیدیم به یه  
پاساژ طلافروشی شیک..آریا میگفت اینجا مغازه آشناهاشون هست و حلقه های شیکی داره  
وقتی وارد مغازه شدیم با فروشنده که یه پسر قدبلندو لاغر بود و ازاین سبیل پروفیسوری  
هاهم

داشت سلام کردیم که به گرمی استقبالمون کرد

پسره که فهمیدم اسمش شهرام بود گفت-به به آقا آریای ماهم بالاخره داماد شد..وروبه

من

گفت-تبریک میگم زن داداش..سرمو انداختم زیر و گفتم- ممنون لطف دارین

?شهرام-خب چه کمکی میتونم بکنم

آریا-راستش واسه ازدواج حلقه میخواستیم.شیک باشه..شهرام کلی مدل انگشتر اور د

واسمون..همه مدلی بود.واقعا همشون زیبا بودند

آریا کنار گوشم گفت- کدومشو دوست داری. بهش چشم دوختم و گفتم -همشون قشنگن..ودوبار همشغول دیدن انگشترها شدم..همشون قشنگ بودن اما یکیش چشممو گرفت..جفت حلقه طلای

سفید بود که روی هردوشون دونه دونه کنار هم به ردیف نگین های ریز سفید بود..واقعا قشنگ

..بود..فکر کنم آریا متوجه شد چون برشون داشتآریا-دستتو بده خورشید..باخوشحالی

دستمو گذاشتم توی دستش که حلقه رو دستم کرد..اندازه

بود..خیلی روی دستم قشنگ بود مخصوصا پوستم سفید

..بودو اینم خیلی به دستای کشیدم میومد آریا-عالیه..همینو برمیداریمشهرام

من-آریا توهم امتحان کن..ودستشو گرفتم وحلقه رودستش کردم.اونم اندازش بود..به

دستش

میومد.واقعا باورم نمیشد که قراره چنین مردی شوهرم شه..دیدم شهرام حواسش

نیست،دست

آریا رو بردم نزدیک لبام ویه بوسه کوچک بهش زدم..آریا با لبخند و عشق نگاهم

کرد..منو نزدیک

خودش بردو پیشونیمو بوسید که از چشم شهرام دور نمودند.شهرام لبخند زدوگفت -

ماشالا..بههم

..خیلی میاین ایشالا خوشبخت شین داداش

آریا- ممنون.. خب شهرام جون ما اینارو میبریم..سایزشونم اندازست.. شهرام چشمی گفتو  
حلق ه

هارو در آوردیم و بعد از خریدشون اومدیم بیرون از

...پاساژ

سوار ماشین شدیم

آریا- خب بریم واسه لباس عروس..موافقت کردم راه افتادی م

آریا- یه مغازه ای هست خیلی معروفه. آتوسا میگفت دوستش که قبلا ازدواج کرده بود

باهاشون رفته میگفت جای قشنگیه

من- خوبه پس...یکم بعد رسیدیم جلوی یه مغازه لباس عروس فروشی بزرگ..باهم پیاده

شدیمو

دست تودست هم وارد شدیم..فروشنده یه خانم میانسال بود وهمراه یه

دختر جوون..باهاشون

سلام کردیمو گفتیم که لباس عروس میخوایم.. خانم

?میانسال-چه جور لباسی میخوای دخترم من-اوممم نمیدونم قشنگ باشه

خانم میانسال-بیا دخترم بریم لباس هارو ببین..منو آریا پشت سرخانمه راه افتادیم..وارد

یه اتاق

خیلی بزرگ شدیم که پراز لباس عروس های قشنگ بود..واقعا وسط اون همه لباس زیبا

ذوق زده

شده بودم..گذاشتن به عهده خودم که لباس انتخاب کنم..همه لباس هارو نگاه کردم یه

یکیشون

..چشمو گرفت.. با شوق خاصی لباس رو نگاه میکردم  
 آریا متوجه شدو اومد کنارمو اونم لباس رو نگاه کرد آریا-خیلی قشنگه. بهتم میاد. اگر دوستش  
 داری برش دار..

..باشوق دوباره به لباس نگاه کردم

لباسی بود که قسمت سینهش حالت هفتی داشت و جنسش هم تور بود.. به آستین داشت  
 که اونم

روش با تور به شکل گل درست شده بود واون یکی آستینش هم دکلمه مانند بود.. ادامه  
 لباس یعنی

از روی قسمت شکم تا پایین با تور پف شده بود ولی خیلی پف نبود.. ویکم هم دنباله  
 داشت.. واقعا لباس بسیار قشنگی بود.. با شوق خاصی روبه آریا گفتم-قشنگه.. نظر  
 تو

چی؟

آریا دستشو گذاشت پشت کمرم وگفت-تو میخوای پوشی گلم.. آره خیلی قشنگه.. همین  
 رو

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.. خیلی ذوق زده؟ میخوای بدم واسه پوشیدن  
 لباس.. روبه خانم ه

گفتیم این لباس رو میخوایم و منو به اتاق پرو

فرستادن.. اتاق نسبتا بزرگی بود.. همون دختر جوونهاومد کمکم.. لباس هامو درآوردم و با  
 کمکش لباس رو

..پوشیدم

دختر-موهاتو هم باز کن..ودست کردو کش موهامو کشید  
 ..از پشت که از درد صورتم جمع شد  
 جوابشو ندادم و با اخم ؟دختر-آخ ببخشید..دردت اوم د رومو کردم سمت آینه بزرگی  
 که توی اتاق  
 پرو قرار داشت..والله واقعا عالی بود..مخصوصا رو تن..پوست من هم که سفید و با لباس  
 همخوانی داشت..پایین لباس رو دادم بالا و دختره هم دنبالشو گرفت و رفتیم بیرون..آریا  
 نشسته  
 بود و سرش توی گوشیش بود..تا من اومدم نگاهشو از گوشیش گرفت ومنو نگاه  
 کرد..منم بالبخند  
 ایستادم تا قشنگ تر بتونه نگاه کنه..بلند شدو اومد سمتم..دختر هم با اشاره مادرش رف  
 تا ونظره..آریا یه جور خاصی نگاهم کرد..میشه گفت برای اولین بار برق عشق رو توی  
 چشماش  
 دیدم..  
 آریا-خورشید خانم من واقعا معرکه ای..لبخند پر معنایی بر چهرش پاشیدم..آریا نگاه  
 اطراف  
 کرد..وقتی مطمئن شد که اون دو تا خانم نیستن اومد نزدیک و بالذت و عشق فراوان  
 بوسیدم..نمیخواستم این لحظه تمام شه ولی همون لحظه خانم مسن رسید..این وضعیت رو  
 کام ل  
 دید..سرخ شدم از خجالت ولی آریا به روی مبارکش نیاورد  
 ..ورو به خانم گفت-همینو بر میداریم



خانم لبخندی زدو گفت-باشه چشم..وروبه من گفت - خوشبخت شی دخترم از شوهرت  
پیداست

..که واقعا دوست داره..لبخندی از روی خجالت زدم

آریا-خب خورشید برو لباسو در بیار که کلی کارداریم..با کمک همون دختر دوباره رفتیم  
و من،لباس

هامو پوشیدم..لباس رو گذاشتند توی یه جعبه بزرگ خوشگل..آریا دسته چکش رو در

آورد و مقدار ..پول پرداخت رو نوشت وباهم اومدیم بیرون آریا-مبارکت باشه

من-مرسی عزیزم. جعبه رو گذاشتیم صندلی عقب ماشین و سوار شدیم. من-بریم یه جا  
غذا

بخوریم

آریا-باشه بریم...رفتیم سمت غذا خوری نزدیک اونجا..هر دو کباب برگ سفارش دادیم و

مشغول خوردن شدیم ?من-آریا

ته دلم شیرین شد ?آریا-جانم

من-راستش همیشه دوست داشتم وقتی ازدواج کردم ساقدوش هم داشته باشم

?فکر بدیم نیست.ولی خب کی ا?آریا-ساقدو شیکم فکر کردم وگفتم-خب از دخترا

میشن مهسا وسپیده وآتوسا.از پسرهم مازیار وماهان و.... از

..آخه اون که نمیشه ?گفتن نفر سوم تردید داشتم..سپهر آریا-نیما..بهش چشم

دو ختم..آره نیما..فکر خوبییه من-اوهوم نیم ا

آریا-خب باید این چیزا برنامه ریزی بشه..بعد از کمی مکث ادامه داد-بین خورشید من فردا باید برم واسه کارای تالار..توهم با مامانت اینا برو واسه خرید جهیزیه..کارای ساقدوش ها واسه روز دیگه..قبول کردم..بعد از خوردن نهار دوباره کلی خرید اضافی تا شب کردیم..از جمله:وسای لسفره عقد،کفش واسه من،و خرید کت وشلوار وکفش هم واسه آریا..و البته واسه هر دو مون هم آرایشگاه وقت گرفتیم..من به خواسته خودم دوباره توی ...آرایشگاه نرگس خانم وقت گرفتم شب شده بود..خسته ی خسته برگشتیم خونه..آریا من رو رسوند خونه و خودش هم رفت..گفت که ..فردا شب میاد بهم سرمیزنه..شب خوبی بود

من-نه این رنگی مهسا-نه سفید نه..سورمه ای بهتره سپیده-نه بابا یاسی بهتره باحرص گفتم-آقا اتاق خواب منه.من میگم چجوری باشه.. فروشنده هم که دیگه داشت به زور تحملمون میکرد گفت-خانما من میرم به مشتریا برسم شماهم به نتیجه رسیدین صدام کنید...ورفت با مهسا وسپیده ومامان وخاله از صبح درگیر خرید جهیزیه هستیم..مامان وخاله رفتن واسه خرید

وسایل آشپزخانه و ما سه تا هم درگیر وسال اتاق خواب من  
و آریا هستیم

..رو به مهسا گفتم-ببین مهسا اتاق سفید رنگ قشنگه مهسا-باشه بابا..نیم ساعته داریم کل  
کل میکنیم..بریم بخریم که وقت کمه..فروشنده هم به زور  
راضیش کردیم اومد..تخت دونفره ومیز آرایشی وپرده وقالیچه وکمد دونفره بزرگ  
وروتختی

و..همه به رنگ سفید خریدیم..پرده ها حریر سفید  
..بودند..واقعا عالی بود

سپیده-خب دیگه ساعت ۵هست..من گرسنه.بریم یه جایه چیزی بخوریم باز میایم  
خرید...رفتیم و یه جا ساندویچ خوردیم ودوباره رفتیم واسه  
..خرید

یکم فکر کردم؟ مهسا-خب وسایل سالنت چه رنگی باشه گفتم-قهوه ای سفید رفتیم  
سمت

فروشگاه..پرده های حریر قهوه ای خریدیم..مبل های چرم سفید با بالش های کوچیک  
قهوه ای

که روی مبل قرار داشت و... خلاصه همه چی عالی بود..این  
رو هم بگم که مامان مطبو فروخت با

..قیمت بالایی وهمچنین ماشین هم فروخته شد ساعت ۳.۰شب بود وماهم خسته..آریا  
زنگ زد گفت که بیادمنم قبول نکردم گفتم صبح یه سریاد

خونمون.. رفتیم خونه.. مامان میگفت ست آشپز خونه رو قهوه ای گرفتن.. خوشحال وبا

خیال راحت

..... خوابیدم

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت ۰۰ بود.. بلند شدمو موهامو بستم و رفتم بیرون که آریا رو

دیدم

.. روی مبل با مامان نشستن و در حال صحبت کردن هستند

.. من-سلام. هر دوشون برگشتن سمتم

مامان- صحبت بخیر

آریا- سلام. رفتم کنارشون نشستم که آریا گفت- امروز بریم من- او هو م؟ خونه رو ببینیم

مامان- زشته خورشید نرفتی از خاله تشکر کنی. انگار نه انگار. برویه سربهش بزن دعوتش

هم کن

من- خب مامان امشب کارت دعوت هم میخریم فردا میریم با آریا پیشش.. مامان هم

راضی شدو

بغد از خوردن صبحانه در کنار آریا که به زور وادارش کردم بخوره، آماده شدم و رفتیم

سمت خونه

... ای که قرار بود ادامه زندگیم و در اونجا بگذرونمرسیدیم.. جلوی یه درب مشکی رنگ

بزرگ وشیک نگه

.. داشت

آریا-ببین خورشید این خونه دوتا در داره.این روبه حیاطه اون یکی هم میخوره به طرف  
پارکین گ  
..که پشت خونه قرار داره

آریا ماشین رو بیرون پارک کرد وپیاده شدیم..درو باز کردو اول من وارد شدم..والای چه  
قشنگ

بود اینجا..یه حیاط نسبتا بزرگ که دور تا دورش چمن بود و قسمت سمت راست پر از  
درخت بود

که یه باغچه که پر از گل وگیاه توش کاشته بود ویه تاب دونفره کوچک هم به رنگ کرمی  
بود...قسمت سمت چپ حیاط هم فقط چمن بود که یه آلاچیق بزرگ چوبی هم اونجا قرار  
داشت

که یه میز بزرگ وسطش قرارداشت.یه قسمت از حیاط هم یه آبشار مصنوعی نسبتا  
کوچکی که

جدا از اندازه بسیار هم زیبا بود،قرارداشت...مسیری که باید تا خونه طی میشد هم حالت  
سنگی

بود..خونه هم یه خونه یک طبقه بزرگ با نمای چوبی حالت..خونه خیلی زیبایی بود..این  
خانواده

ارجمند کلا خونه هاشون توی یه سبک بسیار شیک ومدرن  
بود ومن واقعا ازاین همه زیبایی ذوق

زده بودم

..باهم به داخل رفتیم

همین که وارد میشدی قسمت راست یه سالن بزرگ بود..چندتا پنجره هم دور سالن بود  
 که نمای  
 حیاط رو توی دید قرار میداد..قسمت کف زمین سالن هم  
 ..پارکت قهوه ای رنگ بود  
 قسمت سمت راست سالن آشپزخانه اپن قرار داشت که دیوارهای آشپزخانه سنگی  
 بود و اپن ۵ م  
 به رنگ قهوه ای بود..آشپزخانهش خیلی بزرگ نبود ولی در  
 ..عوض خیلی شیک بود  
 واقعا تا اینجا عاشق این خونه شدم..رفتیم سمت اتاق خواب ها..اتاق ها قسمت چپ بود..یه  
 راه  
 روی کوچک قرار داشت که فقط توی راهرو دوتا در بود که آریا میگفت حمام و دستشوی  
 ی  
 هست..پله ای در اون راهرو بود که بازم پله چوبی بود..از پله بالا رفتیم..توی راهرو سه تا  
 در به  
 رنگ کرمی قرار داشت..هرسه اتاق یک اندازه بودن ولی یکی از اونا کمی بزرگتر بود که  
 آریا گفت  
 میشه اتاق ما..توی هرسه اتاق حمام و دستشویی کوچکی قرار  
 داشت..

اتاق من و آریا اتاقی با تمام دیوار های سفید رنگ. قسمت چپ یه پنجره بزرگ قرار داشت  
که

میشد فهمید بالکن کوچکی هست.. و پنجره هم به سمت  
.. حیاط بود.. با ذوق رو کردم به آریا

.. من-وای آریا اینجا عالیه.. و پریدم توی بغلش آریا- خوشحالم که خوست اومد خانم ی  
من-خیلی.. ممنون.. صورتمو بهش نزدیک کردم و اسه لحظه ای کوتاه بوسیدمش.. این  
اولین بوسه

از طرف من بود.. آریا اول تعجب کرد ولی بعد برق

..... خوشحالی توی چشم هاش درخشید

از خونه اومدیم بیرون.. روبه آریا گفتم- آریا زنگ بزن به بچها تایان بریم با هاشون لباس  
های ساقدوش هارو بخریم و کاراشونو انجام بدیم آریا- پس کی میریم خونه خاله مامانت  
من- اونو بزار واسه عصر.. هنوز کلی وقت هست.. چیزی نگفت و حرکت کردیم.. به  
هر ۲ نفرشون زنگ

زدیم و ازشون خواستیم به محل مورد نظر بیان. قرارمون توی پاساژ بزرگی و شیکی بود که  
آریا

..... میگفت لباس هاش شیک هست

هر ۲ نفرشون اومدن.. روبه دخترا گفتم- خب به نظر تون

?لباس شما سه تا چجور باشه

..هرسه شروع کردن به فکر کردن

سپیده-بیا بریم نگاه کنیم لباس هارو تا ببینیم کدومش قشنگه...انقدر گشتیم و گشتیم تا  
 بالاخره  
 ..من لباسی مد نظرم پیدا شد  
 لباس قسمت سینش تا روی شکم پارچه ای بود وخال خال های مشکی داشت و قسمت  
 پایینش  
 که از جنس تور حریر بود هم جلوش تا یک وجب بالاتر از زانو بود و قسمت پشتش هم  
 دنباله دار  
 بود و کمی روی زمین کشیده میشد..همه رنگی داشت اما من رنگ پوست پیازی یاهمون  
 صورت ی  
 ..کمرنگ رو انتخاب کردم  
 ؟روبه هر ۲ نفر شون گفتم-چطوره

مهسا-عالیه..احسنت به سلیقت  
 بقیه هم تاکیدش کردن واز اون سایز هر سه  
 شون ۲ تا خریدیم و رفتیم واسه آقایون..واسه پسرا هم  
 به سلیقه آریا شلوار مشکی ولباس مشکی وکت صورتی کمرنگ بدون هیچ کراواتی..واقعا  
 عالی  
 بود..کفش هم واسه پسرا کفش مشکی وواسه دختراهم کفش پاشنه بلند مخملی به رنگ  
 لباسشون..چون دیگه دیشت دیر وقت میشد کار ماشین هاشونو گذاشتیم برعهده  
 پسرا..قرار شد



ماشین هاشون ۳۱۲ سفید رنگ باشه..بعد از خداحافظی

..باهاشون رفتیم واسه خرید کارت عروسی

کارت عروسی که خریدیم خیلی خوشگل بود.. سفید رنگ بودوبه شکل در بود که با

پاپیون طلایی

رنگ بسته شده بود..وقتی اون پاپیون رو باز میکردی نوشته هایی که دراون قرار داشت به

اضافه

اسم خوشگل من و آریا دیده میشد..قسمت پشت کارت هم یه مستطیل شکل که دورش

نوار

طلایی قرار داشت،مخصوص نوشتن اسم دعوت کننده بود..به تعداد که برنامه ریزی شده

بود

خریدیم..بنا به خواسته آریا خود کارت فروشی اسم های دعوت کننده رو چاپ کرد پشت

کارت..که

..البته بابتش پول زیادی هم گرفت

به سمت خونه خاله مریم مامانم حرکت کردیم.خاله مامانم یه زن حدود ۲۱ساله هست که

شوهرش فردای ازدواجش فوت میکنه..خیلی لحظه سختی براش بود..هنوزم که هنوزه

میگه کهباور اون روز وعشش سخته..دیگه بعد از اون ازدواج نکرد وفرزندى هم

نداره..الان هم توی یه

محل یرشناس تک وتنها زندگی میکنه..وضع مالیش هم از ارث پدرش وشوهرش که

بهش

..رسیده،عالی هست

رسیدیم خونشون..خونه بزرگی همراهحیاط بزرگی بود..زنگ درو زدیم..خانم میانسالی  
 در رو باز  
 کرد..خدمتکار بود..ماروبه داخل راهنمایی کرد..خاله اومد  
 ..استقبالمون  
 و منو در آغوش گرفت..بعد از اونم با ?خاله-خورشید.دخترم آریا سلام کردو وارد  
 شدیم..چایی و میوه  
 ..واسمون آوردن  
 خاله-خوب کردین بهم سرزدید..یه نگاه به هردومون انداخت ولبخندگفت-چقدرم که  
 ماشالا به  
 ..هم نیاید.ایشالا خوشبخت شید  
 ..من-همه این هابه لطف شماست

خاله-وظیفم بود خاله جون.خوشحالم که هردوتون پسندیدین..کمی از ازدواج ما حرف  
 زدیم و کارت ..روبهش دادیم  
 خاله نگاهی به کارت انداخت و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت-خاله جون هوای هم  
 دیگرو داشته  
 باشید.قدرهمو بدونیدو توی همه شرایط باهم باشید،،باهم مشکلاتتونو حل کنید..وروکرد  
 بهم  
 وگفت-من،مادرت هردو سایه سرمونو از دست دادیم..من که توی بهترین روز  
 زندگیم،شب

از دواجم فرداش خدایامرز مسعود دیگه بلند نشد.. نمیخوام ناراحتتون کنم ولی اینو دارم  
میگم که

بفهمید درد بدیه.. هنوز که هنوزه یاد اون روزا، یاد گذشته حالمو بدمیکنه. مطمئنم که  
مامانتم

..همینطوره

دیگه ادامه نداد.. سرشو انداخت زیر.. یه قطره اشک از چشمش چکید. بلندشدم و رفتم  
روی مبل

کنارش نشستم و گفتم- میفهم خاله.. شما هم سعی کنید باهش کنار بیاید.. سرشو تکون  
داد و حرف ی

نزد.. به آریا نگاه کردم اونم داشت نگاه میکرد.. یه لحظه ترس وجودم و گرفت.. ترس از  
بدون

.. آریا بودن.. بهش لبخند زدم

خاله از روی مبل بلند شد و گفت- ببخشید خاله جون شمارو هم ناراحت کردم.. حالا بیاید  
بریم شامو .. باهم بخورید

من- خاله جون دستتون درد نکنه.. مادیگه رفت زحمت

..کنیم

خاله- این چه حرفیه بیاید شام بخورید بعدش برید

این دفعه آریا بود که گفت- خاله مرسی.. باید بریم این روزا

..همش درگیر کارای عروسی هستیم

خلاصه خاله انقدر اصرار کرد به دیگه قانع شدیم وبعد از خوردن شام ازش خداحافظی کردیم

\*\*\*\*\*ورفتیم خونه

این ۳۱روز هم گذشت ورسید به روز ازدواج من..روزی که صفحه ای از زندگی جدید رو باز

...میکردیم

از صبح توی آرایشگاه هستم زیر دست نرگس خانم..دخترها هم هر سه شون توی یه اتاق هستن

..وقراره که شبیه هم شن..آریا وپسراهم باهم  
..از بس روی صندلی نشستم کمرم خشک شد

..من-نرگس خانم کی تموم میشه

نرگس خانم-وای خورشید جون همش داری غر میزنی..صبرکن دیگه الان کار آرایشتم تموم

میشه راحت میشی..نگاه به ساعت انداختم ساعت ۵بعد از ظهرهست..نهارهم قبل از آرایشتم

..خوردیم

بالاخره بعد از نیم ساعت هم کار آرایشتم تمام شدو رفتم باکمک چند تا دختر لباس عروسم و

پوشیدم.. فقط خدامیدونه اون لحظه من چه حسی داشتم.. روی ابرها بودم.. چیزی کم  
 نداشتم که بخوام پرواز کنم.. پوشیدن لباس عروس اونم وقتی که ازدواجت به میل  
 و خواسته خودت و همراه  
 ..عشق و علاقه باشه، شیرین بود

وقتی رفتم بیرون هر سه شون کنار هم ایستاده بودن.. با چشمای گرد شده نگاهشون  
 کردم.. واقعا عالی شده بودن.. هر سه شون پرنسسی واسه خودشون شده بودن.. از  
 خوشحالی

خندیدم و گفتم -وای عالی شدید.. اونا هم داشتند منو برانداز

..میکردند

همون لباس هارو پوشیده بودن و موهاشونم لخت شلاقی کرده بودند و پشتشون بسته  
 بودند.. آرایش هر سه شونم چون چشم های هر سه شون رنگی بود، دور چشم هاشونو  
 مشکی کرده

بودن و همراه خط چشم طوسی که بهشون میومد.. به لب

..هاشونم رژ لب صورتی زده بودند

? آتوسا - وای خورشید این تویی

سپیده - ای من فدات شم خوشگل ترین عروس دنی امهسا حرفی نمیزد.. با تعجب نگاهش

کردم.. یه دفعه زد زیر

..گریه واومد سمتم

مهسا - خورشید، الهی قربونت بشم.. دیگه داری واسه خودت یه پاخانم میشی

..من - عزیز دلم گریه که نداره

..مهسا-خورشید دیگه ازمون جدامیشی

مهسا داشت حرف میزد که نرگس خانم رسی د-ای وای این

?چراگریه میکنه

دستمالی برداشتو اومد سمت مهسا وگفت-دختر بیا اشکاتو پاک کن که آرایشت الان به

هم ..میریزه..مهساهم همین کارو کرد

نرگس خانم روبهم گفت-این سه تارو تشخیص نگاهشون کردم..آره خیلیم شبیه هم

نشده?میدی

..بودند

من-آره،خوبه فتوکوپی هم نشدن..اینجور عالیه.دستتون طلا ?آتوسا خندیدو گفت-

خورشید تو هنوز خودتو ندیدیراست میگفت..من اصلا یادم نبود..خندیدم ورفتم سمت

آینه..دهنم بازشده بود..راست میگفتن

..دخترا خیلی تغییر کرده بودم

موهامو پشت سرم کشیده بودن وجمعش کرده بودن..قسمت جلوش هم به صورت تاق

کرده

..بودن..به خواسته خودم موهام رنگ نشد

یه تاج کوچک هم روی موهام قرار داشت وتورم هم پشت

..بودو پشتش تا کمر میرسید

آرایشم هم دور چشمامو سیاه کرده بودن ومژه مصنوعی هم زده بودن واسم..خط چشم

کلفت هم

دورچشم کشیده بودند.. رزگونه خیلی کمرنگ هم زده بودن ورژ لبم هم رنگ کرمی بود.. واقعا هم ه ..چی عالی بود

اشک شوق توی چشمام حلقه زد.. پشت سر هم کلی پلک

... زدم تا نریزه که موفق هم شدم

خبر دادند که آریا وساقدوش های مرد وفیلمبردار هم رسیدن.. سریع شنلمو انداختم رو دوشم وم ن

جلو حرکت کردم ودخترهم پشت سرم.. فیلمبردار از وقتی ما پامونو بیرون گذاشتیم شروع کرد به ..فیلم گرفتن

آریا ایستاده بود اون سه تا هم پشت سرش.. دست هر ۵ نفرشون گل بود.. گل ساقدوش ها به رنگ

..لباسشون بود ودشته گل من هم پراز گل های رز قرمز بود آریا بنا به درخواست فیلمبردار اومد نزدیکم.. باتعجب

..نگاهم میکرد

هان؟ آریا- خورشید.. آخه من چی دارم که بگم

خنده ریزی کردم و گفتم- واقعا فوق العاده ای.. یه نگاه به تپیش انداختم.. کت شلوار مشکی هکرا

لباس سفید و کراوات مشکی.. واقعا حرفی نداشتم بزمن مثل

آریا

آریا نزدیک شدو پیشانیم وبوسید وبعد از دادن دسته گل بهم دست تو دست هم سوار  
ماشین

..شدیم وحرکت کردیم سمت آتلیه

ماشین ما جلو حرکت میکرد واون سه تا ماشین هم به صورت مثلث پشت سرمون..دو تا  
ماشین

پشتیمون مهسا ونیما،آتوسا وماهان.وپشت سر این دوماشین

..هم سپیده ومازیار بودن

رسیدیم به آتلیه..بعد از گرفتن کلیپ که خیلی خوشگل شده بود رفتیم واسه گرفتن  
عکس..عکاس

اون سه زوج رو برو واسه گرفتن عکس ومنو آریا هم رفتیم ...توی باغ پشتی

اول عکس های تک نفره بود..آریا رفت با عکاس دیگه ای واسه عکس تکی..چندتا عکس  
تکی

گرفتم..اولین عکس توی تاب چوبی نشسته بودم..عکس بعدی هم مثلا دارم میدوم جلوی  
لباسمو

داده بودم بالا..عکس بعدی به روی زمین نشسته بودم ولباسم دورم باز شده بود..به اضافه  
عکس ..های دیگه

بعد از گرفتن عکس تکی آریا اومدو باهم عکس

گرفتیم...یکی از عکسامون که فوق العاده زیبا بود

این بود که منو آریا روبه روی هم ایستاده بودیم ومن کراوات آریا رو کشیده بودم  
وصورت هامونو



به هم نزدیک کرده بودیم وتوی چشم هام نگاه میکردیم..عکس بعدی هم من ایستاده  
 بودم وآری اهم به صورت قهر پشت سرم ایستاده بود..عکس دیگه هم آریا منو بغل  
 کرده بود روی دس ت  
 هاش..کلی عکس دیگه هم گرفتیم از جمله من در کنار سه تا ساقدوش دختر ودر آخرهم  
 ..با۲تاییشون دسته جمعی عکس گرفتیم  
 از آتلیه اومدیم بیرون و تازوندیم به طرف تالار..تالارمون توی یکی از بهترین تالار های  
 دوکوه ک  
 برگزار میشد...که واقعا میشد گفت جزء زیباترین تالار هایی  
 ..که به عمرم دیده بودم بود  
 تالار قصرمانند بود..از در که وارد میشدی فرق قرمز جلوی پات پهن بود..من دستمو دور  
 بازوی آریا  
 حلقه کردم واون۲تاهم دست در دست هم پشت سرمون میومدن...بعد از گرفتن کلی  
 فیلم ورد  
 شدن ما از زیر قرآن واسپندی که مامان دور سرمون  
 چرخوند رفتیم داخل..وقتی وارد شدیم همه  
 شروع کردن به دست زدن وکل کشیدن..همه بودند که متاسفانه پانته آ هم بود..رفتیم  
 توی  
 جایگاهمون نشستیم..چشمم خورد به پانته آ که داشت از ته سالن نگاهمون میکرد..یه  
 لباس دکلت هسبزفیروزه ای پوشیده بود که تمامش تنگ بود وتوی قسمت کمرش هم به  
 صورت قلب باز

بود..موهاشوهم لخت کرده بود وباز گذاشته بود..چشم ازش گرفتم به مهمان هایی که  
وسط در حال ..رقص بودن چشم دوختم

هرسه زوج ساقدوش به اضافه مهمان های دیگه در حال رقص بودند..مازیاروسپیده که از  
در کنارهم ..رقصیدن لذت میبردند

مهسا ونیما...خب اونا هم میرقصیدند اما،،نگاه نیماهمراه لبخند کمرنگی به مهسا بود اما  
مهسا بدون

هیچ حسی میرقصید.شاید جای خالی کسیو کنارش حس  
..میکرد

آتوسا وماهان هم میرقصیدند وهر دو گه گاهی زیر چشمی هم دیگرو نگاه میکردند ونگاه  
وصورت

آتوسا خجالت زده بود وماهان هم میشد گفت حسی بود که  
..نمیفهمیدمش

?باصدای آریا برگشتم سمتش-از جشن خوشتر اومدلبخند زدمو گفتم-هم تو وهم این  
جشن وتمام امکاناتش

..خارق العاده هستین

مامان وسمیرا جون اومدن باعجله سمتمون عاقد تازه رسید ه?مامان-آماده اید من-عجبی  
لطف کرده

مامان-خورشید هیچی نگو فقط حاضر باشید تانم برم بیارمش

آریا-خورشید جان عاقد جاهای دیگه هم کار داشته.اشکالی نداره که ه

سمیراجون با نگاه اخموش روبهم گفت-غرنزن خوب نیست عروس روز عروسیش  
بداخلاق

..باشه...وبا مامان رفتن

..عاقد هم اومد..خوشحال بودم اما کمی هم استرس داشتمجو ساکتی درست شده

بود..همه چشم به ما وسفره عقد دوخته بودند..سفره عقدم خیلی خوشگل

..بود..به رنگ سفید وطلایی

سپیده وآتوسا حریر سفید رنگی رو بالای سرمون گرفتن ومهسا هم جفت قند رو توی

دستش به

حرکت میاورد..عاقد هم روی صندلی نشست وما بعد از خواندن قرآن عاقد شروع کرده

به خواندن

خطبه...

زیر لب بسم الهی گفتم وعاقد شروع کرد-خانم خورشید قاسمی آیا وکیلیم شما را به عقد

آقای آریا

?ارجمند بدون اجبار وبا خواسته قلبی ومیل خودتان در آورم

وصدای مهسا بود که به گوش میرسید-عروس رفته گل بچینه

عاقد هم که ازش معلوم بود اعصاب نداره هی قیافشو چپ وراست میکرد..وا خب یکی

نیست بگه اینجور نکن توی فیلم بد میفتی

عاقد برای بار دوم خطبه عقد رو خوند که مهسا باز تیکه پرون د

مهسا-عروس زیر لفظی میخواد

سمیرا جون هم اومد وجعبه ای به رنگ سورمه ای به آریا  
داد..

آریا هم جعبه رو باز کرد وگردنبندی که به اسم آریا بود رو  
..گردنم انداخت

عاقده- برای بار سوم میگم خانم خورشید قاسمی آیا وکیلیم شما را به عقد آقای آریا ارجمنده  
بدون

?اجبار و باخواسته قلبی و میل خودتان در آورم

همه منتظر بهم چشم دوختند..وای خدایا وقتش بود..از این لحظه اولین گام زندگی جدید  
وبر

میدارم..با اسم خدا و توکل بر خدا لب باز کردم

من- با اجازه مادرم و...بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم- روح پدرم و کتاب مقدس بله

صدای دست و کل وجیغ بود که بلند میشد..خودمم دست

...کمی نداشتم از خوشحالی میخندیدم

عاقده هم دوباره خطبه رو خوند و صدای(با اجازه پدر و مادرم و کتاب مقدس بله)، آریا به

گوش

رسید..وباز هم لبخندی از خوشحالی روی لب همه نقش

..بست

عاقده هم مارو با امید خدا و زندگی خوب و خوش زن و شوهر اعلام کرد..شاهد های عقد هم

مهسا..ونیما بودند

حلقه هایی رو که هم خریده بودیم رو آوردند وهریک در دست دیگری کردیم...واقعا فوق العاده بود..آریا هم پیشانیمو بوسید وبعد از خوردن عسل و تشکر از عاقد،همه مهمان هاومدن وهریک به نوبت تبریک گفتند

خوشحالی هردوی ما مخصوصا من قابل توصیف نبود..از ته دل خدارو شکر میکنم به خاطر همه چیز فقط،کاشکی باباهم بود..چقدر دلم میخواست این لحظه بابا.....خوشحالی منو میدید

آهنگ شادی پخش شدو همه رفتن وسط..منو آریا هم رفتیم..انقدر رقصیدیم با بچها که دیگه به نفس نفس افتاده بودم

چندساعتی گذشت که با صدای گروه ارکستر همه به سرجاهاشون برگشتند..میز و کیک وغیره ..رو گذاشتند وسط پیست رقص

..چراغ هاخاموش شد وچند تا چراغ رنگی روشن بودمن وآریا هردوپشت میز ایستادیم..دست تو دست هم،با کمک هم وباهم کیک رو بریدیم..صحنه زیبایی بود..منو آریا باهم کیک رو دهن هم کردیم..ارکستر شروع کرد به نواختن آهنگ شاد....من

هم چاقو رو از دست آریا گرفتم و وسط رفتم و شرو کردم به .رقصیدن..آهنگ قشنگی بود  
تودلم همیشه هستی پیش روم اگه نباشی عاشقت که میشه باشم آرزوم که میشه باشی  
دوری وازم جدایی ولی کنج دل یه جایی داری مثله نبضی تو وجودم که میزنی وبی صدای  
ی شبا وقتی تو تنهایی پریشونه سراغتو میگیره این دل دیوونه جواب به خستگی هام تویی  
درمونم خودت نیستی هنوزم از تومیخونم  
توفکر داشتنت مثل خود مجنونم امید آخرم عشقت شده جونم

ازاین شب های دلتنگی دیگه خستم ازاین حسی که اسمشو نمیدونم  
کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تومیخونه من فقط میخوام که باشم تابرای تو  
فداشم تودلم همیشه هستی پیش روم اگه نباشی عاشقت که میشه باشم آرزوم که میشه  
باشی دوری وازم جدایی ولی کنج دل یه جایی داری مثله نبضی تو وجودم  
که میزنی وبی صدای ی  
شبا وقتی تو تنهایی پریشونه سراغتو میگیره این دل دیوونه جواب به خستگی هام تویی  
درمونم خودت نیستی هنوزم از تومیخونم توفکر داشتنت مثل خود مجنونم امید آخرم  
عشقت شده جونم ازاین شب های دلتنگی دیگه خستم ازاین حسی که اسمشو نمیدونم  
کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تومیخونه

من فقط میخوام که باشم تابرای تو فداشم

(فداشم)سامی بیگی

من با لبخند میرقصیدم و آریا هم همونجا که ایستاده بود.. واسم دست میزد  
بعد از رقصیدن به درخواست من که به مهسا گفته بودم به آریا نگه وبا ارکستر هماهنگ  
کنه، آماده

شدم واسه سوپرایزی که واسه آریا داشتم..از آریا جدا شدم ورفتم وسط پیست رق  
ص

ایستادم..آریا باتعجب نگاهم کرد..میکروفون رو بهم دادند

...وریتم آهنگ شروع شد

سوپرایز امشب من واسه آریا این بود که قرار گذاشتیم من آهنگی رو باصدای خودم  
بخونم..راستش صدام قشنگ بود واسه همین گفتم که

...آهنگ مورد علاقم رو اجرا کن م

آهنگ شروع شدو منم چشم تو چشم آریا شروع کردم به

..خوندن

چه دلنواز اومدم اما با ناز اومدم

شکوفه ریز اومدم اما عزیز اومدمآخه گفته بودی دیر نکن عاشقو دلگیر نکن گفته بودی

زود بیا لحظه موعود بیا منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز

واسه عاشق دلتنگ دلم خونه دلبار

گفتی بیا بی قرار انگار که اومد بهار گفתי بیا سرزده انگار که عید اومده بزار مهتاب و

پیرهن کنم

چشمتو روشن کنمسکه دیدار بشم

عیدی واسه یار بشم منم اون یار شیرین منم اون یار باناز

واسه عاشق دلتنگ دلم خونه دلباز من خواب شیرینتم کنار بالینتم  
 میخوام قصه خواهش بگم شعر نوازش بگم  
 حالا زلفامو در هم بریز خوابمو برهم بریز  
 نگو دیر شدو شور و تاب رف تعاشق خسته خواب رفتنم اون یار شیرینم اون یار باناز  
 واسه عاشق دلتنگ دلم خونه دلباز  
 (یار شیرین(لیلا فروهر  
 آریا با تعجب و خوشحالی و برقی از هیجان که توی چشمش  
 ..موج میزد نگاهم میکرد

صدای گروه ارکستر بود که به گوش میرسید-واقعا این یکی از بهترین صداهایی بود که  
 تا حالا شنیدم به افتخار عروس خانم گل امشبهمه شروع کردن به دست زدن..خودمم از  
 این همه شور و هیجان خوشحال بودم..به قول مهسا من و این همه خوشبختی محاله  
 ..بعد از اتمام آهنگ آریا اومد وسط وبا عشق گونمو بوسید آریا-خورشید دختر تو امشب  
 منو به کشتن میدی..واقعا از  
 ..این همه زیبایی متعجبم  
 لبخندی زدم و گفتم-خیلی دوست دارم آری ا..آریا هم لبخندی زدو باعشق منو بوسید  
 (از زبان پانته آ)

..نشسته بودم کنار مامان وزن عمو سمیرا وبابا وعمودیدن این لحظات خوشی آریا  
 وخورشید خیلی سخت بود..فقط خدامیدونه که من دارم چی



میکشم.. امشب بدترین شب زندگی منه.. از صبح کلی گریه میکردم و حتی حاضر نشدم که پامو

اینجا بزارم ولی به اصرار بابا اومدم ولی.. ای کاش نمیومدم خوشحالی هردوشون مخصوصا تکه ای آریا با عشقی که مشخص بود خورشیدو بوسید فقط دوس ت من ? عشق ? داشتم بمیرم.. خدایا!!!! مگه گناه من چی بوده  
...هرکاری کردم بخاطر اون بود

وجودم پر از نفرت شده بود ولی بازم دلم خون بود.. ناخواسته قطره ای اشک از گوشه چشمم

چکید.. چشمام و روی هم فشار دادمو میز رو توی دستم محکم فشردم.. چشمامو باز کردم نگاه

..خیره مامان وزن عمو و عمو و بابا رو، روی خودم دیدم مهر ۵ نفر از علاقه من خبر داشتن.. بادلسوزی نگاهم میکردن.. نتونستم تحمل کنم.. موندن اونجا  
حالمو بدتر میکرد.. بلندشدمو مانتومو از پشت صندلی برداشتم و حرکت کردم.. هیچکس چیزی

..نگفت حتی مانع هم نشدن... میدونستم نمیتونم بمونم از اون تالار لعنتی زدم بیرون.. سوار ماشینم شدمو با سرعت توی خیابان ها میروندم... میروندم و با صدای بلند به حال خودم اشک میریختم.. من دختری نبودم که بخواد به این راحتی اشک بریزه ولی... دیگه نمیتونم

خورشید... خورشید... فقط منتظر روزی باش که نابودت کنم.. نابودم کردی حالا هم نوبت

..تو هست..نمیزارم خوشبختی فقط به کام شما باشهگوشه ای ایستادم وبا گذاشتن آهنگ

غمگین شروع کردم

...باصدای بلند هق هق کردن

(از زبان خورشید)

بعد از اون و کمی استراحت نوبت رقص دونفرمون شد..همه چراغ ها خاموش شد..آهنگ

لایت

و آرومی هم نواخته شد..دستامو دور گردن آریا و آریا هم دستاشو دور کمرم حلقه کردو

بافاصله کمی

..شروع کردیم به رقصیدن

پیشانی هامونو به هم چسبونده بودیم وتوی اون تاریکی به

..هم خیره شده بودیم

من-هیچوقت از ازدواج با مردی همچون تو پیشمون نمیشم..لبخندی زد..هیچی

نمیگفت..منم

...حرفی نزدم..گذاشتم این لحظه در سکوت سپری شه شب خوبی بود...بالاخره این شب

زیبا هم گذشت...از خوشحالی توی پوست خود

نمیگنجیدم..حواسم به هیچکس نبود..فقط خودمو آریا رو

میدیدم

همه مهمان ها هدیده هاشونو دادن و رفتن...ماههم بعد از تکه عروس گردون که کن واقعا

عاشقش

بودم، از همه خداحافظی کردیمو رفتیم سمت خونه... انقدر مامان وبقیه گریه کردند که منم  
اون  
وسط از گریه بند نیومدم... آره سخت بود از مامان جدا شم ولی خب همه ما از اومدن این  
روز  
..... خبر داشتیم

رسیدیم خونه نمای خونه و دکوری که سلیقه بچها بود واقعا  
..زیبا بود

اونشب من با میل و خواسته خودم دنیای دختر و نمو تقدیم  
..... آریا کردم

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت ۰۰ بود.. آریا نبود حتما  
..حمام بود

..از جام بلند شدم.. آریا اومد بیرون  
?بالبخند رو بهم گفت-خوبی

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و رفتم که دوش بگیرم... وقتی اومدن بیرون، از بین لباس  
هاییکه مامان و سمیراجون واسم گرفته بودند لباسی رو .. برداشتم

یه دامن بلند سفید و تاپ فسفری خیلی زیبایی و دمپایی روفرشی سفید رو  
پوشیدم.. موهامو هم

خشک کردم و برس کشیدمش و آزاد دورم رها کردم.. رژ قرمز هم و ریمل هم زدم.. و بعد  
از زدن عطر .. از اتاق بیرون رفتم

تماشا میکرد.. روبهش گفتم-چرا اینجا TV آریا داشت

نشستی?

آریا-مامان اینا دارن میان گفتن که صبحانه هم میارن

چیزی نگفتمو رفتم توی آشپزخانه وچایی خوشرنگ و خوش عطری دم کردم که بالاخره

مامان اینا

...هم رسیدن

مامان بود وخاله، سمیرا جون، مهسا، آتوسا...سپیده هم که ..نیومد

..بعد از سلام رفتیم و صبحانه رو خوردیم

?مهسا-کی میرید ماه عسل

به جای من آریا جواب داد -امروز که همیشه فردا اگر خدا

?بخواد حرکت میکنیم

?آتوسا باذوق گفت-کجا میرید

آریا-اول میریم مشهد وبعد از اونم شمال...چون کارای شرکت زیاده نمیتونیم فعلا بریم

خارج از

کشور ولی حتما یه روز خورشیدو میبرم..لبخندی زدم که سمیرا جون گفت-حالا انقدر هم

به ماه

عسل گیر ندید..زودی بیاید که کارو زندگی دارین

آتوسا-وا ماما ن تازه ازدواج کردن بعد بشینن برسن به کارو مشغله

..سمیرا جون بهش چشم غره ای رفتو سفره رو جمع کردنهمشون از آشپزخانه رفتن

بیرون..لحظه آخر نگاهی به تیپ آریا انداختم..یه شلوار ورزشی مشکی

ولباس کرمی پوشیده بود.. از داشتن شوهری باین قدو بالا خداروشکر کردم وزیر لب  
صلواتی  
..فرستادم و فوت کردم  
...مامان اینا هم بالاخره رفتند

بعد از دیدن فیلم و خوردن تنقلات با آریا رفتم و مشغول جمع کردن ساکمون شدم.. دوتا  
چمدون  
پر کردم از لباس های من و آریا.. قرار بود با هواپیما بریم  
..وتوی شمال آریا ماشین کرایه میکنه

صدای آریا زدم. چمدون هارو گذاشت کنار در و رفتیم که  
...بخواییم

صبح با صدای آلارم گوشیم چشم باز کردم.. سریع ۵ دقیقه ای دوش گرفتم و رفتم توی  
آشپزخانه  
و وسایل آماده کردم.. آریا هنوز خواب بود.. بیدارش کردم و بعد از آماده شدن که تاپ  
هامون باهم  
همانگ بود زدیم از خونه بیرون.. تیپ هر دو مون مشکی  
..نارنجی بود

توی فرودگاه بعد از اعلام شماره پروازمون سوار شدیمو با دل خوش راهی شهر مقدس  
مشهد  
شدیم...

توی هواپیما من همش خواب بودم..واسه همین متوجه طول  
 ..زمان نشدم  
 باصدای آریا که میگفت رسیدیم چشم باز کردم..با تن خسته  
 ..وکوفته پیاده شدیم  
 آریا-بیا بریم هتل شب هم میریم حرم..قبول کردم و رفتیم توی یکی از هتل های شهر  
 موندیم..اتاقش خوب بود وتمیز..بعد از چیدن وسایل توی کمد آریا رفت ودوش گرفت  
 من هم رفتم  
 توی آشپزخانه..مثل اینکه این هتل فقط صبحانه وشام  
 ..میداد..پس تصمیم گرفتم چیزی بپزم  
 اونجا مقداری وسایل واسه آشپزی بود..شروع کردم به پختن قورمه  
 سبزی..حدود ۱۵دقیقه ای غذا  
 آماده شد..رفتم توی اتاق ودیدم که آریا خوابیده..اوخی نازی چقدر ناز وبامزه خوابیده..یه  
 لحظه  
 دلم واسش غش رفت..رفتم کنارش روی تخت نشستم ومحکم بوسه ای آبدار روی لپاش  
 زدم..ولی بیدار نشد..صداش زدم-آریا  
 بازم جواب نداد یه لحظه دلم شور زد..تقریبا باصدای بلندی تکونش دادم وگفتم-آریا؟  
 چشم هاشو باز کردو گف ت-چیه داد میزنی  
 دست گذاشتم روی قلبم و نفسی از آسودگی خیال  
 ..کشیدم..خدارو زیر لب شکر کردم  
 ?آریا-خورشید چت شده

من-هیچی ترسیدم یه لحظه حالا هم بلندشو بیا نهار بخوریم...وبلندشدمو رفتم بیرون..تا  
سفره رو  
..چیدم، آریا هم اومد درکنار هم نهارمونو خوردیمبعد از نهار بلندشدیمو رفتیم سمت  
حرم..وقتی رسیدیم چادرمو از کیفم در آوردم وپوشیدم..آریا  
اول لبخندی بهم زد وگوشیشو از جیبش در آورد..باتعجب  
نگاهش کردم-میخوای چکارکنی

آریا-خب درست وایسا...فهمیدم که میخواد ازم عکس بگیره..صاف ایستادم وهمراه  
لبخند آریا  
ازم عکس گرفت..ودوباره گوشیشو داد دست یه نفر واون ...عکس دونفره ازمون گرفت  
..دیگه باید از هم جدا میشدیم  
آریا-خورشید حواست به خودت باشه ها مراقب باش اگر شلوغ بود سعی نکن توی اون  
جمعیت  
بری بین اون همه آدم..سرتکون دادم -آریا توهم مراقب باش..کارم تموم شد به گوشیت  
زنگ  
میزنم بیا همین جا که هستیم..سری تکون داد وهرکدوم وارد حرم شدیم..اوه اصلا  
فکرشو  
نمیکردم انقدر شلوغ بود..جمعیت جوری بود که اگر میخواستی دست به حرم بزنی له  
میشدی بین

اون همه جمعیت..الان شلوغ بود واسه همین اول رفتم نماز خوندم(اینو بگم که از قبل وضو داشتم)انقدر نمازی که خوندم حس آرامشی بهم داد که چند بار خوندم...کتاب قرآن رو برداشتم

وچندین سوره و زیارت عاشورا رو خوندم..جمعیت کمی کمتر شده بود اما،هنوزم شلوغ بود..نمیشد..من این راهو اومده بودم واسه این جمعیت..بالاخره بعد از حدود نیم ساعت سعی و تلاش دستم به حرم خورد..واسه لحظه ای چشم هامو بستم..نزدیک شدمو بوسه ای به حرم اما رضا زدم..دعا کردم..اول واسه زندگیم..واسه اینکه خوشبختیمو خدا ازم نگیره.مرد زندگیمو ازم نگیره..سلامتی همه رو هم خواستم..انقدر با امام و خدای خودم حرف زدم که دیگه جونتی تو تنم نموند..دستی به صورتم کشیدم..خیس خیس بود..بعد از فرستادن فاتحه به زور اومدم بیرون..دیگه بدنم کوفته شده بود...رفتم بیرون..آریا رو ..دیدم که اونجا ایستاده بود..رفتم پیشش

...آریا-قبول باشه

لبخندی زدمو گفتم-مرسی..باهم راهی شدیم..توی ماشین بودیم اما متوجه شدم که آریا سم ت ..هتل نمیره

?من-کجا داری میری



آریا-چون واسه فردا شب بلیط داریم گفتم بریم یکم بگردیم..چیزی نگفتم و سرمو به پشتی

..صندلی تکیه دادم

کمی گذشت که رسیدیم به یه پارکی..پارک خیلی زیبایی بود..باهم از ماشین پیاده شدیم..آریا

روبهم گفت-اینجا پارک جنگلی وکیل آباده.این باغ توی گذشته به اسم میزطراز یا باغ وکیل آبا دشناخته میشده.درسال،۲۳۵۰ توسط مالک آن که فکر کنم آقای خامه حسین،به صورت وقف مورد

...استفاده قرار گرفته شد

نگاهش کردم و گفتم-اوممم همه چیو هم میدونی

خنده ریزی کرد و گفت-ماه همیشه وقتی میومدیم مشهد بابا مارو اینجا میاورد این اطلاعات رو هم

..پدربزرگ خدایا مرزم بهمون میگفت

راه افتادیم سمت پارک..یه پارک خیلی بزرگی بود..همونطور مثل اسمش پارک جنگلی بود..یه

دریاچه فوق العاده زیبا هم وسطش بود که دور تا دورش سنگ های پله ماندی بود...همونطور که

آریا گفت اینجا همه چی داشت..رستوران،کافه و حتی وسایل بازی برای بچه ها...آریا رفت از کافه

واسه خودش قهوه و واسه منم نسکافه گرفت واومد..نشستیم  
 ..کنار رودخونه..خیلی لذت بخش بود  
 همونطور که آروم آروم چند قلوپ از نسکافمو میخوردم  
 ؟گفتم-آریا شکال چند روز میمونیم  
 آریا-اونجا میریم توی ویلای با..هرچقدر که بخوایم میمونیم  
 ؟من-ویلای کنار دریا هست  
 ..آریا-آره.جزء یکی از بهترین ویلاهای کنار دریا هستپس حتما خوش میگذره..ولی ای  
 کاش دختراهم  
 ..بودن..انشا.. دفعه دیگه بادخترامیایم  
 حدود دوساعتی گذشت..همه جای پارک و دور زدیم..روبه  
 ..آریاگفتم-بیا عکس بگیریم  
 آریا هم قبول کرد و رفتیم گوشه ای از دریاچه  
 ایستادیم..آریا گوشیش رو داد دست پسری که  
 درحال عبور بود..به طرز وحشتناک خودشو درست کرده بود..انگار برق گرفته  
 بودش..ولی خب  
 ..چاره ای نبود کسی اون طرف ها زیاد عبور نمیکردپسره هم گوشی رو گرفت وچندتا  
 عکس باهم  
 انداختیم..متوجه شدم که پسر توی گرفتن عکس  
 های آخری یه جور بدی نگاهم میکرد اما به روی خودم نیاوردم..نگاه آریا کردم باخم  
 داشت به

پسره نگاه میکرد.. اما پسره حواسش به آریا نبود و داشت بالبخند چندش آوری نگاهم  
میکرد.. متوجه شدم که آریا رفت سمت پسره.. رفتم جلوش  
... و گفتم- آریا بی

اما اون هلم داد.. همین که پسره شصتتش خبردار شد که آریا داره بهش حمله میکنه اومد  
در بره که  
آریا سریع یقشو چسبید.. باداد روبهش گفت- مرتیکه به چی مگه میخوای حالتو جا? زل  
زدی ها  
.. بیارم... هرکاری کردم آریا بیخیال نشد

ویه مشت خوابوند تو? آریا- که بهش لبخند میزنی آره دهنش که پسره پخش زمین  
شد.. از ترس  
شروع کردم به گریه کردن.. چند تا مرد در حال عبور اومدن و جدانشون کردند.. پسره رفتو  
آریا هم  
راه افتاد سمت ماشین.. دنبال رفتم.. سوار ماشین شدیم (اینوهم بگم که آریا ماشین واسه  
دوروز  
کرایه کرده.. (توی ماشین رومو جهت مخالف آریا کرده بودم که متوجه شدم دستی روی  
پام  
نشست.. باخم روبهش گفتم- واسه چی دعوا کردی آریا هم بدتر جوابمو داد- چون اون  
مرتیکه هیز از اولش  
.. داشت نگاهت میکرد.. ول کنم نبود عوضی

چیزی نگفتم که رسیدیم به هتل.. رفتیم توی اتاق وبعد از عوض کردن لباس هام داشتم آرایشم و

پاک میکردم که متوجه شدم آریا داره میاد سمتم.. چیزی ..نگفتم که دستشو دور کمرم حلقه کرد

? آریا-قهری

من-نه عزیزم فقط یکم ترسیدم..لبخندی زد و سرشو

.....نزدیک کردو گونمو بوسید

الان ساعت ۹ شب هست..یک ساعت دیگه پرواز

داریم..با آریا رفتیم بازهم امروز کمی دور زدیم اما

..خداروشکر ایم دفعه مشکلی پیش نیومد

ساعت ۰ بود که رسیدیم شمال..چون شب بود یگراست رفتیم سمت ویلا..تا کسی جلوی یه

ویلای بزرگ بانمای شیکی نگه داشت..بعداز دادن کرایه پیاده شدیم ونگهبان ویلا که مرد

پیری بود،در

..وباز کرد ووارد شدیم

نگهبان-سلام آقای ارجمند.خوش اومدید..ونگاهی به

انداخت وادامه داد-تبریک میگم..انشا.. که

..همیشه خوشبخت باشید

آریا-سلام مش باقر..مرسی لطف داری...منم سلام کردم

..وارد ویلا شدیم

راستش انقدر خسته بودم که حوصلم نشد نمای خونه رو ببینم.. آریا در اتاقی بانمای مشکی  
 رو باز کرد و وارد شدیم.. فکر کنم این اتاق آریا بود  
 ... سریع لباسمو عوض کردم و به سه نکشیده خوابم برد صبح بانور خورشید که توی چشمم  
 بود چشم باز کردم.. پنجره اتاق رو باز کردم.. واقعا زیبا  
 بود.. دقیقا پنجره روبه دریا بود.. انقدر ذوق زده بودم که سریع دوش گرفتم و بعد از  
 پوشیدن لباسا م  
 که شلوار اسپورت مشکی بود و همراه مانتو راحتی مشکی و شال قرمز از اتاق اومدم  
 بیرون.. از پله  
 ها رفتم پایین.. سفره صبحانه آماده بود.. نشستم سرمیز و یه دل سیر صبحانه خوردم.. بعد از  
 اون  
 چون مشخص بود آریا صبحانه خورده، نیزو جمع کردم و از ویلا زدم بیرون.. آریا داشت  
 کنار دریا رو ییشن قدم میزد.. از دور نگاهش کردم.. یه شلوار اسپورت طوسی و لباس نوک  
 مدادی پوشیده بود.. اخ  
 که چقدر خوشتیپه این مرد.. رفتم سمتش.. تا منو دید ایستاد.. رفتم کنارش و باهم قدم  
 زدیم.. کمی که  
 پیاده روی کردیم رفتیم داخل ویلا.. آریا داشت فیلم میدید و منم شروع کردم به درست  
 کردن  
 نهار.. نمیدونستم چی بپزم و اسه همین از آشپزخانه صدای آریا زدم- آریا واسه نهار چی  
 درست

کنم؟

آریا-هرچی که دوست داری

?من-ماهی پیزم

آریا-نهههه من از ماهی متنفرم...تعجب کردم..در عوض من ماهی خیلی دوست داشتم..به

خاطر

آریا بیخیال ماهی شدم و شروع کردم به پختن عدس پلو..همونطور که داشتم غذا رو

میپختم

متوجه شدم که از گوشین پیام اومد..رفتم سمتش..شمارش

:نا آشنا بود..باز کردم...نوشته بود

!معنی دلتنگی را نمیدانم)

مگر همان نیست کسی آرزوهایش را زیر بغل بگذارد

....و گوشه بنشیند

.....مگر آن نیست

که دلت بی بهانه هوای گریه کند و خیال بند آمدن را نداشته

.....باشد

!!!من مدتهاست اینگونه ام

!(!اگر این دلتنگی نیست پس چرا نفسم گرفته

دستم شروع کردن به لرزیدن..میدونستم خودشه..آه خدا من که میگفتم این ازدواج کنم

ول

میکنه...گوشی از دستم افتاد روی میز..بلندشدمو پنجره رو باز کردم..نمیدونم حسی بهم میگفت به

...آریا بگم حسی هم میگفت نه

?گوشیمو برداشتم وبه مهسا پیام دادم -سلام عزیزم خوبیچنددقیقه بعد جواب داد -سلام

خورشید جونم..مرسی

?خوش میگذره?توخوبی

?من-مرسی گلم..جات خالی..چخبرا

مهسا-واای خورشید خوب گفتمی میخواستم واسن یه چیزی تعریف کنم

خداروشکر خودش بحث رو داره میاره وسط..جواب دادم -

?خیر باشه.بگو بینم چی شده

حدود پنج دقیقه ای جواب داد-دیشب با سپهر رفتم بیرون..خودش گفت.منم قبول

کردم.رفتم م

سینما..واای خورشید وسط فیلم دستمو گرفت منم هیچی

..نگفتم

لبخندم محو شد..اون داشت با مهسا بازی میکرد..نه نباید

..میزاشتم اینجور شه

...جواب دادم-خوشحالم عزیزم

بلندشدم باید یه کاری میکردم که آریا از خونه بره بیرون تا

...من زنگ بزنم اینجور نمیشد

رفتم در یخچال و باز کردم..خداروشکر نوشابه نبود..رفتم  
 ..بیرون کنار آریا نشستم  
 دست گذاشتم روی پاش و گفتم-عزیزم میری نوشابه بخری  
 ?واسه چی? آریا-نوشابه  
 من-خب دلم کشیده..باین غذایی که درست کردم هم میچسبه..خندید و گونمو بوسید  
 وبلن د  
 شد..خود به خود اشک از گوشه چشم چکید..باین کارای سپهر احساس میکردم دارم به  
 آریا  
 خیانت میکنم..من نمیخواستم اینجور شه..من از ته دلم عاشق آریا بودم..آریا سویچ  
 ماشینشو  
 ..برداشت و رفت  
 آرام آرام رفتم سمت موبایلم..باترس واضطراب برش  
 ...داشتم..شماره سپهر رو گرفتم  
 ..بعد از چند تا بوق صدایی به گوشم رسید ب..بله -  
 خودش بود..خود عوضیش بود..نفس عمیقی کشیدم و گفتم -ببین دارم باروی خوش بهت  
 میگم من شوهر دارم دست از سر من بردار آشغال  
 سپهر-ببین خورشید..من میدونم هنوز علاقتون به هم شدید نشده..من دوست دارم  
 خورشید..خیلی  
 زیاد..ببین بیا بامن ازدواج کن قول میدم پشیمون  
 ..نشی..بهترین زندگی واست فراهم میکنم



نمیتونستم تحمل کنم..همونطور که گریه میکردم بلند گفتم-تو به حقی چنین حرفی  
 میزنی..من  
 میگم من شوهر دارم..من آریا رو از جونمم بیشتر دوست دارم.تو یه عوضی بیشتر  
 نیستی.از زندگیم برو بیرون.گورتو گم کن  
 سپهر-ببین نزار کاری کنم که دلم نمیخواد...قلبم  
 ..ایستاد..ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم  
 من-ه..هیچ غلطی نمیتونی کنی..در ضمن پاتو از زندگی مهسابکش بیرون.اونو وارد بازی  
 احماقت نکن  
 سپهر-طلاق بگیر تا مهسا اذیت نشه  
 تقریبا جیغ زدم-ازت متنفرم..وگوشیو قطع کردم..نمیتونستم جلوی گریمو  
 بگیرم..باصدای بلند داشتم گریه میکردم..علاقه سپهر داره به همه آسیب میرسونه..بعد  
 ازاینکه یه  
 دل سیر گریه کردم رفتم صورتمو شستم..تا آریا نیومده سریع سفره رو چیدم..همون  
 موقع آریا هم  
 ..اومد  
 رفتم سمتشو محکم تو بغلم گرفتمش..باتعجب گفت -  
 ?خورشید چته  
 من-آریا خیلی دوست دارم.هیچوقت ولم نکن

..خندید و گف ت-این حرفا چیه میزنی..منم دوست دارم اتفاقی؟ ازش جداشدم..آریا-  
خورشید چیزی شده

..سرمو به علامت منفی تکون دادم؟ افتاده

من-نه فقط این لحظه که نبودى دلم واست تنگ شد.....خندید و نشستیم سرمیز

ونهارمونو خوردیم من-آریا زود باش

...آریا-باشه اومدم

..امروز روز آخرى بود که شمال هستيم..حدود دوهفته اى بوديم ولى خب به دليل مشغل

کارى آرى ا

مجبوريم برگرديم فردا صبح..این چند هفته ماه عسل در کنار

..آریا واقعا خیلی خوب بود

...الان هم داریم میریم واسه آخرین بار کنار دریاسیب زمینی و کباب هارو برداشتم همراه

وسایل های دیگه

..حرکت کردیم

روی زمین کنار ساحل نشستیم و آریا آتش روشن کرد..توی اون هوا واقعا گرمای آتش

و شعله

آتش خیلی لذت بخش بود..کنار آریا نشستم و سرمو روی شانش گذاشتم..توی سکوت به

صدای

آب و خود دریا که موج های کوچ کوچکی پشت سرهم به سمت ساحل میومدن چشم

دو ختم..توی

..اون تاریکی شب واقعا همه چیز در کنارهم زیبا بود آریا-خورشی د من-جان م  
 آریا-من بچه دوست دارم باتعجب گفتم-بچه؟؟ آریا-خب آره من بچه دوست دارم  
 ؟لبخند زدمو گفتم-دختر یا پسر  
 آریا-دخت ر؟ من-اسمش  
 آریا-نمیدونم..آرام خوبه..مثل اسمش هم آرام باشه..دوست دارم بچمون مثل تو  
 ..باشه..آروم،،ساکت،،خانم لبخندی زدمو چیزی نگفتم  
 من-بلندشوبریم قدم بزیم...بلندشودو هر دو کنارهم راه  
 رفتیم

نگاهی به تیپ هر دو مون انداختم..من یه دامن بلندسفید،مانتو راحتی سفید وشال  
 سفید...آریاهم  
 ...شلوار مشکی ولباس سفید

هر دو باپای برهنه روی شن ها کنار دریا قدم میزدیم..خیلی لذت بخش بود  
 من-آریا اگر یه روز کسی بخواد مارو از هم جداکنه ؟چکارمیکنی  
 آریا-خب تااونجایی که من میدونم نمیتونه..حالا واسه چی  
 ؟چنین سوالی میپرسی  
 من-همینطوری...آریا جواب درست بد ه

اگر بخواد جدا کنه بلایی به روزگارش ؟آریا-خب چی بگم  
 ..میارم که حتی خودشم نتونه تصور کنه  
 ؟من-واگر جداکرد

آریا با تعجب نگاهم کرد و بعد چشماشو ریز کرد و گفت - خورشید حرفات بود  
 میده.. احساس میکنم چیزی شده که این حرفترو میزن ی  
 من - نه عزیزم.. فقط میترسم.. اخی همه یابتر بگم بیشتریا به ازدواج ما حسودی  
 میکنن.. مخصوص ا پانته آ  
 آریا - نگران نباش من همیشه پشتتم کسی نمیتونه کاری  
 کنه..

و با آرامشی که توی نگاهش بود بهش خیره شد.. چقدر  
 ... زندگی در کنار آریا و بدون مشکلات عالیهدست آریا رو گرفتم و گفتم - وای آریا بیا  
 بریم توی آب... و دویدم اونم حرفی نزد و باهم رفتیم توی  
 آب.. داشتیم توی آب راه میرفتیم که من یه دفعه پریدم و شروع کردم به شنا  
 کردن.. صدای آریا  
 در حالی که صدام میزد به گوش میرسید و بعد از اون، اونم  
 ... پرید توی آب و او مد ستم  
 داشتم شنا میکردم که متوجه شدم آریا از پشت کمرمو گرفت و برم گردوند.. دستمو  
 گرفت و توی آب  
 ..... باهم کلی شنا کردیم و کلی هم خوش گذشتیک ماه از ازدواج من و آریا میگذره... توی  
 این یک ماه من خطمو عوض کردم و اتفاق خاص دیگه  
 ... ای نیوفتاده  
 این روزها آریا خیلی مشکوک شده.. شب ها دیر وقت میاد خونه، بعضی شبا هم حتی  
 مست میاد

...خونه،،از من هم خیلی دور شده  
 همش نگرانم میترسم اتفاقی افتاده باشه یا چیزی آزارش میده..صبح ها که زود میره  
 سرکار وش ب  
 هام دیر میاد خونه..من اصلا چند روزه درست و حسابی نه  
 ..دیدمش نه باهاش حرف زدم  
 ..الان ساعت ۰۳ هست ومنتظر آریا نشستم..ولی هنوز نیومده با صدای کلید که توی در  
 چرخید سریع هجوم بردم سمت در..آریا بود..از صورتش معلوم بود که  
 ..خستست من-سلام  
 آریا-سلام...ورفت توی اتاق..پشت سرش رفتم..روی تخت دراز کشیده بود..رفتم کنارش  
 نشستم  
 ?وگفتم-آریا میشه حرف بزیم  
 زیر لب همونطور که چشم هاش بسته بود گفت-نه خورشید خستم بزار واسه روز دیگه  
 کنترلمو از دست دادم..واقعا دیگه به زور داشتم تحملش  
 ..می کردم  
 تقریبا با صدای بلندی گفتم-آریا دارم میگم میخوام باهات  
 ..حرف بزیم  
 میگم ?روی تخت نشست و روبهم گفت-چرا درک نمیکنی  
 ..اصلا حوصله ندارم  
 بغضی که توی گلویم چنگ میزد و به زور تحمل میکردم  
 ..شکست..اشکام شروع کردن به باریدن

باگریه گفتم- تو درک نمیکنی.. الان چند روزه اصلا انگار نیستی.. نه حرف میزنی نه  
 میبینمت.. حوصله ه  
 این بود ازدواجی که واسش ?ها ن?هم که نداری.. یعنی چی  
 ?اون همه شور و شوق داشتم  
 ..اون فقط نگاهم میکرد.. بدون هیچ حرفی  
 آروم تر ادامه دادم- بین آریا بامن حرف بزن.. من زنتم.. ما ازدواج کردیم که دردا  
 ومشکلاتمونو  
 ?بگو مشکلات چیه ?باهم حل کنیم.. بگو.. بگو در دست چیه نگاهشو ازم گرفت ولبه تخت  
 نشست.. سرشو بین دستاش گرفت وزیر لب زمزمه کرد- خورشید .. نمیتونم.. برو بیرون  
 .....من- اما آریا ما  
 باداد گف ت- برو بیرون بهت میگم  
 چونم شروع کرد به لرزیدن.. آریا تاحالا اینجور سرم داد .. نکشیده بود  
 از اتاق رفتم بیرون.. چراغ هارو خاموش کردم ورری کاناپه دراز کشیدم شروع کردم به  
 گریه  
 کردن...هنوز یک ماهم نگذشته.. خدایا بین.. بین حتی نمیخواد باهام حرف بزنه.. اخیه این  
 چه  
 وضعشه.. از اون طرف بامن دشمنی دارن فقط آریا رو داشتم  
 .. که اونم اینجوریه  
 انقدر گریه کردم تا بالاخره خوابم برد \* \* \* \* \*

صبح وقتی چشم باز کردم هنوز همونطوری روی کاناپه بودم..متوجه شدم که پتو روم هست..حتم ا

..کار آریاست..هه کاراش واقعا عجیبه

بلندشدمو چای سازو زدم توی برق وصبحانه واسه خودم ..آماده کردم

داشتم فکر میکردم که چطور میشه سر از حال و روز آریا در

بیارم

انقدر فکر کردم که یادم افتاد به نیما...سریع بلندشدمو شمارشو از توی دفتر تلفن

برداشتم

...وزنگش زدم

...بعد از چندتابوق جواب داد

نیما-به به زن داداش..چطوری

?من-سلام..مرسی ممنون...تو چطوری نیما-خداروشکر

من-میگم نیما به سوال ازت داشتم نیما-بفرم ا

?من-شرکتی نیما-آره ?من-آریا هم شرکتی نیما-آره الان توی اتاقشه

من-خب سوال داشتم ازت درباره آریا نیما-خب پیرس

من-خب چطور بگم..بین آریا چند مدته که اصلا تو حال و هوای خودش نیست..اصلا م ن

نمیبینمش..شب ها که دیروقت میاد خونه..حتی باهام حرفم نمیزنه..احساس میکنم اتفاقی

?افتاده..تو میدونی

نیمایا - والا من اطلاعی ندارم یعنی چطور بگم چیزی به من نگفته ولی... اونشب که مست بود داشتم.. میاوردمش خونه زیر لب چیزایی میگفت  
 ...نفسم گرفت.. نمیدونم استرس و دلهره داشتم  
 من - چ.. چی میگفت ؟  
 مکثی کرد... انگار داشت فکر میکرد.. به دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه گفت - اهان یادم  
 اومد.. همش به جمله رو میگفت... میگفت خورشید دوست دارم  
 تپش قلبم بیشتر شد.. ناخواسته لبخند کمرنگی روی لبم نشست.. ولی  
 ولی آریا مشکلش چیه  
 !! من - خدای من.. یعنی چی شده  
 .. به نفر اومد پشت خطم.. دست بردار هم نبود  
 ? من - نیمایا به پشت خطی دارم بینم کیه زنگت میزنم باشه نیما - باشه ابجی منم میرم به سر به آریا میزنم بینم حرف میزنه  
 من - دستت طلا... خدانگهدار.. و تلفنو قطع کردم.. مهسابود.. جواب دادم  
 ? من - نمیفهمی دارم با تلفن حرف میزنم  
 .. مهسا - زهرمار من مهم ترم  
 خندیدم و گفتم - خب بگو بینم چکار واجبی داری



مهسا-اومم خب شما که انقدر بی معرفتی یادت نیست ولی امشب تولد ماهان هست..خب

?راستش میخواستم بگم توی باغمون تولده..میایمن-اوخخخ ساری عشقم..اصلا مشغله فکری نمیزاره به  
..چیزای دیگه فکر کرد  
?چیزی شده?مهسا-مشغله فکری  
من-آه چطور بگم..شب واست تعریف میکنم  
...مهسا-باشه..پس شب منتظرم زود بیایا..خداحافظ

تماس رو قطع کردم..رفتم روی مبل نشستم و سرمو به پشتی تکیه دادم..داشتم واسه خودم  
..فکر میکردم..یه دفعه سیخ نشستم سر جام  
..خودشه..سریع با دو رفتم سمت تلفن نیما سریع جواب داد-بله  
من-بین نیما چیزی به آریا نگو..شب تولد ماهان هست توهم بیا اونجا با آریا حرف  
بزن..منم باهات  
?کار دارم منم بفهمم چی میگه..باشه  
..نیما-خیلی خب باشه..پس آدرسو بده  
..آدرس رو سریع بهش دادم و گوشو قطع کردم  
..رفتم ونهار که میلی واسه خوردنش نداشتم یه سیب خوردم  
..سریع رفتم دوش گرفتم..باید واسه امشب به خودم برسم  
..حدود یکی ساعتی توی حمام بودم

??سریع رفتم سمت کدمم..خدایا من چی بپوشم  
 ..نباید خیلی باز باشه..یکم خانمانه باید لباس بپوشم  
 تصمیم گرفتم کت وشلوار سفیدمو که خیلی هم روی تنم شیک بود رو بپوشم..این لباس  
 رو باآری ا  
 ..خریدم..سلیقه اون بود  
 سریع لباس رو پوشیدم ونشستم پشت میز آرایشی..اول کرم پودر زدم..بعد از اون هم  
 خط چشم  
 بالا وپایین چشمم کشیدم ومژده مصنوعی هم زدم..رژگونه هلویی رنگ هم زدم وهمراه  
 رژلب  
 ...هلویی رنگ  
 عالی بودم..عطر هم به میچ دستم وزیر گردنم زدم..موهامو هم شروع کردم به لخت  
 کردن..لخت  
 شلاقیشون کردم و بعد از اون هم جلوی موهامو به صورت تاق زدم..صندل سفیدم  
 جلو بازمو هم  
 ...پوشیدم وبه پاهام لاک گلبه ای زدم  
 جلوی آینه قدی توی اتاق ایستادم..اخخخخ آریا توکه منو دیگه دوست داری پس  
 مشکلات چیه  
 ..خسته شدم از این همه دوری..از این همه کنجکاوی

صدای باز شدن در سالن اومد..نگاه ساعت

..کردم..ساعت ۲ بود

سریع از اتاق خارج شدم..آریا اومده بود..خداروشکر امروز صورتش خیلی خسته

نبود..تصمیم ..گرفتم باهاش سرسنگین باشم

..من-سلامنگاهم کرد..ابروهاشو انداخت بالا وگفت- سلام..واسه چی

?تیپ زدی

دستامو مشت کردم..بازم بی توجهی رفتم توی آشپزخانه وگفتم-امشب تولد ماهان

هست.داریم میریم اونجا.توهم برو یه دوش بگیر

..وآماده شو که دیر میشه

بدون حرفی از پله ها بالا رفت..یکم که گذشت مطمئن شدم رفته توی اتاق آروم آروم از

پله ها

رفتم بالا..گوشه در ایستادم واز لای در نگاهش ...کردم..نبودش..رفته توی حمام..رفتم

پایین

یکم گذشت که صدای پاهاش اومد..سرمو بالا گرفتم..اوه چه

!!تیپی

تیپ خورشید کش زده بود..یه کت وشلوار آبی وبالباس آبی کمرنگ تری واسه

زیرش..عالی

..بود..لبخندی زدم اما سریع قورتش دادم

آریا-بلندشو بریم...بلندشدمو مانتو خز مانند کرم رنگمو پوشیدم همراه شال

کرمی...وحرکت

...کردیم

توی ماشین بینمون سکوت بود.. فقط آهنگ ملایم وغمگین بی کلامی بود که پخش میشد... سر مو

به پشتی تکیه دادم وچشمام. بستم.. خدابه خیرکنه امشب رو.. امیدوارم که نیما بفهمه.. منم بفهمم.. متوجه سنگینی نگاهش شدم اما چشمامو باز نکردم.. تا وقتی که رسیدیم.. چشمامو باز

کردم.. سریع پیاده شدم ومنتظرش نمودم.. رفتم داخل ویلایی که توی باغ بود... تعداد شلوغ

تبود.. حدود ۳۱ یا ۲۱ نفر بودند

ماهان، مهسا، آتوسا، سپیده، ما زیار، مژده هم که پیش یه پسر نشسته بود.. نیما هم بود... وچندیدن

دختر وپسر که نمیشناختم.. رفتم داخل وبهشون سلام کردم.. همونجا ماتومو درآورد م ونشستم.. نیما هم بود.. تا آریا وارد شد بلندش دو رفت

..پیشش

?مهساکنار گوشم گفت-خورشید چی شده

نگاه کردم دیدم کسی حواسش به ما نیست.. آریا ونیما هم گوشه ای کنارهم ایستاده بودن ودس ت

..هردوشون یه جام شراب بود

انگار نیما داشت باهاش حرف میزد اما... اما نگاه اون به یه جایی بود.. خم شدم رد نگاهشو دنبال

..کردم..دیدم به دیوار بود..خیالم راحت شد  
 ..دارم میگم حرف بزن؟مهسا-خورشید کری  
 وانش تعریف کردم که اونم نگاهش کشیده شد سمت اون  
 ..دوتا  
 مهسا-من یه نقشه دارم  
 ؟باتعجب گفتم-چه نقشه ای  
 چشماشو نازک کردو گف ت-اون روز بود که گفتم آریا گفته دیگه جلوی نرقص..الانم که  
 خوشگل  
 کردی میری وسط میرقصی بامن اونم غیرتی میشه میاد  
 ..مجبورت میکنه بری پیش خودش بشینی  
 نگاهش کردم وبعد نگاه آریا..لبخند زدم..نقشش عالی بود..بلندشدمو رفتیم وسط..با  
 مهسا شروع  
 کردیم به رقصیدن..قر میومدم وعشوه..میخواستم نگاه جلب کنم...حدود ربع ساعت  
 گذشت ولی  
 خبری نشد..کلی هم پسر دورمون بود..نگاه بیشتر پسراهم روی ما بود ولی...آریا  
 نیومد..همون طور  
 که بی حال فقط قر میدادم اشک از چشمم چکید..مهسا  
 ...متوجه شدو اومد بغلم کرد  
 مهسا-خورشیدم گریه نکن درست میشه..توپشتت بهش هست ولی من دیدم که نگاهش  
 همش

..به تو بود

میون گریه و بغضی که توی صدام بود گفتم-ولی اون نیومد..مهسا اگر پانته آ اونو جذب

خودش

?کرده باشه چی

ازاین حرفم شدت گریم بیشتر شد..دلم واسه خودم

..میسوخت..واسه اینکه انقدر ضعیف بودم

مهسا یکم دلداری دادو اشکاموپاک کردم و رفتم که

.....بشینم..سرم پایین بود که

متوجه شدم دستی دور بازوم چیچید و پس از اون به سمتی کشیده شدم..خودش بود..آریا

..بود..حرفی نزدم و دنبالش کشیده شدم

رفتیم توی حیاط..کسی اونجا نبود..چسبوندم به دیوار و بازومو محکم گرفت و گفت -دلیل

کارا ت ?میخوای حرص منو دربیاری?هان?چی

نتونستم جلوی دل شکستمو بگیرم..اشکام تند تند شروع

!!کردن به باریدن

دستمو به شدت از چنگش بیرون آوردم و میون گریه با خشم زل زدم ت ی چشم

هاش..اونم اخم

داشت

با صدایی که از گلوم به روز خارج میشد گفتم-دلیل کار من تو اصلا منو زن خودت?چی یا

کار تو

میدونی؟

تو چته؟ و صدامو بردم بالا و گفتم- نقش من چیه تو زندگیت چرا نمیگی؟ چرا دوری میکنی؟ آریا

مگه من نیستم که همدم تو شدم.. اخیه اگه درد؟ چته این همه؟ داری، دوری و شب دیر اومدنت چیه

دوری.. این همه سردی.. بعدش رقصیدن من گناه هبادستام زدم به تخت سینش و گفتم-

تو که منو زن خودت نمیدونی پس کاریم به کارم نداشته باش.. ولم کن آریا.. و ازش جداشدم و رفتم ته باغ.. گوشه ای استادم خودمو خالی کردم.. با صدای

بلند هق هق می کردم.. هرزنی جای من بود این حس و داشت.. نه من میدونم چشه نه میدونم دلیل!!! کاراش چیه

بلندشدمو رفتم داخل... آریا روی صندلی نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود.. مهسا ونیم ا

بانگرانی نگاهم می کردند.. بی توجه بهشون رفتم روی صندلی تک نفره ای نشستم.. آتوسا هم که یه

.. جورایی با ماهان دوست بودن دور اون و سپیده بود همون لحظه چراغ ها خاموش شد.. اعلام کردن که رقص

.. دو نفره هست

زوج های جوون بلند شدن و رفتن وسط.. نیما هم به مهسا

افتخار دادو باهم رفتن وسط.. فقط من

بودم.. منی که هنوز یک ماه از ازدوایم نگذشته مشکلاتم

..داره شروع میشه

داشتم به جمعیت وسط در حال رقص نگاه میکردم که متوجه شدم کسی کنارم  
..نشست.. سر مو بر گردوندم یه پسر بود.. یا بهتر بگم یه مرد سنش حدود اندازه ماهان  
بود.. پسری با چشم و ابرو مشکی و خوش هیكل و جذاب.. پسر خوشگلی  
..بود اما به دل من نشست.. توی دل من فقط یه مرد بود

? پسر - تنهایی

.. حرفی نزدم و به روبه رو چشم دوختم

پسر - خواستم اگر افتخار میدید باهم برقصیم واسه لحظه ای کوتاه  
نگاهش کردم.. نگاه آریاهم کردم.. داشت نگاهم میکرد.. واسه خاطر اونم که شده بود  
لبخندی زد موبلند شدم.. آریا به شدت.. یقه پسر رو چسبید و اومد مشت  
? بزنه بهش که نیما پشش زدو

گرفتمش... خداروشکر. کسی نتوجه نشد.. مازیار پسر رو برد و نیما هم اومد آریا رو بیره که  
آریا پشش

زد و اومد سمتم.. ترسیدم.. یه قدم رفتم عقب.. اومد سمتمو دستشو دورم حلقه کرد.. انقدر  
محکم

فشرده بود که گفتم الان هست که هردو یکی بشیم.. بازو شو گرفتم و سعی کردم به عقب  
هلش

بدم اما توی دستاش اسیر بودم.. دستم همونطور روی بازوش

..بود



آهنگ عوض شدو این دفعه آهنگ)جاه طلب(از بابک جهانبخش پخش شد..آهنگ خیلی  
زیبایی

بود.....

هر دو توی سکوت بودیم..میشه گفت که فقط ماتکون میخوردیم نه میرقصیدیم..با اینکه

الان پیش ..آریا بودم اما دوری رو حس میکردم آریا-خورشی د

..بالاخره حرف زد..چیزی نگفتم تا خودش ادامه بده

...آریا-خورشید من

همون لحظه چراغ ها روشن شدو صدای جیغ ودست مهمان ها بلندشد..خدایم گت بده

ارکستر...باخشم برگشتم طرف کسی که پشت پیانو بود..نیما بود..باخشم نگاهش

کردم..تمام

خشمم ریختم توی نگاهم وبهش چشم دوختم..فهمید که بدموقع بوده باشرمندگی

سرشو

انداخت پایین..باسوزش اشک توی چشمم نگاهمو به سمت دیگه کردم..آریا نبود..رفته

بود گوشه

ای ایستاده بود..اگر من خورشیدم کاری میکنم که خودت به حرف بیای..بسه این همه

منتتو

..کشیدم

برگشتم سرجام وبا اخم ساختگی روی صندلی نشستم..دیگه تا اخر مهمونی کار خاصی انجا

م

ندادم..متوجه نگاه های سنگین آریا روی خودم میشدم اما

..بی محل بودم نسبت به نگاهش

موقع رفتن شد.. با بچه‌ها خداحافظی کردم اما محل نیما نذاشتم. اینم لنگه دوستش.. مهسا هم گفت که بی خبر نزارمش

توی ماشین بودیم... انقدر خسته بودم که همونجا خوابم برد.. راستش تحملم هم زیاد بود که بزارم

برسیم خونه بعد برم بخوابم اما خب کرم گرفته بود..... که موفق هم شدم \* \* \* \* \*

صبح که چشم باز کردم روی تخت بودم.. لبخندی زدم.. غلت زدم تا ببینم آریا پشت سرمه یانه اما .. نبود.. تعجب کردم.. امروز جمعه بود

.. سریع بلند شدم و رفتم از پله ها پایین

روی کاناپه خواب بود.. او فـ نفسی از سر آسودگی کشیدم و رفتم توی آشپزخونه.. میز صبحان هرو چیدم.. خودم خوردم و بقیشو دست نخورده گذاشتم واسه آریا.. بلند شدم رفتم توی اتاق.. اول

دوش گرفتم و بعدش هم تصمیم گرفتم یه دامن بلند

. جیگری و تاپ گردنی مشکی پوشیدم

موهامو هم بالای سرم پیچ دادم و رژ جیگری هم

زدم.. خواستم از اتاق برم بیرون که پیامی به

... گوشیم فرستاده شد

بر گشتم و رفتم سمت موبایلم..پیام از طرف پانته آ بود..یه دلشوره ی بدی گرفتم..پیام رو  
 باز  
 کردم..نوشته بود  
 سلام گلم..اخی شنیدم لحظات سختی رو سپری میکنی..بهت که گفته بودم آریا مال منه..از  
 این به  
 بعد بدتر سرت میاد تا خودت طلاق بگیری هرچند که دیگه  
 ....روح آریا متعلق شده به من  
 گوشه از دستم افتاد...پاهام سست شدن..روی زمین افتادم..خدای من..پس پانته آ داره  
 من و  
 بدبخت میکنه..اون رفت سمتش..دیگه منو نمیخواه..حتما دیشب میخواست  
 بگه..میخواست بگه  
 پانته آ رو میخواست...اشکام شروع کردن به باریدن..نتونستم جلوی خودمو بگیرم..باصدتی  
 بلند گریه  
 میکردم...جیغ میزدم..دست خودم نبود اما میخواستم خودمو خالی کنم...باصدای بلند  
 گریه  
 میکردم...گوشیمو زدم توی دیوار..همونطور که نشسته بودم سرمو چسبوندم به کف زمین  
 وجیغ  
 میزدم...خدایا— من چه مصیبتی دارم از دست پانته آ  
 ...وسپهر..دیگه خسته شدم

همون لحظه در به شدت باز آریا اومد داخل.. سرمو از زمین جدا کردم.. ساکت شدم.. دیگه خبری از .. جیغ و گریه نبود.. مثل دیوونه ها شده بودم

آریا با ترس نگاهم کرد.. اومد نزدیکو شونه هامو گرفت بین دستاش و گف ت-خورشید چته ؟  
من فقط تمام این لحظات نگاهش میکردم.. میخواستم حالا که قراره ترکم کنه یه دل سیر نگاهش کنم

معلوم بود ترسش بیشتر شده چون به شدت تکونم دادو گف ت-خورشید داری نگرانم میکنی! چت شده تو؟

پسش زدم... بلندشدمو رفتم توی حیاط.. روی تاب نشستم.. توی اون سرما لباس من مناسب نبود  
ومیلرزیدم مخصوصا اینکه میله های تاب هم سرد بودن.. اینا مهم نبودن.. مهم زندگی به فنارفته ی

من بود... حدود یک ساعتی من توی اون حال بدون هیچ اشکی بودم

..متوجه شدم آریا کنارم نشست.. نگاهش نکردم  
صدای به سختی قورت دادن آب دهنش شنیده میشد.. انگار برای گفتن حرفش اضطراب ..داشت.. چیزی نگفتم تا خودش به حرف بیاد

..بالاخره به هر جونی کندی بود شروع کرد آریا-ببین خورشید..فقط یه امروز رو مهلت  
 بده..تاشب...تاشب مطمئن میشم از اتفاقی که ..افتاده..بهت میگم  
 وبلندش دورفت..ومن موندم وکلی سوال بی جواب توی از چی میخواد مطمئن؟ذهنم..یعنی

چی شده

...شه

تم از سرما شروع کرد به لرزیدن..سریع بلندشدم ورفتم داخل..شومینه رو روشن کردم  
 وبا یه

..لیوان چای نشستم کنارش کف زمین

کمی گرم شده بودم که متوجه شدم زنگ میزنن..بلندشدم و اُف اُف رو جواب  
 دادم..مهسا بود..در و

..واسش زدم

اومد داخل..بانگرانی گفت -سلام عزیزم..چی شد خورشید؟من-سلام..بیا داخل تاتعریف  
 کنم

..اومد داخل..واسش چایی اوردم وکنارش نشستم

منتظر بهم چشم دوخت

داد..گفت که بدتر از ایناسرت sms من-امروز پانته آ میاد..فهمیدم کارپانته آ هست..کلی  
 جیغ وگریه

کردم. آریا اومد پیشم گفت که تاشب از اتفاقی که افتاده مطمئن میشه وبرام تعریف میکنه. بعدم رف تمهسا-خیره..مطمئنم اتفاق بدی نیست..شایدم پانته آ کاری کرده من- نمیدون م

..مهسا-حالا اینارو بیخیال..اومدم ازت یه کمک بخوام

بهم چشم دوختم که گفت-سپهر واسه فردا توی هتل ..چمران قرار گذاشته

..چپ چپ نگاهش کردم

?من-توهم میری

مهسا یه نیشگونی ازم گرفت وگفت-خره توی لابی قرار گذاشته گفت میخواد حرف

مهمی رو بهم بزنه

من-اهان..باناراحتی روبهش گفتم-مهسا سپهر و دوست

?داری

مهسا-خیلی خورشید..خورشید اگر بدونی توی این مدت چقدر وابستش شدم..سپهر خیلی

مهربونه..میدونی شخصیت درکنار غرورش خیلی دل نشینه..اصلا تاحالابدی ازش

ندیدم..حتیشنیدم که میگن نماز خونم هست

..بغضی به گلوم چنگ زد..مهسا نباید تاوان عشق سپهر و بده

..ازخدا خواستم که سپهر واقعا عاشق مهسا شده باشهلبخند تلخی زدم وچیزی

نگفتم..بامهسا نهار آماده کردیم و خوردیم. مهسا چندساعتی پیشم موند

..ورفت

ساعت ۲ هست الان..آریا ساعت ۹ میاد..بلندشدم که برم توی اتاق..همین که از کنار در

ورودی رد

شدم در باز شد...برگشتم سمت در..آریا بود..باچشمای  
 ..سرخ شده..ترسیدم..دلم به آشوب افتاد  
 ..همونطور هردو توی اون وضعیت به هم خیره شده بودیم

آریا اومد نزدیک..دستم گرفت وبعد محکم منو توی بغلش گرفت..خوشحال شدم..این  
 نشون داد .که آریا ازمن زده نشده  
 دستمو گرفت وروی مبل نشوند..خودشم کنارم نشست..تمام حرکاتشو زیر  
 نظر داشتم..هردو دستشو مشت کرد..چشم به دستش  
 ..دوخت

آریا-همه چی از اون شب شروع شد که من دیر اومدم خونه..اون شب پانته آ وقتی که  
 توی  
 شرکت بودم موبایلم زنگ خورد..پانته آ بود..چون سرم شلوغ بود جوابشو ندادم ولی  
 چندبار زن گ  
 زد..بالاخره جواب دادم..گفت که بیا میخوام برای آخرین بار حرف بزنم..گفتم حرفی  
 برای گفتن

..نیست گفت بیا میخوام باهات حرف بزنم  
 دستشو به حالت عصبی توی موهاش کردو ادامه داد-گفت دیگه هیچوقت حتی اسمی هم  
 توی  
 ..زندگیمون ازش نمیفهمم

نگاهم کردو گفت-خورشید من فقط میخواستم از زندگیمون بره همین

ودوباره روشو ازم گرفت ودستشو روی گوشاش گرفت وادامه داد-بهش گفتم بزار کارم  
که تموم

شد میام..ساعت ۹ کارم تموم شد..بلندشدم ورفتم سمت خونشون..گفته بود عمو وزن عمو  
خونه

نیستن.اینجور بهترمیشه حرف زد..خیالم راحت بود که خدمتکارا بودن...رفتم  
خونشون..درو باز

کردم..همین که وارد شدم چیزی از پشت محکم خورد پشت سرم وهیچی  
نفهمیدم..بیهوش

..شدم

آب دهنشو به سختی قورت داد..بعداز کشیدن نفس عمیقی ادامه داد -وقتی چشم باز  
کردم نیم ه

برهنه بودم..یعنی فقط لباس تنم نبود..اول تعجب

کردم.بلندشدمو رفتم پایین..توی آشپزخونه

بود..یه لباس پوشیده بود..اون موقع ساعت ۲ بود..بهش گفت چیزی که بین؟گفتم چی  
شده

...همه عاشقا اتفاق میوفته

چشمام گرد شدن..چیزی که بین همه عاشقا اتفاق

??????میوفته

آریا تعجب منو دید..دستمو گرفت..نگاهم کرد..ولی من

..همچنان باتعجب نگاهش میکردم



آریا-خورشید باور کن من هرچی فکر کردم هیچی یادم نمیومد..حتی گیج هم نبودم..اول  
شک  
کردم ولی بعد نمیدونم چی شد واقعا حالم بد شده بود..به هم  
..ریخته بودم

روشو ازم گرفت و دادمه داد -همون لحظه از خونشون زدم بیرون..تاساع ت ۳داشتم  
فکر میکردم  
..ودادو بیداد میکردم  
نگاهم کردو دستمو گرفت..دستموا از دستش بیرون آوردم تو...تو با ?وگفتم-آریا توچکار  
کردی  
اون...  
آریا-نه نه خورشید گوش کن..من از اون شب پیگیر بودم..امروز هم رفتم واسه اینکه  
مطمئن  
شم..امروز هم بهت قول دادم چون به بچها سپردم بعد از دانشگاه پانته آرو بدزدن..پانته  
آرو  
بردم توی انبار کارخونه..اونجا با زور وکتک گفت که چیزی  
..نبوده

وبالبخند بهم چشم دوخت..منتظر عکس العملی از جانب من  
..بود  
?من-چرا از من دوری کردی

آریا-نمیدونم..احساس گناه میکردم..احساس میکردم که بهت خیانت کردم..خورشید اگر بدونی

..تواین مدت چی کشیدم

آه خدا باورم همیشه..پانته آچقدر میتونه پست باشه..اون زندگی منو به بازی گرفته..دستی به

!؟صورتتم کشیدم..خیس خیس بودم..من کی گریه کردم بلندشدمو رفتم سمت اتاق..آریا

دنبالم نیومد..فکرکنم

...میدونست که باید فکرکنم

رفتم توی اتاق وتوی خلوت خودم اشک ریختم..به بختم..به کسی که سعی داره زندگیمو نابود

....شر سپهر کم شد حالا نوبت اونه؟کنه..چرا من

..متوجه شدم کسی کنارم نشست

آریا-خورشید من بهت واقعیتو گفتم..مطمئن باش هیچکس تواین دنیا به اندازه توواسم

ارزش

..نداره

سرمو بلندکردم وتوی آغوشش شروع کردم بلندبلند گریه

..کردن

موهامو نوازش میکرد..میون هق هق گفتم-آریا چرا چرا؟چرا مبخواد بازندگیمون بازی

کنه؟اخه

?نمیزاره زندگیمونو کنیم

..گریه امونم نداد ادامه بدم

آریا-دیگه نمیزارم..گریه نکن عشقم..دیگه پانته آ نمیتونه  
...کاری کنه

کلی باهام حرف زد که بالاخره آروم شدم..دیگه دوری تموم  
..شد

خوشحال بودم همه چی درست شد..باعشق آریا رو بغل  
..کردم

من-خیلی دوست دارم..هیچوقت بهم بی توجه نباش.اگر  
...بدونی چی کشیدم وقتی ازم دور بودی

چیزی نگفت به جاش لبخندی از سرعشق زد که سرشار از  
..احساس بود

\*\*\*\*\*

امروز مامان زنگ زد واسه شب دعوتمون کرد خونه..گفت سمیرا جون وخاله ایناهم  
..هستن...مطمئنم که مهسا نیاید اخه شب باسپهر قرار داره  
..به آریا زنگ زدم گفت که شب زودتر میاد

رفتم که آماده شم..تصمیم گرفتم یه پالتو صورتی کثیف باخال خال های سفید وشال  
وشلوار

..صورتی پررنگ وکفش عروسکی سفید

آرایشم هم فقط ریمل بود وموهامو هم از پشت شل بستم وجلوی موهامو هم فرق وسط  
زدم..همه

..چی عالی بود..کیف دستی سفیدمو هم برداشتم

آریا تک زد گفت که جلوی در پشتی منتظره..از خونه رفتم بیرون وسوار ماشین  
شدم..باران نم نم

میبارید

?من-سلام عشقم خوبی

?لبخندی زدو گفت-مرسی خانومم توخوبی من-خوبم

حرکت کردیم سمت خونه..یکم بعدرسیدیم..ماشین رو بیرون پارک کردیم ورفتیم  
داخل...مامان در وباز کرد

..من-سلام مامانم

?مامان-سلام دخترکم خوبی مامان

..گونشو بوسیدم وگفتم-مرسی

..وارد شدم آریا هم پشت سرمن وارد شد

همه بودن..با تک تکشون سلام کردیم..همونطور که گفته

..بودم مهسا نبود

نشستیم..کمک مامان میوه وچای به همه تعارف کردم..خودمم یه سیب وچای برداشتم

ونشستمکنار آریا..واسه آریا سیب پوست کردم وواسه خودم هم

..همینطور

همین که او دم سبب رو بزارم توی دهنم یه لحظه یه عق کوچیک زدم..چشمامو بستم  
 ونف س  
 عمیق کشیدم..اه خورشید حتما سرماییی چیزیی خوردی..خداروشکر کسی متوجه نشد..به  
 بهانه  
 دستشویی رفتم و صورتمو آب زدم..نشستم و این دفعه بدون  
 ..اتفاقی سبب رو خوردم  
 آتوسا او مد کنارم نشست..آروم کنار گوشم گفت-خورشی د  
 من-جان م  
 آتوسا-میخوام واست یه چی تعریف کنم من-میشنوم  
 آتوسا-باماهان میشه گفت یه جورایی دوست شدیم من-وای چقدر خوب..خیلی خوشحال  
 شدم  
 آتوسا-مرسی..ولی به آریا نگیا!!!..خفم میکنه  
 ?خندیدم و گفتم-نترس نمیگم..حالا به هم علاقه هم دارید آتوسا-ماهان رو نمیدونم ولی  
 من یه جورایی دارم علاقه پیدا  
 ..میکنم  
 ..لبخند زدمو دستشو به نرمی فشردم  
 دیگه چیزیی نگفتم...ومشغول گوش دادن به تعریف های  
 ..دیگرون شدیم  
 متوجه شدم گوشیم زنگ داره میخوره..مهسا بود..چون میدونستم دووم نیاورده و میخواد  
 امشب ر و

تعریف کنه رفتم توی اتاق دوران مجردیم که هنوز  
..همونطور دست نخورده بود..جواب دادم من-جان م

یه دفعه صدای گریه اومد..مهسا بود که داشت گریه میکرد..ترسیدم..بادستپاچگی گفتم-  
مهسا

?چرا گریه میکنی?چی شده میون هق هق گریه گفت-خورشید  
من-مهسا داری میترسونیم بگو چی شده  
مهسا-خورشید بلندشو بیا..بیا کنار هتل روی یه نیمکتی نشستم  
من-باشه باشه تو آروم باش من الان میام

..گوشیو قطع کردم و سریع رفتم بیرون..همه برگشتن سمتم روبه آریا گفتم-آریا کلید  
ماشینتو بده

باتعجب گفت-چرا

من-باید برم جایی..سپیده چیزیش شده)نتونستم بگم مهسا اخه خاله وبقیه نگران  
میشدن( آریا-وایسا باهم بریم من-نه باآتوسا میرم  
سمیراجون-دختر باشوهرت برو نصفه شبی میخوای کجا بری  
رفتم پیش آریا و آروم گفتم -کسی چیزی نفهمه مهسا امشب قرار داشت الان داشت گریه  
میکرد..میخوام برم پیشش جلوی تو خجالت میکشه باآتوسا میرم  
آریا-باشه ولی مراقب خودتون باشیدا من-باشه عزیزم آریا-مطمئن باشم  
من-آره

لبخندی زدو کلیدو داد..روبه آتوسا گفتم-آتوسا جان بریماآتوسا-بریم..خداحافظی کردیم که مامان هم چشم غره رفت..زدیم از خونه بیرون..سوار ماشین شدم و آتوسا هم کنارم وتازوندم به سمت چمران

بعداز ربع ساعت رسیدیم..توی راه واسه آتوسا جریان رو

..تعریف کردم

از ماشین پیاده شدیم..مهسا روی نیمکت نشسته بود ودستشو جلوی صورتش گرفته بود

..با دو رفتیم سمتش

?من-مهسا چت شده

مهسا خودشو انداخت توی بغلم وشروع کرد به گریه کردن میون گریه گفت-خورشید

سپهر ولم کرد

ودوباره زد زیر گریه..ماهم چیزی نگفتیم..کمی که آرام شد سرشو جدا کردوگفت-بهم

گفت اومدم

بهت بگم که دیگه نمیتونیم باهم باشیم...گفت....گفت که عاشق کس دیگه ای

هست..گفت

میخواستم باتوباشم تااونو فراموش کنم ولی نمیتونم..بهش

?گفتم چرا

زد زیر گریه ومیون گریه گفت -بهش گفتم من دوست دارم..گفت درک کن..دارم از تب

عشقش

میسوزم....خورشید من بدون سپهر میمیرم..یکی دیگرو میخواه

فهمیدم همش زیر سرمنه..نتونستم منم جلوی خودمو بگیرم و همراه مهسا گریه  
 میکردم..آتوسا هم باناراحتی نگاهمون میکرد  
 من-مهسا جونم گریه نکن..همه چی درست میشه  
 بین میگه عاشق یکی؟ مهسا-چیو درست میشه دیگست..فقط بفهمم اون کیه..نابودش  
 میکنم  
 ترسیدم...بهش چشم دوختم..همون لحظه گوشیم زنگ خورد..مامان بود جواب دادم-بله  
 مامان  
 ؟میخوای آبروی منو ببری؟ مامان-دختر تو کجایی من-وای مامان یکم دیگه میام  
 مامان-وای خدا مردم ۲۱ بچه میارن من باید از دست توی نغله بمیرم..دختر بلندشو بیا تا  
 اون روی سگم بالا نرفته  
 ..من-وای باشه مامان میام...گوشیو قطع کردم

..من-مهسا جون بسه دیگه بلندشو بریم  
 مهسا هم باحال بیزارش بلندشد..بازوشو گرفتم وباهم راه افتادیم سمت ماشین..مهسا  
 باماشین نیومده بود..سپهراومده بود دنبالش  
 داشتیم میرفتیم سمت ماشین که یه لحظه سرم خیلی بد گیج رفت..پام هم پیچ خوردو  
 نزدیک بود  
 بخورم زمین..دست مهسا از دستم خارج شدو داشتم میخوردم زمین که متوجه شدن  
 وهردوشون اومدن سمتم وگرفتمم؟ آتوسا-خورشید خوبی  
 ...سرمو تکون وازشون جداشدم



..من-آره خوبم فقط یه لحظه پام پیچ خورد

..مهسا-مراقب باش

چیزی نگفتم وراه افتادیم..من ماشین رو میروندم ومهسا

..وآتوسا هم عقب بودن

به اجبار مهسا رسوندمش خونشون..وضعیتهش خیلی خراب تبود

ماهم رفتیم خونه....بعد از شام دیگه راهی خونه

شدیم.....

داشتم چراغ سالن رو خاموش میکردم که برم بال دیگه بخوابم،متوجه شدم گوشی توی

جیب

..شلوارم واسش پیام اومد

پیام از همون شماره بود...شماره سپهر

ترسیدم بازش کنم..نمیدونم این شماره منو از کجا

..گیرمیاره

نخوندمش وپاکش کردم..رفتم توی اتاق وراحت

خوابیدم.....

صبح باصدای زنگ موبایلم چشم بازکردم...اه کیه این بدون اینکه نگاه کنم جواب دادم

من-بله

سلام-

سیخ نشستم سرجام...نگاه گوشی کردم...خورشید احمق چرا

!؟جواب میدی

من-چی از جونم میخوای

سپهر-خورشید ببین خودت داری مجبورم میکنی کاری که نباید بکنم رو انجام بدم من-

خفه شو

سپهر-از آریا طلاق بگیر بیا با من

?چشمام گرد شد..این عوضی چی میگه من-به حقی چنین چیزی میگی

سپهر-خورشید حرفمو جدی بگیر..اگر طلاق نگیری جون یکی عز عزیزات در خطر

میوفته میدونستم تهدیدش الکیه

..من-هیچ غلطی نمیتونی کنی..وگوشیو قطع کردم نه ?کثافت این باز شروع

کرد...اگر...اگر کاری کنه چی خورشید نترس آریاگف ت

مراقبه..هیچکس نمیتونه من واز آریا واین زندگی جدا کن ه

...گوشیو گذاشتم رو عسلی کنار تخت ورفتم پایینخیلی گرسنم بود..کلی صبحانه خوردم تا

ساعت...۰۳دیگه داشتم میترکیدم که سفره رو جم ع

کردم...

زنگ در به صدا دراومد..پیک موتوری بود..رفتم بیرونو بسته

...بزرگی رو ازش گرفتم

از طرف سپهربود...وای خدا من باید چکارکنم...هرروز یه نفر..هرروز یه مصیبت

بسته رو بازکردم...پر از نامه های عاشقانه...ودر آخر یه پاکت که متفاوت تر از همشون

بود..بازش

کردم..نوشته بود:

خورشیدم اگر این حرف هارو میزنم مطمئن باش از سرناچاره..عشق تو خیلی  
پاکه..نمیخوام...ناراحتت کنم ولی مجبورم

بینم گفتم بازم میگم اگر نیای بامن یه نفر از خانوادت کشته میشه...۲روز وقت داری  
تصمیم

?بگیری....من یا عزیزت

قلبم ایستاد..نفسم حبس شده بود..اشکام گونه هامو به شستن گرفتن  
این داشت تهدید میکرد...نه خدایا...نههههه...خدا لعنتت کنه سپهر..تمام کاغذارو پاره  
...کردم...خدا لعنتت کنه

...آریاااااااا...خدایا نمیخوام آریا رو از دست بدم

سریع رفتم بالا و گوشیمو برداشتم وبه سپهرزنگ زدم سپهر-بله  
..میون گریه گفتم-خداللعنتت کنه..خدا ازت نگذره عوضیسپهر-خورشید گفتم که مجبور

شدم..منو ببخش ولی راه دیگه ای نیست

من-سپهر تورو خدا بیخیال شو...نمیتونم عوضی...بدون آریا میمیرم..من ازتو

متنفرم..بینم...بینم

مهسا دوست داره خوشبخت میشیدی..هرکاری بخوای میکنم ولی از غید این کار بیا

بیرون..بازندگیم...بازی نکن

..هق هق گریم شدت گرفت..نمیتونستم حرف بزنم من-تورو خدا

..انگار اونم داشت گریه میکرد

سپهر-خورشید بخدا نمیتونم..عشق من اونقدر جدی هست که حتی هرروزم مثل

زهر میگذره.. خورشید باور کن هیچوقت قصد ناراحتیتو نداشتم.. انقدر عشقم نسبت بهت  
 پاکه که  
 ... نمیتونم توصیفش کنم خوشبخت میکنم.. قول میدم  
 ..من- خدا ازت نگذره کثافت... بروم بمیر  
 و گوشو کوبیدم توی دیوار.. با صدای بلند زار میزدم.. دیگه تهش بود.. نمیشد کاری  
 کرد... وای خدا... کمکم کن

داشتم میمردم.. نمیتونستم بدون آریا دووم بیارم.. حتی یه لحظه فکرش هم دیوونم  
 میکرد.. سپهر  
 ..خدا لعنتت کنه.. داری نابود میکنی  
 آریا ومهسا.. حتی بقیه روهم از دست ??اخره من چکار کنم.. میدادم.. آریا نابود میشه  
 نمیتونستم تحمل کنم.. اگر اون عزیز مامان... یامهسا یا سپیده نه ??یا حتی... حتی آریا باشه  
 چی  
 نه... با صدای بلند زجه میزدم.. نمیتونستم.. داغ عزیزمو نمیخواستم بینم.. خدایا تو  
 بزرگی.. گوش کن  
 به کی بگم ? به حرفام.. نجاتم بده.. تنهایی چکار کنم چطور آریا رو ? دردمو.. چطور زندگی  
 کنم  
 چطور ? چطور خورد شدن مهسا رو بینم ? فراموش کنم  
 ? خوشحالی اونو پانته آرو بینم  
 ..گریه حتی نمیذاشت نفس بکشم

\*\*\*\*\*

سه روز از اون جریان میگذره...تواین مدت خورد خورد بودم..هرروز گریه..زیر چشمام  
سیاه وگود

شده بود..آریا چند بار دعوام کرد که چی شده ومنم حرفی...نمیزدم..فقط اشک میریختم  
?الان آریا دیگه میرسه...روز سوم هست...من بهش چی بگمهمون لحظه در باز شدو آریا  
وارد شد..اشکامو پاک

-کردم..آریا منو دید اومد سمتم..با داد گفت

سه روزه نه حرف میزنی نه ?هان?خورشید تو چه مرگته بگو?چیزی میخوری..ببین  
قیافتو...چته

...زدم زیر گریه وبغلمش کردم

..من-آریا باور کن فقط دلم گرفته..حالم خوب نیست

...منو به شدت پس زدباداد جوری که شبیه نعره بودگفت-منو خر فرض نکن...بگو کسی  
کاری کرده?چته

اما من فقط گریه میکردم..عصبانی شدو زد از خونه بیرون...همون لحظه سر گیجه دوباره  
اومد

سراغم..اومدم دستمو بگیرم به جایی که نتونستم...افتادم.....زمین ودیگه چیزی  
نفهمیدم

وقتی چشم باز کردم ساعت ۰ بود..یعنی من تالان بیهوش

?آریا کو?بودم

...یه دفعه مغزم شروع کرد به فعالیت

آریا... روز سوم... سپهر... وای نه آریا نیست... بدنم شروع کرد به لرزیدن... خدایا تو  
 بزرگی.. سریع هجوم بردم سمت تلفن.. زنگ زدم گوشیش.. خاموش بود.. زنگ زدم به  
 سپهر.. جوابمیداد.. دیگه داشتم دیوونه میشدم.. نمیشد هم به کسی  
 بگم...

...گریم گرفت.. خدایا آریای من چیزی نشه

شد ساعت... ۳ خبری نشد.. شد ۲ خبری نشد.. دیگه داشتم روانی میشدم.. حرکاتام عصبی  
 بودند.. زنگ خونه به صدا در اومد... نفسم حبس شد... آریا کلید داشت... اشکام همونطور  
 که

میریختن با پاهای بی جون و قدم های که برداشتنشون  
 ...سخت بود، رفتم سمت آیفون

یه مرد غریبه بود... پاهام سست شدن... افتادم روی زمین... نه خدایا من اشتباه کنم... بگو  
 که اشتباه

..میکنم... بالاخرع بلندشدمو جواب دادم... چشمامو بستم من - بله  
 ?مرد - شما همسر آقای ارجمند هستید گوشو توی مشتتم به شدت فشردم  
 ?من - بله. شما

مرد - من راننده آقای ارجمند هستم.. ایشون مست کرده  
 ...بودن توی شرکت.. منم رسوندمشون

فقط خدامیدونه که اون لحظه چقدر خوشحال شدم.. خدایا شکر.. خدایا هزار مرتبه

شکرت.. گوشو گذاشتم سر جاش... پاهام قدرت گرفتن... از خوشحالی بلند  
 بلند میخندیدم.. فقط خدا... میدونست که من چقدر خوشحال بودم  
 ... سریع چادرمو برداشتم و رفتم بیرون  
 آریا توی ماشین راننده بود.. سریع رفتم پیشش... بیدار بود.. از اینکه چشم هاش بازه  
 خوشحال  
 شدم.. خندیدم.. راننده با تعجب نگاهم کرد اما اون مهم نبود مهم آریا بود.. باهمون لبخند  
 روی لبم  
 رفتم سمتش.. بغلش کردم.. گوشو محکم بوسیدم.. ازش جدا شدم و صورتشو بین دستام  
 گرفتم.. نگاهم کرد.. منم بهش خیره شدم  
 اگه یه لحظه دیر تر میرسیدی؟ من- آریا میخوای منو بکشی  
 .. من میمردم

.. پس زد.. بلند شد من- برار کمکت کنم  
 آریا- لازم نکرده.. و رفت تو خونه.. میتونست راه بره اما نه  
 .. خیلی خوب

.. از راننده تشکر کردم و پشت سر آریا رفتم داخل کراست رفت توی اتاق.. چراغو خاموش  
 کرد.. چادر و گذاشتم روی صندلی و رفتم پیشش.. پشتش بهم بود  
 .. از پشت رفتم نزدیکش شدم و دستمو گذاشتم روی بازو شمن- آریا ببخش.. ببخش منو  
 عزیزم.. بخدا نمیخواستم ناراحتت کنم.. فقط... فقط مشکل من بود  
 که...

نمیدونستم چی بگم.. باید یه چی میگفتم.. باید آرومش.. میکردم  
من-میترسیدم از جداشدنمون.. داره یه اتفاقی میفته.. همه دست در دست هم کردن که تا  
جدامون کنن.. نمیتونم این همه فشارو تحمل کنم.. خیلی  
..سخته

چندقطره اشک از چشم چکید.. نمیخواستم گریه کنم ولی  
..هرچی تلاش میکردم بدتر میشد  
بلندشدمو آریا رونگاه کردم.. خواب بود.. اینو از نفس هاش میشد فهمید  
دیدی خورشید نفهمید.. تو باز تنهایی.. تنهایی باید از پس این مشکلات بر بیای  
(تنهایی یعنی او هست اما نه برای تو)

چشم هامو بستم و خوابیدم.. نه اینکه راحت خوابیدم... نه.. ولی اون قدر خسته بودم که دیگه  
جونى

.....توی تنم نمونده بود  
صبح باصدای آلارم گوشیم از خواب  
بلندشدم.. ساعت ۲ بود.. آریا ساعت ۲ میره.. ساعت گذاشته بودم  
که برم دکتر

رفتم دستشویی.. شیر آب رو باز کردم و صورتمو آب زدم.. تصویری که از خودم توی آینه  
دیدم با .. خورشید واقعی فرق داشت

زیر چشم هام گود و سیاه شده بود.. رنگم که رنگ گچ  
..بود.. انگار ۳۱ سال پیرتر شده بودم



اومدم بیرون..تیپ ساده ای زدم واز خونه خارج شدم..سوار تاکسی شدم..رفتم  
 درمانگاه..اونجا  
 آزمایش تست بارداری دادم وگفتن که چون امروز خلوته تا نیم ساعت دیگه آماده  
 میشه..اون نیم  
 ساعت رو بیکار نشستم تا بالاخره گذشت..صدام  
 ..کردن..جواب رو گرفتم  
 بازش کردم...جواب مثبت بود..وای خدا..من حاملم..باورم نمیشد..از خوشحالی داشتم  
 روی  
 ..ابر ها راه میرفتم..یه بچه از وجودمون  
 دیگه بااین بچه همه بدبختی ها تموم میشه..سپهر هم میفهمه بچم بابای خودشو میخواد  
 بیخیال  
 ..میشه  
 دستی روی شکم کشیدم..خیلی خوشحال بودم..باید امشب رو باآریا جشن  
 بگیریم..میخوام  
 اولین نفر اون باشه که بفهمه..سریع باعجله از درمانگاه زدم  
 بیرون..  
 رفتم فروشگاه وکلی کواد غذایی از جمله چندتا گل رز قرمز خریدم..رفتم خونه..سریع  
 واسه نهار  
 ..یه چیز خوردم

رفتم دوش گرفتم..یه دامن کوتاه قرمز ویه تاپ دکلمه ای سفید و کفش پاشنه بلند قرمز  
هم

پوشیدم...موهامو هم لخت کردم و آزاد رهاشون کردم..یه رژ قرمز هم زدم وچشمامو هم  
دور ش

سیاه کردم..زیر چشمم هم که گودی و سیاه شده بود رو بار کرم پوشوندم...شدم  
خورشیدی که

آریا میخواد..کلی هم عطر زدم ورفتم پایین..باید دقت میکردم..اخه نمیخواستم بچم  
چیزیش

بشه..آهان اسمم باید مشخص کنیم..باید اون یکی اتاق رو بزاریم واسش..ولی پسر بود یا  
آریا دختر دوست داره..مطمئنم دخترمیشه...ولی چه؟ دختر

آهان؟؟ اسمی

آریا میگفت اسم آرام دوست داره..خورشید اینارو بیخیال..برو کاراتو کنواسه شام لازانیا  
و کباب درست کردم به اضافه چیزای دیگه مثل سالاد وژله

رفتم میز رو خیلی زیبا تزئین کردم..گل های رز رو هم گذاشتم توی گلدان و گذاشتم  
روی

...میز...جواب آزمایش روهم گذاشتم روی میز

...ساعت ۱۰ شده بود..آریا دیگه ب اید الان برسرفتم و موزیک لایت و آرومی هم گذاشتم

و صداشو کم

...کردم

.....منتظرش نشستم

شد ساعت... ۰۰ چرا دیر کرده... رفتم گوشی جدیدی که آریا واسم خریده بود رو برداشتم  
وزنگش

زدم... خاموش بود... دلک کمی شور زد.. ولی خب میدونستم مثل همیشه سرش  
شلوغه.. آخه منم که

بهش خبر نداده بودم که زود بیاد چون واسش سوپرایز  
..داشتم

چند ساعت گذشت... شد ساعت... ۰۳ دیگه واقعا دلم شور  
...زده بود

داشتم همینطور قدم میزدم که یه لحظه قلبم خیلی بد تیر کشید.. نفس عمیق کشیدم که  
بالاخره

نفسم بالا اومد... یه چیزی شده... نمیتونم اینجا بشینم... بازم گوشیش خاموش بود... سریع  
رفتم بالا و ماتو مشکیمو با شلوار مشکی وشال سبزم  
پوشیدم... همینطور یه لباس برداشتم و پوشیدم.. سریع

از پله ها رفتم پایین.. درو باز کردم وهمین که خواستم از در خارج شم گوشیم زنگ  
خورد... ای وای  
..یادم رفت ببرمش

..رفتم سمتش.. نا آشنا بود جواب دادم- بل ه

صدای یه آتوسا بود... صدای هق هق گریش توی گوشم بود.. از شدت گریه نمیتونست  
حرف بزنه... ترسیدم.. خیلی هم ترسیدم ? باترس گفتم- آتوسا چی شده



آقامیر - وقتی داشته میومده خونه یکی به شدت زده به ماشینش که ماشینش داغون  
 داغون  
 شده.. خودشم که بدتر.. و زد زیر گریه.. روی زمین نشستم و گریه کردم... سرمو بالا رگفتم  
 که  
 چشمم تو چشم بارونی پانته آگره خورد... اونم حالش دست کنی از ما نداشت... آخه  
 عشقش تری  
 ... اتاق عمل بود

.. دکتر اومد بیرون... سریع هجوم بردیم سمتش بگو که؟ سمیراجون - آقای دکتر تورو خدا  
 بگو بچم چشمه دارم میمیرم  
 دکتر - آروم باشید... چی بگم والا... ما تمام سعی خودمونو کردیم.. الانم به بخش منتقل  
 میشه... باید  
 واسش دعا کنید... فقط معجزه میتونه زنده نگهش  
 داره... انگار دنیا رو سرم خواب شد... سرم گیج  
 رفت.. حال بارداریم جدا این جالم جدا... جایی رو نتونستم بینم.. اومدم دستمو به جایی  
 بگیرم که لباسی توی دستم اومد و همین که اومدم بگیرمش افتادم روی زمین و دیگه  
 چیزی نفهمیدم.. فقط میدونستم حالم خیلی داغونه.. خیل یوقتی چشم باز کردم توی یه اتاقی  
 بودم... کسی توی اتاق نبود.. نمیتونستم بلندشم... همونطور  
 خوابیده به حال خودم بچمو آریا اشک ریختم.. صدای گوشیم بلند شد.. یه نفر داشت زنگ  
 میزد.. از

توی جیبم بیرون آوردمش.. سپهر عوضی بود... جواب داد من - خدا لعنتت کنه.. آخه تو چه  
 جور انقدر بیرحمی.. چرا انقدر بدجنسی کثافت  
 سپهر - خورشید.. نمیخواستم اینجور شه ولی تقصیر  
 خودته.. هراتفاقی واسش بیوفته تقصیر... توهست.. من بهت گفتم فقط سه روز من - کثافت  
 من چطور ولش کنم

سپهر - ببین خورشید.. فقط گوش کن.. یه راه فقط مونده... الان یه نفر از طرفم داخل  
 .. بیمارستانه... اگر جوابمو ندی آریا میمیره  
 ... حرفی نمیزدم فقط گریه میکردم  
 سپهر - همین حالا جواب بده چون قطع کردم زنگ میزنم به اون... از آریا طلاق میگیری  
 وبامن  
 ازدواج کنی  
 خدایا من چکار کنم... چطور از کسی تمام زندگی منه  
 ... بگذرم  
 صدای فریادش بلند شد - آره یانه  
 من - باشه... باشه خدالعنتت کنه... باشه کثافت.. باتوی آشغال.. ازدواج میکنم  
 و گوشیه قطع کردم... بلند بلند گریه میکنم... جوری که شبیه جیغ بود.. صدای گریه خیلی  
 بلند  
 .. بود... میخواستم بمیرم.. دیگه هیچی واسم مهم نبود در اتاق باز شدو مهسا وسپیده وآتوسا  
 وماهان ونیما وارد

...شدن

..من فقط جیغ میزدم...از ته دل...زجه میزدم...باتمام وجود من میخواستم جدایی از

آریارو...من میمیرم..بدون اون

?چکارکنم آخه

همشون گریه میکردن وسی میگردن منو بگیرن ولی نمیشد..کم کم مامان وبقیه وارد

اتاق

...شدن..وهمچنین پرستارها

من- نه نمیخوام بدون آریا زندگی کنم...نمیخوام- -

مامان اومد سمتم وهمونطور که گریه میکردم گفت - خورشیدم..دخترکم..خوب

میشه..توالان دوروزه بیهوشی اون بهتر شده سریع آروم شدم...همشون تعجب

کردن...لبخند کم رنگی

....زدم هرچند تلخ همچو قهوه

?من-خوب شده

...مامان گریه میکرد

مامان-آره قربونت میشم..شوهرت خوب میشه..برمیگردین سرخونه زندگیتون

مگه من زندگی دارم?خونه زندگیم

لبخندی زدم..مهسا بلند بلند توی بفل سپیده گریه میکرد...مهسای من..دیگه

هیچکدومشون

ونمیبینم...همشون ازم جدا میشن...سپهر گفته بود که کسی نباید چیزی بفهمه...همه ترکم  
 میکردن..در حال که من تازه بهشون نیاز پیدا کردم  
 نگاه تک تکشون کردم..همشون آروم شده بودن و باتعجب نگاهم میکردند...اول نگاه  
 مامان  
 کردم.مامانم...مامانی که همیشه پشتم بود..همیشه بالای  
 سرم بود و بعد سپیده..دوستی که همیشه پشتم بود..مثل یه خواهر  
 ..واسم بود  
 و بعد ماهان...برادری که مثل کوه پشتم بود..کمکم کرد برای رسیدن به آریا  
 و بعد نیما...کسی که توی شرایط بد زندگی مون کمکم  
 ..کرد...کسی.که پشت آریای من بود و بعد آتوسا...خواهر آریا...کسی که ذوق داشت برای  
 ازدواج ما..کسی که خانومیتش نشون دهنده  
 کرد بودن آریاس ت  
 و بعد مهسا..خواهری که همیشه باهام بود..باهام دردودل کرد...از درد عشقش نسبت به  
 سپهر  
 گفت..ولی من چی...دارم بهش بدترین ضربه ای که میتونه  
 ..بخوره رومی زنم  
 ..آه خدا..من چطور میتونم اینارو از دست بدم  
 ...خیلی سخته  
 یه جوری شدی؟ آتوسا-خورشید خوبی



دستامو به سمت مهسا باز کردم... فهمید... اومد توی آغوشم... اشک ریختم... بغضم داشت خفم

میکرد... چشمامو بستم و باتموم وجودم حسش کردم... چشمام دوباره بسته شد... به خاطر این بود که پرستارا دتروی قوی بهم زده بودن... ولی کاش بیدار نمیشدم... یا وقتی بیدار میشدم همه چی

..... درست شده باشه... ولی

... وقتی چشم باز کردم فقط مامان و خاله بالای سرم بودن

? من - چندروزه بیهوشم

خاله - دیروز دوباره بیهوش شدی... روی هم دیگه ۵ روز توی بیمارستانی... دکتر گفت حالت خوب

نیست... ازت آزمایش... میخوان بگیرن بین چته

.. ترسیدم.. نباید بفهمن حاملم

من - نه چیزیم نیست... بعداز کنی مکث گفتم - آ... آریا

? خوبه

مامان لبخندی زدوگفت - خداروشکر بهوش اومد... تازه چندساعتی میشه... منتظر توهست... میخواد

بینتت ماهم گفتیم چون ترسیدیم حالت یکم بد شده... سریع

.. از جام بلندشدم

...خاله-بلندنشو

من-نه باید باهاش حرف بزnm...ورفتم از اتاق بیرون...حرکت کردم سمت اتاق...سپهر

پیام داده ..بود تمومش کن زود

قدم هایی که برمیداشتم به زور بود..نمیتونستم برم سمت اتاقش..سختم بود...میخواستم

آخرین

..لبخندی که آریابهم میزنه رو بینم..دیگه ازم متنفرمیشتهوی راهرو جلوی در اتاقش

سمیراجون وبقیه بودن...بدون توجه بهشون رفتم جلوی در...دستم و

روی دستگیره گذاشتم...نمیتونستم بازش کنم ولی بالاخره باز شد...در بدبختیم باز

شد...وارد

شدم..آریا برگشت سمتم..لبخند زد...ولی تلخ بود

..آریا-خورشیدم..عشقم من بمیرم که حال تو بد شدنتونستم جلوی خودمو بگیرم..دویدم

سمتش وتوآغوشش به شدت گریه کردم...این آغوش دیگه

..گریه میکردم?نبود...خدایا من بدون آریا چکارکنم آریا-خورشیدم چته

آریا بخدا?میون گریه گفتم-آریا!!!! من بدون تو چکارکنم

..سختمه

..سرمو بلندکردم وتوی چشم هاش نگاه کردم

من-آریا منو ببخش..خیلی دوست دارم...خیلی...چکارکنم خیلی تنهام...بی کسم...دیگه

خسته?آریا

شدم...ازاین همه مشکل...دیگه نمیکشم...ولی بدون من تا

..وقتی که نفس میکشم دوست دارم

ایتارومیگفتم واشک میریختم.. آریا هم باچشمای متعجب نگاهم میکرد... چشم هاش کمی  
بارون ی بود

صورتمو گرفت بین دستا ش

آریا- خورشید چی شده

... تمام حرفای سپهر و توی ذهنم سپردم.. باید میگفتم اول نزدیکش شدم و بغلش

کردم... و بعد گونشو محکم بوسیدم و بعد... بوسه ای کوتاه و سرشار از .. عشق به لبهاش

... من- آریا

?? چجور بگم

من- آریا... من... من طلاق میخوام... مانمیتونیم باهم دیگه زندگی کنیم.. کارارو سپردم

دست

کسی... تا عصری درخواست طلاقم میرسه دستت... باید

... جداشیم

تمام این لحظات نتونستم نگاهش کنم ولی بالاخره سر بلند کردم و نگاهش کردم... با تعجب

نگاهم میکرد

... میخواستم گریه نکنم ولی نمیشد... دلم خون بود

? ط... طلاق? آریا زیر لب گفت- چ ی

عکس العملی نشون ندادم... آریا یه دفعه قطره ای از چشمش چکید... اون قطره اشک

جیگرمو

...خون کرد...مرد من اشک ریخت...بمیری خورشیدمگه ماچه مشکلی؟ آریا-خورشیدم  
 چی میگی منکه خیلی دوست دارم...توهم؟هان؟داریم  
 همینطور..تازه خوشبختم هستیم...پس مشکلات چیه  
 اون میگفت وهردومون گریه میکردیم..ازگریه اون من بدتر میشدم  
 آریا-خورشید حرف بزن من-آریا|||

...یه دفعه دادکشید-خفه شو—و آشغال زبونتو ببر گلومو فشرده گفت-بگو که دروغه  
 کثافت...بگو...بگو نمیخواهی ولم کنی  
 هق هق گریه من وصدای داد وگریه آریا کل بیمارستانو برداشته بود...همه اومدن  
 داخل...سعی  
 میکردن آریا رو جدا کنن ولی نمیشد..آریا یه دفعه ولم کردو محکم تو بغلم  
 گرفت...بلندبلند گریه  
 ...میکرد و من بی صدااشک میریختم  
 آریا-خورشید بگو شوخی میکنی عشقم...بگو که عاشقم ی  
 من-آریابخدا واسم سخته ولی..باید برم...این زندگی دیگه جایی واسه من نداره...این دنیا  
 دیگه  
 ...خوشبختی واسه من نداره

...ازش جدا شدم؟بگو دردت چیه؟آریا نعره کشی د-چرا||| اسرمو تکون دادم وازشدت  
 گریه جلوی دهنمو گرفته بودم...همه داشتن با تعجب نگاهمون  
 میکردن...روبهبشون گفتم-منو ببخشید وروبه پاتنه آ گفتم-مراقبش باش

وروبه آریاگفت م-منو ببخش...خداحاف ظ  
 آریا-نه خورشید بی...و شروع کرد به دادو فریاد کشیدن..همه پرستارها  
 جلوی چشم من دویدن سمت اتاقش..اون هنوز حالش خوب نبود  
 از در سریع رفتم بیرون...مهسا نبود...اما به زودی همه  
 ..خبردار میشدن  
 بادو از بیمارستان خارج شدم...کنار خیابون میدویدم وگریه میکردم...خیلی سخت  
 بود...میخواستم  
 بمیرم...بارون هم میبارید...منم سرد سردم بود...فقط مانتو  
 ...پوشیده بودم...ولی اینا مهم نبودن  
 اون لحظه حتی نتونستم توی چشمای مامان نگاه کنم...آه مامانی بین دخترت چی به  
 سرش  
 ?آخه دردمو به کی بگم?اومد  
 ...حتی نمیدونستم کجا باید برم...زنگ زدم به مامانداری?مامان-خدایا من ازدست تو  
 چکارکنم بروسرخونه زندگیت?چکار میکنی..من-مامان کاشکی میشد  
 ?مامان-خورشید بگو بینم چی شده  
 ..من-مامان نمیتونم بگم...یه روزی میفهمید  
 ?مامان-خدا مرگم بده..حالا کجایی من-نمیدونم.آواره  
 ..مامان-بلندشو بیا خونه  
 ?توباهام قهر نیستی?من-پیام

مامان-اینارونگو بیا...و گوشو قطع کرد...پول کمی به همراه داشتم..با تا کسی  
 رفتم...دعای عامی کردم  
 کسی خونمون نباشه..زنگو زدم..در باز شدو رفتم بالا..مامان  
 ..اومد استقبالم..واردشدم..کسی نبود  
 روی مبل نشستم..از گفتن حرفی که میخواستم بزنم تردید داشتم..ولی بالاخره لب  
 تر کردم و پرسیدم -حالش چگونه  
 مامان نگاهی بهم کردو یکی زد پشت دستش وگفت -چطور بعداز اینکه تورفتی کل  
 ی؟ باید باشه  
 دادو بیداد کرد پرستارهم بهش مشکن قوی زدن خوابش برد..مادرشوهرت هم رو کرد  
 بهم وگفت  
 دخترت خونه خرابمون کرد..این همه خورد حالا هم خورش از پل گذشته داره میره..منم  
 چی باید میگفتم..اومدم خونه  
 ناراحت شدم..ازاینکه همه دارن به خاطر من ناراحت  
 ..میشن..چشمام لبالب پراز اشک بود  
 من-مامان بخدا اگر بدونی چی میکشم...رفتم جلو شو روی زمین نشستم و سرمو روی  
 زانوهای  
 ..گذاشتم واشک ریختم  
 من-مامان کاش میشد حرف بزنم..کاش میشد بگم چمه..کاش میتونستم بایکی درد و دل  
 کنم..انقدر پرم که فقط نیاز به همدردی و درد و دل دارم ولی  
 ...ازشون محرومم

مامان هم گریه میکرد-خورشید بگو چته

من-مامان فقط برام دعاکن..دیگه کاری از دست هیچکس برنمیاد..فقط دست خود خداست..بلندشدم ورفتم توی اتاق...درو بستم..انقدر گریه کردم که دیگه جونی توتنم

نمونده

بود..گوشیم داشت زنگ میخورد..شماره سپهر بود..دیگه باید شمارش سیو بشه..کاری که

هیچوقت ..میلی به انجام دادنش نداشتم جواب دادم-بله

سپهر-درخواست فرستاده شده به دستش ولی پارش کرده..بهش زنگ بزنی حرفی بزنی

که ازت

متنفرشه تا به خاطر نفرتش برگرو امضا کنه یعنی من ؟بعدش چی میشه ؟ازم

متنفرشه ؟من-نفرت

؟تا آخرش اسیر دست تو هستم سپهر-خورشید زنگش بزنی

بین آریا توی چه ؟بغض به گلوم چنگ زد-حرف نمیزنی

..وضعتیه

گوشیو قطع کردم..آه آریا..حیفی تو..کاشکی هیچوقت توی زندگیم نمیومدی..حتی به

ذهنم هم

..نمیگنجه که باید چکارکنم

.....انقدر اشک ریختم که همونجا خوابم برد

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت ۱۰ بود..بلندشدم ورفتم

..توسالن..مامان داشت صبحانه میخورد مامان-بیا بخور من-میل ندارم

مامان-بیا بحور باید تقویت شی..ببین خودتو رنگی به روت نیست  
 یه دفعه یادم افتاد به بچم..اون باید تقویت شه..رفتم سرمیز که به خاطر اون یکم  
 بخورم..همین  
 که چشمم خورد به سفره اشتهاش باز شد..کلی خوردم..اول مامان تعجب کرد ولی بعد  
 گذاشت پای ...اینکه چندروزه چیزی نخوردم  
 بعداز صبحانه رفتم دوش گرفتم...اوادم بیرون یه شلوار ورزشی مشکی وتاپ رکابی مانند  
 سفیدپوشیدم..مامان اوامد توی اتاق..روی تخت نشست منم کنارش  
 مامان-میخوای چکار کنی من-چی و

سمیرا خانم زنگ زد گفت این؟ مامان-منظورم تکلیفت چیه بعداز طلاق تکلیفش چیه..همه  
 منتظرن که بدون ن  
 من-میخوام ازدواج کنم  
 ..مامان متعجب زده نگاهم کرد  
 ؟باکی؟ مامان-ازدواج  
 دوست نداشتم بگم ولی خب یه روزی باید میگفتم من-سپهر  
 ؟مامان-همون هم دانشگاهیت  
 سرمو به علامت مثبت تکون دادم..مامان زیر لب حرفایی میزد از ناراحتی ورفت بیرون  
 همونطور نشسته بودم..بالپ تاپ ور میرفتم که مامان اوامد  
 ..داخل



مامان-به سمیرا خانم گفتم اونم گفت با آریا حرف میزنه... تازه.. گفت که.. به دختری بگو  
 یه روزی داغ این همه بالا رو میبینی  
 ...سرمو انداختم پایین

مامان-مهسایم داره میاد اینجا... بعدانگار چیزی یادش اومده باشه زد تو صورتش و گفت-  
 وای خدا  
 ...مهسا که عاشق سپهر بود

چیزی نگفتم... مامان زد زیر گریه-چه مصیبتی.. از فردا کلی حرف پشت سرت  
 درمیاد.. مهسای  
 بیچاره.. هم مهسا هم آریا رو داری دق میدی به کارا تورفت بیرون... لپ تاپ و دوباره  
 باز کردم و روی اولین  
 ...کردم play آهنگ

انقدر آهنگ غمگین بود و وصف حالم بود که هق هق گریه  
 ...دوباره شروع شد گریه به حالم کوه و درو در د از این جدای

مینالد از غم این دل دمامد فردا کجایی؟ سفر بخیر،،، سفر بخیر،،،  
 مسافر من گریه نکن،،، گریه نکن،،، به خاطر من

.....

باران میبارد امشب دلم غم دارد امشب آرام جام خسته رد میسپارد امشب درنگاهت  
 مانده چشمم شاید از فکر سفر برگرده امشب از تو دارم یادگاری سردی این بوسه را پیوسته  
 بردم قطره قطره اشک چشمم

میچکد بانم نم باران به دام م

بسته ای بار سفر را

باتوای عاشق ترین بد کرده ام من رنگ چشمت رنگ دری ا

سینه من دشت غم ها یادم آید زیر باران باتوبودم باتونتها

زیر باران باتوبودم زیر باران باتونتها

.....

باران میبرد امشب دلم غم دارد امشب آرام جام خسته رد میسپارد امشب این کلامه

آخرینتبرده میل زندگی رو

از سرمن گفته ای شاید بیایی از سفر اما همیشه باور من رفتنت را کرده باور التماسم

رابیین در این نگاه م زیر باران گریه کردم

بلکه باران شوید از جانم گناهم امید(باران)

همونطور که گریه میکردم در اتاقم باز شد..مهسانمایان شد..آهنگ همونطور داشت

میخوند..چشم هاش قرمز بود..بانفرت نگاهم میکرد..حتما متوجه شده..بلندشدم وروبه

روش ایستادم..قطره ایشک از گوشه چشمش چکید..دستامو مشت کرده

..بودم..آمادگی تمام برخوردهای بد رو داشتم

?مهسا-چرا

..چشم هامو روی هم فشردم

منم باید عذاب ?منم باید زجر بکشم?مهسا-منم همینطور

?بکشم

..اشک هام میریختن..اشک های اونم هینطور  
 روی زمین روی زانو نشست..دستشو گذاشت کف زمین و سرش پایین بود..در حال  
 گریه...میخندید...خنده های تلخ..خنده های زهرآلود  
 مهسا-باهات درد دل کردم..بهت گفتم دوستش دارم..بهت گفتم باهام سرده..بهت گفتم  
 یکی  
 دیگر و میخواد..بهت از دردم گفتم..ولی تو..تو به خاطر اون از خونه وزندگیت  
 گذشتی..پس اون  
 ...دختر تویی

سرشو بادستاش گرفت و گفت-وای چقدر من احمقم..همه چیز واضح بود..حرف های کوه  
 نوردی..توی خودت بودی..بوشهر..گریه  
 هات..چمران..بعد از اینکه گفتم گفته یکی دیگر و میخواد تو حالت بد شد..همه چیز واضح  
 بود در حالی که من کور  
 ..بودم...و شروع کرد به گریه کردن

مهسا داشت بد قضاوت میکرد..چیزی میگفت که همه چیز دقیقا برعکس تصوراتش  
 بود..من  
 هیچوقت از بی حس بودن سپهر نسبت به مهسا خوشحال  
 ..نبودم

من-مهسا من متاسف م  
 ..سرشو بالا آورد و بانفرت نگاهم کرد  
 واقعا عاشق سپهر بودی??مهسا-خورشید فقط بگو چرا

جواب ندادم...بلندتر دادزد - دوستش داری

چی باید میگفتم...باید میگفتم آره...به گفتن این حرف وادار تبودم من-آره  
مهسا جیغ میزد..سعی کردم جلوشو بگیرم ولی نمیذاشت..مامان هم پشت در اتاق  
بود..مهسا در و ..قفل کرده بود

مهسا-ازت متنفرم..دیگه خواهری به اسم خورشید ندارم..از الان توواسم مردی...ودرو باز  
کرد و

...رفت بیرون

....نشستم روی زمین وبه حال خودم اشک ریختم

روز میگذره از اون روز...تواین دو روز خبری از هیچکس ۳ ندارم..همه حتی بامامان هم  
قطع رابطه

...کردن

آریا نه جوابی داد نه حتی حرفی زد..سپهر عصبانی شده..باید زودتر به آریا چیزی  
بگم..نمیتونم

زنگ بزدم..به جاش بهش پیام میدم..گوشیمو در آوردم

...وبهش پیام دادم

نمیدونم شنیدی یا نه ولی ؟سلام..آریا چرا خلاص نمیکنی - من دارم ازدواج میکنم..الان  
منتظر

طلاق هستم..لطفا همه چیو تموم کن..امیدوارم روزی برسه که پاسخی برای کارام داشت ه

ولی باور کن منم؟ باشم. میدونم همش باخودت میگی چرا هنوز جواب چراهارو  
 نمیدونم.. چرا یهو  
 اینطور شد.. فقط میدونم تقدیر بود که همه چیزو یک دفعه ای به بازی گرفت.. سپهر پدر  
 بچه  
 منه.. سپهر شکایت میکنه اگر از بچش جداش کنم. لطفا ولم کن  
 پیام رو ارسال کردم.. دیگه جونی توتنم نبود.. حتی دیگه گریم هم نمیگرفت.. دکتر کلی  
 توصیه کرد  
 بیشتر به خودم برسم.. ولی نمیدونم باید چکار کنم.. باید بزارم زمان بگذره که حداقل  
 سپهر بشه پدر  
 ..بچم.. ولی ای کاش میتونستیم پدر خودشو داشته باشیم صدای مامان به گوش  
 میرسید.. انگار جیگر کباب کرده بود.. گفته بودم خیلی ضعیف شدم واونم ای ن  
 ..چیزارو آماده میکنه.. رفتم ونهارمونو خوردیم  
 وقتی رفتم توی اتاق دیدم آریا پیام داده: نگران نباش عصر مرخص میشم حتما برگروامضا  
 میکنم.. خورشید خیلی پستی.. خیلی عوضی. هستی. چطور تونستی به من خیانت  
 کنی.. طلاقمیگیریم وهمه چی تموم میشه.. نمیدونم چی توی این زندگی بهت رسید فقط  
 هرچی بود دیگه  
 تموم شد.. خدانگهدار  
 سرد شده.. تحمل رفتار و اخلاق های سردش واسم سخت بود.. پنجره رو باز کردم وهوارو  
 با تنفس  
 به داخل ریه هام کشیدم.. سعی میکردم خیلی سخت نگیرم.. فقط میدونم که من تلاش

میکنم... سپهر هرچقدرم تلاش کنه من ماندگاری  
..... نیستم... این نیز نماند

آریا بالاخره امضاء کرد.. حتی نپرسید چرا من بهش خیانت کردم.. هیچی نگفت و این بیشتر  
منو

عذاب میده.. میدونم توی خودش شکسته.. آخ نن بمیرم و اون عذاب نکشه  
امروز دادگاه داریم.. از صبح استرس دارم.. میترسم.. از نگاه بی تفاوت و سرد آریا.. دارم  
خودمو واسه

... طعنه و چیزایی که قراره بهم نسبت داده شه آماده میکنم تیم سرتاپا مشکی  
هست.. میلی به رنگی روشن تر نداشتم.. سوار تاکسی شدم و رفتم سمت  
دادگاه.. هیچوقت فکرشو نمیکردم که چنین جایی برای جدایی من و آریا وجود  
داره... عشق من

نسبت بهش آتشین بود ولی یکی مثل سپهر و پانته آ خودشون آتش بودن  
از تاکسی پیاده شدم.. با قدم های کوتاه وارد شدم.. تعداد اندکی جمعیت اونجا بودن.. اونا هم  
مثل  
.. من

ناراحت بودم که روزی که قرار بود آریا از وجود بچش خبردار شه همه چیز خراب  
شد... بچم هم کم .. شانس همانند من

(از زبان آریا)

کنار آتوسا گوشه ای منتظر خورشید ایستاده بودیم..مامان هرچی اصرار کرد که بیاد  
اجازه

ندادم..میدونستم تا چشمش به خورشید بیفته دادوبیداد میکنه ولی من نمیخواستم  
خورشید

ناراحت شه..چکار کنم نمیتونستم متنفرشم..دوست داشتم بینمش..چندوقتی بود ندیده  
بودمش..دلم واسش تنگ شده بود..اما هنوزم دلیل اینکه خیانت کرد رو نفهمیدم..وای  
خدا چی شد

یهو..حتی تصور اون درکنار کس دیگری واسم سخت بود..خورشید پست حتی به عشق  
منچه غلطی کردم؟فکر نکرد..خدایا این ها مجازات چی هستن سپهر چی داشت که  
من؟که نمیدونم

ندارم؟

اونروز کلی دادو بیداد کردم..حتی خواستم خورشید رو هم کتک بزنم اما دلم  
نیومد..خورشید فقط

چرا انقدر؟گریه میکرد..چیزی نمیگفت..گفتم چرا اونم گریه میکردو فقط میگفت منو  
ببخش؟پستی

رفتم روی صندلی هایی که اونجا قرارداشت نشستم و سرمو با دستام گرفتم..دیگه داشتم  
دیوونه

میشدم...سر بلند کردم.خورشید رو دیدم..داشت باچشم هاش دنبال ما میگشت..چقدر  
شکسته

حتما نمیخواسته؟شده بود..تنهابود..چرا باکسی نیومده کاراش رو بشه

بالاخره مارودید واومد سمتمون..آتوسا باهاش ساده برخورد کرد..رسید به من..اول کمی نگاهم

کرد..نتونستم چشم ازش بگیرم،محو چشمای آبی رنگش که تمام دنیای من بود شدم..توی چشم

..هاش اشک جمع شد..سرشو سریع انداخت پایین خورشید-سلام

زیرلب سلام آرومی گفتم..بدون حرفی گوشه ای ایستاد که بالاخره صدامون زدن ورفتم داخل..منو

آتوسا کنار هم نشستیم واون تنها گوشه ای..چقدر مظلوم بود این دختر..باینکه مرد بودم وازش

دلگیر بودم وشاید هم متنفر ولی دلم خورد میشد وقتی انقدر مظلومیت وناراحتی وشکستنشو

میدیدم..کاشکی دلیل همه اینا رو میدونستم..باید سعی کنم باهاش سرد باشم..اون دیگه واسه من مرد..باید عادت کنم

?قاضی-خانم قاسمی شما چرا تنها اومدید

نگاهش کردم..سرشو انداخت پایین وگفت -کسی رو نداشتم که بیارم

متوجه شدم قطره ای اشک از چشم هاش چکید..نگاهمو گرفتم ودسته صندلی رو توی مشتم

فشردم..پس همه ولش کردن..آه خدا اون میخواست باسپهرازدواج کنه..باکسی که باهاش همه جا



رفتیم.. با کسی که خورشید در بارش میگفت که مهسا چه عشق آتشی نسبت بهش  
داره.. یعنی من .. چطور باید اینارو میدیدم و دم نمیزدم  
قاضی - دلیل طلاقتون چیه

من - به دلیل مشکلاتی.. نداشتن تفاهم و اینجور مسائل.. و اینکه زنم از کس دیگه ای حامله  
ست قاضی با تعجب نگاهمون کرد  
اما این کار غیر قانونیه. مجازات داره - قاضی

اقای قاضی. من و اقای ارجمند هیچ علاقه ای به هم - خورشید نداشتیم و نداریم. فقط به  
اجبار بود

قاضی - اما زیاد هم از ازدواجتون نمیگذره حرفی نزدیم  
قاضی - وکیل دارید

من - ببینید میخوایم این طلاق هرچه زودتر تموم شه... متوجه سنگینی نگاهش شدم  
ولی.. برنگشتم

جواب آزمایشتون رو بدید خانم قاسمی - قاضی

خورشید بلند شد و برگه ای دستش داد.. قاضی نگاهی بهش انداخت

پس پدر بچتون کس دیگه ای هست - قاضی

چشم هامو بستم.. نمیتونستم تحمل کنم.. چرا این طلاق تموم نمیشد.. من نمیخواستم از زنم  
طلاق

بگیرم ولی وقتی میدیدم واسه طلاق چه عجله ای داره میمیرم.. خوشحالی اون خوشحالی

منم

هست..پس بزار خوشبخت باشه

?چرا اون همسرتون نیومد\_قاضی

بیرون از شهر هستند..اما اگر بخواید باهاشون \_خورشید تماس میگیریم

نمیخواد..وکیلتون همه مدارک لازم رو فراهم \_قاضی کردن..هم اینکه شما ازدواجتون

سوری بوده با

ایشون و اینکه هر دو راضی هستید.پس صبر کنی د

نیم ساعتی گذشت وقاضی بالاخره اعلام کرد..رفتیم و برگه های طلاق رو امضا

کردیم..باورم نمیشد انقدر زود همه چی تموم بشه

بالاخره بعد از چندساعتی کارای طلاق انجام شد..قسمتی که داشتیم امضاء میکردیم سخت

بود..سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم واسه همین

....سریع امضا کردم ورفتم کنار...ولی

خودکار توی دستای خورشید میلرزید..واقعا چرا اون که انقدر ناراحت به

نظر?نمیدونم...چرا اون که عشقش کس دیگه ای هست ?میاد

بالاخره همه چی تموم شد..این ازدواج که از عشق شروع نشد ولی کم کم عشقی شعله ور

بوجو داومد..ازدواجی که ازدواجش راحت وجدایش

سخت..خورشید دیگه زن من نبود..دیگه نسبتی

داشتم به زور خودمو کنترل ?نداشتیم..من باید چکارکنم میکردم...بااینکه مرد بودم ولی

گیریم

... گرفته بود.دلم میخواست مثل یه دختر بچه گریه کنمخورشید اومد طرفمون..روبه

آتوسا گفت-آتوسا جان خیلی خوشحال شدم از آشناییت گلم..منو ببخش

آتوسا لبخند زورکی زد و باگریه گفت- اشکال نداره.. تقدیر اینطور بوده  
 خورشید رو کرد به من.. توی چشم زل زد.. اما نگاه من بین اون و اطراف در حال گردش  
 بود.. میخواست حرف بزنه که اشک هاش روی گونه هاش چکیدن و مانع حرف زدنش  
 شدن.. جلوی  
 ..... دهنش رو گرفت و بادو از اونجا خارج شد دستی توی موهام کشیدم و بدون حرفی زدم  
 بیرون و سوار ماشین شدم.. آتوسا هم پشت سرم  
 اومد.. توی ماشین اصلا حرفی گفته نشد.. اصلا توان حرف زدن رو نداشتم... آتوسا رو  
 رسوندم  
 و رفتم.. نمیدونستم باید کجا برم... فقط باید میرفتم... انقدر رفتم و رفتم که رسیدم به  
 تپه... تپه ی  
 بزرگی که پایینش سرازیری داشت.. رفتم نزدیک.. نمیدونم اما دوست نداشتم  
 بمیرم.. باینکه خیلی عذاب میکشیدم اما دلم نمیخواست بمیرم  
 لب دره ایستادم و از ته وجودم و با صدای بلندی شروع کردم به داد کشیدن.. نعره  
 میکشیدم.. میخواستم خالی شم اما نمیشد  
 من- خورشید- - لعنتی مگه مشکل این زندگی چی بود؟! چی کم داشتی... به  
 خاطر  
 - - - - - ر ? ? اون سپهر ح \* \* \* \* \* م \* \* \* \* \* ز \* \* \* \* \* د \* \* \* \* \* ه \* \* \* \* \* ؟ \* \* \* \* \* سپهر - -  
 .. میکشمت نامرد

ونشستم روی زمین و گریه کردم...میشد گفت برای دومین بار گریه میکردم...اولین بار  
بعد از

مرگ پدر بزرگم والان هم اینجا..از درد عشق..هیچوقت فکرشو نمیکردم که بخوام عاشق  
شم..اونم عاشق زخم و زندگیم..اخ که چقدر منتظر بچه

دارشدم بودم..منتظر آرامی از جنس و وجود و شخصیت خورشید..ولی چیف — — -

خورشید برای سپهر داشت بچه بدنیا میآورد..من این رو هرگز قبول ندارم..خدایا چطور  
خورشید

تونست توی خونه من، در حالی که با من بود، بهم خیانت کنه..اون چند روز حال خرابش  
حتما از این بابت بوده..نامردا

(از زبان خورشید)

وقتی رسیدم خونه مامان خونه نبود..باخیال راحت رفتم ویه دل سیر باصدای بلندی اشک

ریختم..چقدر سرد بود ولی اون نگاهش..هنوز حرفی درونش بود اما حرفی نامفهوم..اخ  
آری ا

نمیدونی لحظه امضا و عجله ای که داشتی منو میکشت..سپهر جواب آزمایشات رو  
دستکاری کرده

بود..کیه که نتونه رو حرفش نه بیاره

من حتی کسپرو نداشتم که ببرم باخودم..مامان هم که بهم میگفت اگر میخوای بری زودتر  
برو کلی

حرف پشت سرمون دراومده..میگفت کارای طلاق تو به من ربطی نداره..هرکاری داری

خودت

.....انجام بده

..اخ که چقدر بد بود این تنهایی..این بی کسی

..اشک هامو پاک کردم وزنگ زدم به سپهر سپهر-بله من-تموم شد

?سپهر-تموم

پس باید چی ?با خشم گفتم-آره منتظر چی هستی پس

?میشد

...سپهر-باشه باشه

من-کارای عقدو زودتر انجام بده..نمیتونم حتی پیش

...مامانم بمونم اونم با وجود یکی مثل تو

سپهر-مادرم اصرار به جشن عروسی داره..میدونی که سنش بالاست میخواد این روز و

ببینه...داداشم هم منتظره

توبالایی به سرم اوردی که مامانم ?چه جشنی ?من-جشن بازبون بی زبونی بهم میگه

اگر میخوای

بگم ?من کیو بیارم ?بری برو بعد تو جشن میخوای کثافت

?مامانم و خانوادم ترکم کردن

سپهر-نمیدونم..واسه اونجاش فکری میکنیم

گوشی رو روش قطع کردم..عوضی همش چیزی که خودش میخواد..حیف که نمیتونستم

حرف

.....بزنم وگر نه حسابشو رسیده بودم

امروز قرار بود پامو بزارم توی خونه سپهر...مامانش اومده بوداونجا منو ببینه..تیپ ساده ای زدم ورفتم..وارد خونشون شدم..نمای داخل بزرگ بود..خدمتکار به داخل راهنماییم کرد..اول که وارد

میشدی یه هال بزرگ جلوت قرارداشت که دورتا دورش درهایی قرارداشت..فکرکنم اتاق خواب ها

وحمام واین چیزا بود...یه راهروی کوچیک هم بود که فقط چندقدمی بود وبه آشپزخانه راه

داشت...سمت راست هم میخورد به سالن بزرگی...وارد سالن شدم..سالن بزرگی بود بانمای مبلی

گرمی شکلاتی...سپهرومادرش اومدن جلو...مادرش بهش میخورد زن مهربانی باشه...باسپهر فقط

سلام خشک وخالی اونم به زور کردم..بامادرش هم سلام کردم که به گرمی جواب داد واستقبال

...کرد...رفتم داخل وروی یه مبل تک نفره نشستمسپهر رفت تا چایی بیاره..به مادرش

دقیق شدم..یه خانم تقریبا ۱۵ساله..چشم مشکلی که

موهاشون به رنگ قهوه ای روشن بود..باپوست

..سفید..صورت خیلی مهربونی داشت

..متوجه نگاهم شدو به صورتم لبخند مهربونی پاشید مامان سپهر-خب دخترم ازخودت

بگو ...من-خانم را

..پرید وسط حرفم وگفت-راحتم بهم بگی مامان

لبخند زدم..اخه من چه جوری بگم مامان..وقتی بدون هیچ

..علاقه ای به پسرتم اومدم اینجا

من-باشه....مامان..بعدازمکث کوتاهی ادامه دادم-فکرکنم سپهرواستون گفته باشه..من

وسپهر به

خاطر دلیلی که باعث شد زودتر واسه ازدواج اقدام کنیم مامانم باهام قهر کرده..یعنی راضی

نیست..پس نظر من اینه که جشن ازدواج بر گزار نشه بهتره همون لحظه سپهراومد

داخل..چایی تعارف کردونشست روی مبل کنارمادر ش

مامان سپهر-خب دخترم ببین،،برادر سپهر،سروش الان ازدواج کرده..سپهرم نمیخواه

جلوی

داداشش وزن داداشش کم بیاره..توهم که ماشالا جوونی و تحویل کرده..مادرتم که

مطمئنم تااون ..موقع اشتی میکنه

..حرفی نزدم

مامان سپهر یه لحظه چشماشو باریک کردوگفت -

?راستی..گفتی به خاطر دلیلی..چه دلیلی

سپهرباتعجب نگاهم کرد..چشم به دستام که توی هم قفلشون کرده بودم دوختم وگفتم-

بهخاطراینکه من حاملم

هر دو با تعجب فراوانی که به ظاهر مشخص بود نگاهم کردن... سپهر که نمیتونست حرکتی کنه

...حتی فنجان توی دستش هم خشک شده بود

مامان سپهر اول تعجب کرد ولی بعدش به خودش اومد و لبخندی زد و گفت - پس حامله ای... فکرشو نمی کردم تا این حد به هم علاقه داشته باشید.. و رو کرد به سپهر و گفت - عزیزم داری

...پدر میشی.. تبریک میگم

سپهر به خودش اومد اما هنوز نگاه خیرش به من بود ولی من اصلا حای نیم نگاهی هم بهش

..نمینداختم... اما متوجه نگاه سنگین و خیرش میشدم.. سپهر - خیلی خوشحالم

مامان سپهر - پس باید زودتر ازدواج کنید تا کسی نفهمیده

?سپهر - کی

مامان سپهر - یه جشن ساده میگیریم.. به نظرم هفته دیگه

..باشه بهتره

یعنی هفته دیگه من مال کس دیگه ای? هفته دیگه آریا واسم جز غریبه چیز دیگه ای به

?میشم

..حساب نیما.. باناراحتی سرمو انداختم پایین

سپهر هم قبول کرد و منم به اجبار قبول کردم.. راه دیگه ای

..نبود



...یکم نشستم و به زور بالاخره از دستشون فرار کردم رفتم خونه... به مامان گفتم هفته دیگه هست..! ونم کلی گریه کردو گفت که حلالم نمیکنه وحتی پاشو اونجا نمیذاره..هه اینم مامان من..حتی نمیگه دخترم تنهاست..فقط میخوان منو دق

بدن..فقط سرزنش..حال پریشان نیاز به همدردی داره نه جدایی و سرزنش و عذاب..عذابی که من ..میکشم هیچکدوم از اینا نمیکنن

\*\*\*\*\*

یک ماه گذشت و روز ازدواج دوباره من یابهنتر بگم ازدواج دوم پراز عذاب من رسید..توی این یک

ماه فقط در حال تحمل تکه های مامان بودم...ویه بارم مهسا زنگ زد و کلی حرف ناجور بارم

کرد..حرفایی که فقط قضاوت بود..حرفی که لایق من نبود

با اصرار های سپهر و البته اصرار های من که به اجبار نبود تونستیم زودتر از موعود ازدواج

کنیم..همچنین مقدار زیادی باج از سپهر گرفته شد

به درخواست من یا اینجور بگم باکلی دعوا و داد و بیداد قرار شد فیلم بردار نباشه چون

مجبور

میشدم به خاطر فیلم بردار کاری که نمیخوام رو انجام بدم و سپهر هم از این موقعیت

سواستفاده

....میکرد

توی اتلیه چندتا عکس ساده گرفتیم..الان دیگه رسیدیم سمت تالار..بزرگتر ها کلی کل  
 کشید ن  
 وبلاخره ما از زیر قرآن رد شدیم  
 وارد شدیم وتوی جایگاهمون نشستیم...سپهر روزی که فهمید حمله ام کلی حرف  
 زدو گریه کردو  
 التماس کرد که بندازمش ولی من زیر بار حرفاش دیگه نمیروم..زندگیشو جوری به جهنم  
 تبدیل  
 میکنم که روزی صدبار از کردش پشیمون شه...منم کلی گریه کردم والتماس کردم که  
 بزاره برم  
 .....همه چیو ول کنیم اونم میگفت نمیتونه نیم ساعت بعد رفتیم بامهمان ها سلام کردیم  
 وبرگشتیم..کلا همه ۱۱ نفر بودن..همه در حال  
 رقص بودن اما حسشو نداشتم..ولی شاید برای حفظ آبروم  
 ...بعد کمی رقصیدم  
 لباس عروس من به خاطر شکم راحت گرفتم البته بهانم بود..شکمم بزرگ نشده بود اما  
 خب  
 ...بازم محض احتیاط بود  
 یه لباس بلند که پف نداشت..یقه هفتی داشت وآستین بلند بود که تاروی شکم از جنس  
 تور بود  
 وازاون به پایین ساتن وتور مانند بود..لباس زیبایی بود اما زیباییش به چشم من  
 نمیومد..کل

خانوادش فهمیدن که این ازدواج دومی من هست ولی کسی نفهمید که حامله ام جز  
 مامانش  
 و برادرش که به اونا هم گفتم از سپهره.. در واقع چیزی که نیست.. چیزی که هرگز نمیتونه  
 امکان  
 داشته باشه... یه اتفاق یا فرض محال... هنوز باورم نمیشد.. ازدواج ما فقط دوامش دو ماه  
 بود.. حتی  
 فکرشو نمیکردم که روزی برسه که من بخوام برای باردوم  
 لباس سفید برتن کنم  
 چشم به مردم وسط که باخوشحالی در حال رقص بودن، دوختم.. اخ که چه روزی بود  
 عروسیم.. باخوشحالی میرقصیدم.. الان من زن سپهرم.. دیروز  
 .. عقد کردیم  
 سپهر- زشته همه دارن مارو نگاه میکنن نشستیم بلندشو برویکم برقص  
 حرفی نزدم که سپهر به یه نفر اشاره کرد.. نگاه کردم بینم کیه.. زن  
 داداشش (زهرا) بود.. زهرا اومد  
 .. سمتمون

زهرایه دختر قدبلند باهیکل توپری بود.. پوستش سفید بود و موهای بلوندی داشت.. درکل  
 زیبا بود  
 اما دختر مغروری بود و با همه بجز شوهرش سرد بود.. اینوتوی نگاه اول میشد فهمی د  
 زهرا- بله سپهر

سپهر-زهره دست خورشیدو بگیر برین برقصید حوصلش سرف ت  
 زهرا هم چیزی نگفت و روبهم گفت-بیا بریم خورشید  
 باهاش بلندشدم و رفتیم وسط..شروع کردیم به رقصیدن و کم کم مهمان های دیگه هم  
 اومدن..یکم که گذشت برگشتم سرجام..سپهر نبود..اونم داشت میرقصید..کیه که روز  
 عروسیش  
 اونم باکسی که دوستش داره،شادنباشه و نرقصه..اما من من باچشمم دنبال کسایی میگشتم  
 چی؟  
 که حضور نداشتن هرچند حضورشون باعث دلگرمی واسه من میشد..هیچکس حال  
 پریشان  
 منودرک نمیکرد..من حال کسی رو داشتم که احساس میکنه توی این دنیا تنهاست..آره  
 من  
 تنها بودم..یه تنها که به خاطر عشقم وبقیه زندگیمو ول کردم ولی همه دارن میگن من یه  
 هرزم..یه  
 هرزه ای که نداشت زندگیش به یک سال بکشه ازهم  
 ...پاشیدش  
 متوجه شدم کسی کنارم ایستاده..سرمو چرخوندم وچشمم خورد به مازیار  
 مازیار-عروس خانم نیم ساعته دارم صدات میزنم حرفی نزدی و سرموانداختم پایین  
 من-سپیده هم نیومد  
 ..صدای نفس عمیقی که کشید به گوش رسید

مازیار-ببین خورشید همه چی درست میشه..سپهر و عشق سپهر انقدر پاکه که هیچوقت  
پشیمون

نمیشی..سپهر توی خانوادش دختر زیاده..ببین اون همه  
..دختر اون وس طنگاه جمعیت وسط کردم..راست میگفت کلی دختر بود اما به من ربطی  
نداشت

مازیار-سپهر میتونست یکی از اونارو انتخاب کنه ولی نکرد..اینجور نگاه نکن اینا نصف  
دختر هستن..نصف دیگشون انقدر پاک و متین هستن که حتی با اینکه میدونستن زن و مرد  
یکه نرفتن برقصن

یه قطره اشک از چشمم چکید..نگاهش کردم..باچشمی که لبالب پراز اشک بود  
یعنی من نباید از ?عشق? گناه من چی بود? من-من چی باید به خاطر عشق ?زندگیم لذت  
ببرم

مزخرف سپهر، کل خانوادم و دوستانم و شوهرمو ازدست  
?بگو مازیار گناه من چیه? بدم اشکام شروع کردن به باریدن  
مازیار-خورشید. گریه نکن..بلندشو بریم بیرون هوا بخور باهش بلندشدم و رفتیم  
بیرون..رفتیم توی بالکن..بالکن بزرگی بود که از دید مهمان هادور  
بود..دستمو به نرده های سنگی بالکن گرفتم و نفس عمیق  
..کشیدم

?من-چی میشد اونا هم اینجاباشن

داشتم به بیرون نگاه میکردم که متوجه شدم جلوی در یه ماشین کمری مشکی اومد..درباز بود

!!!!واسه همین میشد دید...کمری مشکی

!آریا!؟!؟!؟!!

..خدای من..باورم نمیشد

من-آریا..آریا اومد..خوشحال بودم برگشتم که برم پایین پیشش..بگم آریا این عروسی

واسه م ن

..جهنمه

باخوشحالی داشتم میرفتم بیرون از بالکن که باحرفی که مازیار زد سرجام

ایستادم..نتونستم ..حرکتی کنم مازیار-رف ت

برگشتم سمتش..باورم نمیشد..اون اومده بود منو بیره رفتم نزدیک تر وبه جایی که آریا

تاچنددقیقه پیش اینجا

..بود خیره شدم

نبود..اونجا خالی بود. ماشینی نبود..آه خدایا من چقدر تنهامسرمو انداختم زیر ورفتم

داخل..مازیارهم دنبالم اومد..اون رفت گفت که میخواد تلفن بزنه منم رفتم توی جایگاه

نشستم

?سپهر-کجابودی

من-داشتم بامازیار صحبت میکردم

?سپهر-درباره چی

?باخشم روبهش گفتم-مگه توفضولی

اول یه نگاه غمگین بهم انداخت وبعد بلندشد که بره،همون لحظه صدای

ارکستر بلندشد...واس ه

رقص دونفره اعلام کرد..سپهر مجبور شد بایسته سرجاش..برگشت ونگاهی بهم

انداخت..آب

دهنمو به سختی قورت دادم..این لحظه،لحظه سختی واسم بود..نفس عمیق کشیدم..سعی

کردم

دگرگونی حالمو اشکار نکنم..سپهر متوجه حال پریشانم شد..اومد نزدیک وگفت-همه

دارن نگاه

...میکنن

..ودستشو به سمتم دراز کرد

تاحالا حتی دستم هم به سپهر نخورده بود..نفسمو توی سینه حبس کردم ودستمو گذاشتم

توی دستاش..نفس حبس شدمو آزاد کردم..متوجه لرزش خفیف بدنش که بعداز گذاشتن

دست من

...توی دستاش،شدم

..رفتیم وسط وبا آهنگ شروع کردیم به رقصیدن

every night in my dreams I see you I feel you that is how I know you

go on far across the distance and spaces between us you have com

to show you go on near,far,where ever you are

I believe that the heart does go on once more you

open the door and you are hear in my heart and

my heart will go on and on love can touch us one  
time

and last for a lifetime and never let go till we  
are gone loved was when I loved you one tru  
time I hold you in my life we will always go on  
near, far, where ever you are  
I bilieve that the heart does go on once more you  
open the door and you are hear in my heart and my  
heart will go on and go your are hear there is  
nothing I feer and I know that my heart will go on we  
will stay fo ever thas way  
you are safe in my heart and my heart will go  
on and on )go on)seline dion

خیلی لحظه سختی بود.. احساس میکردم دارم به آریا از پشت خنجر میزنم  
سپهر من روبه خودش نزدیک تر کرد.. نمیخواستم سواستفاده کنه.. آه آریا!!! بین چی  
میکشم.. یاد  
روزی که وسط پیست با آریا در حال رقص بودیم افتادم. روز نامزدی ما دو نفر.. سعی کردم  
بهش فکر نکنم  
سپهر- خورشید... نفس عمیقی کشید و ادامه داد- تو حتی یک  
ذره هم خوشحال نیستی  
چی باید میگفتم.. زبونم قفل شده بود.. ذهنم سمت خانوادم  
بود..



من - انقدر پریشونم که حتی اگر خانوادم ترکم نمیکردن حالم کمی بهتر بود ولی الان  
متوجه میشم من تنهام

سپهر - قول میدم همه چیو درست کنم  
بچه ی ؟ نگاهش کردم و گفتم - دل شکستمو.. دل تنگمو چی  
بی پدرمو چی  
حرفی نزد... فقط نگاهم کرد.. خیره شده بود.. منم باناراحتی نگاهش میکردم.. منتظر جوابی  
از  
جانبش بودم یا شایدم میخواستم چیزی رو توی نگاهش بخونم.. از نگاه خیرش دلم  
لرزید.. اعماق  
وجودش از توی چشم هاش مشخص بود.. میدونستم دلش پاکه ولی من عاشق  
بودم.. عاشق و دلشکسته  
سپهر از نگاه خیرمون اشک توی چشم هاش حلقه زد.. نتونستم نگاهش کنم.. میدونستم  
اشک منم در میاد  
بالاخره آهنگ تمام شد.. نفس عمیقی کشیدم و همین که خواستم قدم اول رو بردارم که  
برم سمت  
جایگاه صدای همهمه مهمان ها بلند شد که یک صدامیگفت ن - عروس رو ببوس یا لا  
چشمام گرد شد.. نه.. نمیتونم... بالتماس نگاه سپهر کردم.. سپهر او مد نزدیک.. نزدیک  
تر شد.. باچشم های گرد شده نگاهش میکردم.. دامن لباسمو  
... توی مشتتم میفشردم

نزدیک شدو پیشانیم رو بوسید..تمم گر گرفت..خدایا احساس میکنم که یه غریبه کنارم هست..سپهر دور شدو همه دست زدن..به اجبار دست  
..تو دست هم رفتیم سمت جایگاه

آه مامان...مهسا...نمیدونید چقدر جای خالی شما وبقیه اینجا خالیه..دلم میخواست الان  
اینجا

در کنار شما بودم..هرچند که امشب بدترین شب منه ولی  
...وجود شما باعث دلگرمی من میشه کاش مردم میفهمیدند،،  
.....حالی که پریشان است دلگرمی میخواد نه سرزنشبالاخره این شب کوفتی هم  
گذشت وراهی خونه شدیم..وقتی رسیدیم خونه سپهر ساعت  
حدود ۰ بود..تمام لحظه های شب ازدواجم جلوی چشمم  
بود..

..بغض هر ثانیه به گلوم چنگ میزد

سپهر-توبرو توی اتاق من منم میرم اتاق مهمان من-نه اون اتاق توهست پس من میرم

...سپهر-نه تو

?من-اتاق کجاست

بادستش به دراتاقی اشاره کرد..رفتم سمت اتاق ودررو

..بازکردم

اتاقی بانمای سفید..باتخت دونفره که طرح پتو از گل های ریزی تشکیل شده بود..درحین

سادگی

بسیار زیبا بود.. در اتاق رو بستم.. دستم روی کلید نه خورشید زشته.. میگه? موند.. یعنی باید  
قفل کنم دختره شعور نداره.. هرچند فقط با وجود بچم احساس  
.. آرامش و امنیت داشتم  
رفتم سمت کمد و یه دست لباس و شلوار خواب سفیدرنگ در آوردم واسه عوض  
کردن... دستم و  
بردم سمت زیپ پشت تا بازش کنم ولی نشد... دستم بهش.. نمی رسید  
? هااااا! اه خورشید زیپو باز کن... کارات چه معنی داره با عصبانیت دستمو دوباره سمت  
زیپ بردم که ایندفعه باز شد.. لباس رو سریع عوض کردم.. حوصله  
دوش گرفتن نداشتم هرچند که آرایش هم ساده و موهام هم زیاد روش کار نشده  
بود.. آرایش هم و  
پاک کردم... سپهر میگفت مامانش دست به سر کرده خانواده شون رو که نیاز به پاتختی  
..... نیست... چراغ رو خاموش کردم خوابیدم  
نمیدونم ساعت چند بود که با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم.. با دست دنبالش گشتم  
روی  
عسلی کنار تخت.. بالاخره دستم بهش رسید.. بدون اینکه  
... نگاهی به شمارش بندازم، جواب داد من - بله  
صدای گریه ی یه دختر از پشت تلفن میومد.. گریش هق هق مانند بود.. نتونستم تشخیص  
بدم که  
! کیه  
نگاهی به شماره انداختم... آتوسا بود.. دستپاچه شدم.. سریع جواب داد م

?من-آتوسا چرا گریه میکنی

..اما اون فقط داشت گریه میکرد..ترسیده بودم..خیلی تن صدام رو کمی بالابردم و گفتم-

آتوسا میگم چی شده میون گریه گفت-خو...خورشید...آریا

..موهای تنم سیخ شدن

?من-آ...آریا چش شده

آتوسا-گوش کن...و خودش ساکت شدو فقط صدای داد و نعره ی یه نفر به گوش

میرسید.. کمی ک هدقت کردم فهمیدم آریاست...آریا؟؟؟؟

صدای دادش و شکستن وسایل میومد و همراهش صدای سمیرا جون آقامیر که سعی

داشتن

..جلوشو بگیرن

..اشک هام شروع کردن به ریختن من-آتوسا تو رو خدا بگو چی شده

...آتوسا-خورشید..آریا از دست رفت

بعد از مکث کوتاهی گفت-به خاطر...به خاطر ازدواجت..به خاطر اینکه از امشب دیگه مال

...آریانیستی

...و شدت گریش بیشتر شد

آتوسا-خورشید آریا داره دق میکنه..یه دفعه از خواب پرید و با صدای بلندی شروع کرد

به داد

..زدن..مامان و بابا هم نمیتونن جلوشو بگیرن

خدایا!!! من چه کار کردم.. آریا داره به خاطر چیزی که غیر ممکنه زجر میکشه.. کاش میشد  
 بهش بگم واقعیت رو.. کاش میشد بگم تا آروم بگیره... ولی حیف  
 ? آتوسا- خورشید.. جواب بده.. چیزی بین تو و سپهر هستن میتونستم حرفی بزنم.. حتی توان

دروغ گفتن رو هم

نداشتم

آتوسا- خورشید جواب بده

میون حق هق گریم گفتم- آتوسا مراقبش باش.. فقط همین  
 و گوشه رو قطع کردم.. کاش میشد برم اونجا.. روی زانو هام نشستم و با صدای بلندی گریه  
 میکردم... وای من چقدر پستم

یه دفعه در باز شد و سپهر توی چارچوب در نمایان

? شد.. باترس اومد سمتم و گف ت- خورشید چته

... اما من فقط اشک میریختم

? سپهر- خورشید بگو چته

.. یه دفعه شروع کردم به داد و بیداد کردن

من- همش تقصیر توی عوضی هست.. آریا داره نابود میشه.. همش به خاطر خودخواهی

های

.. توهست

سرمو گذاشتم روی زمین و گریه کردم.. به بختم.. به بختی که حتی ذره ای ازش توی تصور

یاحتی

...آرزوهای مجردیم نبود  
 سپهر دست کشید روی صورتش...اول بانگرانی نگاهم کرد اما بعد بلندشد و رفت  
 بیرون...در رو به  
 شدت به هم کوبید  
 و من تاخود صبح اشک ریختم و گریه کردم که همونجا...خوابم برد  
 صبح وقتی چشم باز کردم ساعت ۹ بود..تا اونجایی که اطلاع داشتم سپهر و مهسا هم مثل من  
 ....دانشگاهشونو ول کردن..سپهر به خاطر من و مهسا  
 ...به خاطر نبودن سپهر و حال دگرگونش  
 سپهر توی کارخانه معدن سیمانی که از پدرش بهش ارث  
 ..رسیده کار میکنه  
 بلندشدم و بعد از شستن صورتم رفتم و کمی صبحانه خوردم..یه لحظه بایاد دیشب دلم به  
 ..شورافتاد  
 بلندشدم و رفتم زنگ زد م به خونشون..باید از آتوسا حالشو میپرسیدم  
 ..بعد از چندتا بوق، صدای سمیراجون به گوش رسید سمیراجون-بله  
 اول میخواستم قطع کنم ولی..ولی شاید رفتارش خوب شدو گفت بهم..شاید حالمو درک  
 کرد..بالاخره به حرف اومد م

من-س...سلا م

سمیراجون-شم...مکثی کردو با شکاکیتی که توی صداش

?موج میزد، گفت-خورشید

من-بله سمیراجون خودمم..میخواستم حال....حال آریا رو پیرسم  
 سمیراجون تقریبا باداد گف ت-به تو چه..به توجه که حال پیرم چجوریه!اون بدون تو  
 خیلیم خوبه  
 اینجا کسی به وجود نحس تونیز نداره..دختره ی خراب .  
 زندگی پیرمو به هم ریختی حالا هم  
 برو به کثیف بازیات برس...وگوشیو ?میای حالشو میپرسی روم قطع کرد...اشک توی  
 چشمام حلق ه  
 ??زرد..باورم نمیشد به من گفت خراب  
 وای خدا...حتی آریای من بااینکه حالش ازهمه دگرگون تر بود هیچ تهمتی یا بی احترامی  
 نکرده  
 ...بود  
 لبمو گزیدم تا مانع ریزش اشک هام بشم..هرچند گوش من ازاین همه حرف پر بود..کی  
 بود که  
 !?ذهنش درباره من خواب نباشه  
 رفتم توی آشپزخانه وواسه نهار کمی ماکارونی پختم که واسه شب هم باشه...یکم ریختم  
 واسه  
 خودم وخوردم..اما متوجه شدم که بچم واقعا گرسنش هست..رفتم پشقاب رو پراز غذا  
 کردم وب ا  
 ولع شروع کردم به خوردن..وای من فدای بچم بشم که شکمو هست..بالذت دستی روی  
 شکم

...کشیدم ولبخند دلنشینی روی لب هام نقش بست

رفتم توی اتاق وروی تخت نشستم وشروع کردم به خواندن شعر برای نی نی

کوچولوم...همونطور

که دستمو روی شکمم به حالت نوازش میکشیدم زیرلب شعری روکه از بچی دوست

داشتم

روزمزمه کردم جوجه جوجه طلایی نوکت سرخ وحنایی تخم خود راشکستی؟ چگونه

بیرون جستی گفتا جایم تنگ بود

دیوارش از سنگ بود نه پنجره نه در داش ت هیچکس ز من خبر داشت تخم خود را

شکستم یهویی بیرون جستم

شعرتوموم شد یکم با بچم دردودل کردم..نمیدونم چون آریا دختر دوست داشت یه حسی

بهم

میگفت نی نی کوچولوم دختره...اگر بشه که چه شود...آرام مامانی...مطمئنم تا بدنیا

اومدنش باباش هم برگشته

صدای بسته شدن دراومد..ازاتاق رفتم بیرون..سپهراومده نگاهی به؟بود...مگه ساعت

چندبود

ساعت توی سالن کوچک انداختم...ساعت ۲بود..اوه زمان

...ازدستم در رفته من-سلام

سپهر-سلام...کلی جعبه وپاکت دستش بود وتعدادیشونم روی زمین گذاشته بود...داشتم

نگاه



پاکت هامی کردم که ردنگاهمو دنبال کردوباخوشحالی گفتم -..دوتاخبرواست دارم  
 منتظر بهش چشم دوختم  
 سپهر -یکی اینکه فردا مامان اینا میان اینجا وسایل خریدم واسه فردا..ویکیم اینکه واسه  
 نی ن ی  
 ..کوچولو کلی خرید کردم دست خودم نبود اما ذوق زده شدم..تاحالا بهش فکر نکرده  
 ...بودم که برم واسه خرید  
 سپهر وسایل هارو گذاشت توی آشپزخانه وپاکت هارو  
 ..برداشت ورفتم توی هال  
 روی مبل بافاصله ازش نشستم..پاکت هارو باز کردم..کلی لباس بچه بود..خدایا...انقدر  
 باذوق  
 ولذت بهشون خیره شده بودم که یه لحظه دلم خواست  
 ...کاشکی بچم بود  
 لباس ها رنگ هایی بود که هم میشد واسه دختر باشه هم پسر...مثلا رنگ سفید وبعضی  
 هاشونم  
 سبزه تیره وسورمه ای..واسه بیرونش..یه جفت کفش داخل بود که دلمو آب انداخت..یه  
 جف ت  
 کفش کوچولو به رنگ یاسی...وای خداعالی بود ن

?سپهر -چطور هستن

همونطور که چشمم به لباس هابود گفتم -وای خیلی خوشگلن مرسی

(از زبان سپهر)

وقتی که میدیدم باذوق داره به لباس هانگه میکنه بیشتر دلم میخواستش..خدایا اصلا فکرشو

نمیکردم که این وقتی خوشحاله انقدر زیبامیشه...داشتم با لبخندنگاهش میکردم که متوجه

شد...لبخندش محوشدو جاش یه اخم روی پیشانیش اومد..بلندشدو به بهانه گرم کردن شام به

...آشپزخانه پناه بود

..ای لعنت بهت سپهر

\*\*\*\*\*

امروز مامانم وسروش وزهرامیان...صبح زود بلندشدم ونمازمو خواندم ورفتم کمی به کارا ی

..کارخانه رسیدم وساعت حدود ۱۱۰ بر گشتم خونهمخورشید بیدار شده بود..توی آشپزخانه بود..داشت دنبال چیزی میگشت توی یخچال...متوجه من

...شدو برگشت سمتم..سلام آرومی گفت ومنم جوابشو دادماگر کم وکسری هست؟من-

دنبال چیزی میگشتی

..بگو تا بخرم

...سرشو انداخت پایین واز آشپزخانه رفت بیرون

من-بین خورشید این تنها خونه من نیست..تو اینجا زندگی میکنی پس خونه توهم حساب

میشه...هرچی که میخوای رو بگو تاواست بگیرم برگشت وسرشو انداخت زیر و اِروم

گفت-راستش دلم یه

..چیزی کشیده بود

خوشحال شدم..خیلی..ازاینکه خورشید چیزی دلش کشیده بود...ازاینکه توی دوران

حاملگیهرچند که شکمش زیاد برآمدگی نداشت اما بازم باون ورم

...کمی که داشت زیباتر شده بود

?اه سپهر ازاین فکراییا بیرون...به خودم اومدم و گفتم-چ ی خورشید-اوممم...لواشک

خنده ریزی کردم وباگفتن حتما رفتم سمت ?لواشک جاکفشی که کفشم رو بپوشم،که

خورشید

?گفت-واسه شب چی درست کنم

فکری کردم و غذای مورد علاقم رو گفتم-ماهی

...حرفی نزد فقط بی حرکت ایستاده بودسرموبلند کردم و نگاهش کردم...چشمش

ترشده بود..اشک توی چشم هاش جمع شده بود..من ?جرف بدی زدم

?یه لحظه ترسیدم...بانگرانی گفتم-چی شده

باگفتن هیچی نیست رفت توی اتاق..نفهمیدم که چی شده اما حدس هایی زدم..حتما با این

غذا

خاطره ای داره..این روزهارو تحمل میکنم...شده باشه به اجبار..مطمئنم روزی میرسه که

خورشید

...آریا رو فراموش میکنه وبه من وابسته میشه

..ازخونه زدم بیرون

توی مغازه یه پلاستیک پر از انواع آلوچه ها ولواشک ها

جمع کردم و بعد از حساب کردنشون اومدم

بیرون... جلوی میوه فروشی که داشتم میرفتم سمت ماشین، چشمم خورد به لیمو سبزهایی که زنگ

زیباشون توی چشم بود... اگر خورشید دلش لواشک کشیده پس حتما لیمو هم میخواد.. یه پلاستیک پرهم لیمو خریدم و سوارشدم و روندم سمت خونه.. خونه ای با وارد شدن داخلش آرامشی وجودمو فرا میگرفت اونم فقط از حضور گرم

..خورشید بود

خورشید تمام زندگی من بود... حتی خاضرم واسه نیوفتادن خراش کوچکی روی دستش، جونمو هم

بدم... خرید لواشک که هیچه اگر اراده کنه من دنیاروهم

....واسش میخرم

وقتی رسیدم خونه خورشید توی آشپزخانه نبود.. رفتم سمت ..اتاقش

خواب بود.. چقدر زیبا... لبخند کمرنگی زدم و رفتم یکم از غذای دیشب که اضاف اومده بود گرم

کردم و خوردم و بعدش شروع کردم به سرخ کردن کباب ها.. چون این غدارو به شدت دوست داشتم توی پختنش ماهر بودم

(از زبان خورشید)

خواب بودن که بوی خوبی بینی م رو نوازش میکرد... بیدار شدم.. رفتم توی

آشپزخانه... سپهرداشت

..ماهی سرخ میکرد..یه لحظه دلم کشید  
 اما...آریا از ماهی متنفر بود..نه...من نباید چیزی رومیخوردم که عشقم ازش بیزار  
 بود..حالم بد شده  
 بود..دوست داشتم تمام دریاهایی که ماهی دارن رو به آتیش بکشم..دوست داشتم برم و  
 تمام ماهی هارو بیرون خالی کنم..اما حرفی نزدم و توی خودم ریختم وارد آشپزخانه  
 شدم..سپهر برگشت سمت م  
 ?من-چرا بیدارم نکردی  
 سپهر مشغول شد و در حین آشپزی گفت-چون خواب بودی..در ضمن کار زیاد واست  
 خطرناکه  
 او دم جوابشو بدم که چشمم خورد به پاکتی که از لواشک و آلوجه بود و در کنارش هم یه  
 پاکت از  
 لیمو ترش..او ممم دلم هردوشو خواست اما بیشتر  
 ..لواشک...با ذوق رفتم سمت لواشک ها  
 سپهر متوجه شد..اهمیت ندادم و رفتم تعداد نسبتا زیادی از لواشک ها ریختم توی ظرفی  
 و روبه  
 سپهر گفتم-من میرم توی سالن کاری یا کمکی داشتی صدام بزنی  
 رو روشن کردم TV..بعد از شنیدن باشه ای گفت رفتم بیرون و مشغول دیدن شدم..همینطور  
 که  
 تلویزیون تماشا میکردم هم تند تندو باولع لواشک میخوردم..انقدر خوردم و خوردم که  
 احسا س

...کردم دارم منفجر میشم  
 ..یه عقی زدم و دنبالش دویدم سمت دستشویی  
 ...هرچی که خورده بودم رو خالی کردم  
 ..سپهر پشت در بود..بانگرانی در میزد  
 به صورتم چندبار آب پاشیدم بلکه حالم بهتر شه..ناراحت شدم..بچم بخاطر من ومشکلاتم  
 ضعیف ..شده..باید حتما فردا به دکتر سر بز نم  
 از دستشویی اومدم بیرون..سپهر بانگرانی نگاهم میکرد  
 ?سپهر -خورشید میخوای امشب بگم نیان

..من -نه مشکل جدی نیست.فردا حتما به دکتر سر میزنم سرم همچنان پایین بود..دیدم  
 سپهر حرفی نمیزنه..تعجب کردم...سرمو بالا گرفتم که چشمام  
 ..توی چشم های عسلی رنگش قفل شد..قلبم لرزیدوای خدا..چشم هاش رنگ چشم های  
 آریای منه..تصویر آریا جلوم بود..دست خودم نبود ام ا  
 ..همچنان بهش خیره شده بودم  
 باقطره اشکی که از چشمم چکید به خودم اومدم وباشرمندگی رفتم توی آشپزخانه..دیگه  
 کم کم ..باید میرسیدن  
 ..وسایل پذیرایی رو آماده کردم  
 یکم بعد رسیدن..رفتیم استقبالشون..این لحظه ها لحظه ی سختی واسم بود..چون باید  
 نشون  
 میدادم که عاشق سپهرم ونقش بازی کنم..درحالی که همه

..چیز متفاوت هست

به خاطر وجود برادر سپهر، به کت و دامن بلند مشکی باشال فیروزه ای پوشیدم..وتیپ

..سپهر..بهش دقیق شدم

..به شلوار گرمکن طوسی ولباس صورتی

چشم ازش گرفتم...بامامانش و برادرش وزهرا سلام کردیم

..و به داخل دعوتشون کردیم

همه نشستن..باکمک سپهر پذیرایی کردیم...من نمیخواستم اصلا کاری رو باسپهر انجام

بدم اما

اون خودش سواستفاده میکرد و منم مجبور به سکوت

...کردن، بودم

زهرا رفت که کیفشو بیاره از توی اتاق من..وقتی اومدیرون با تعجب روبهمون گفت-چرا

لباس

?های خورشید توی این اتاقه

این حرف وزد و نگاه مادر سپهر و سروش به سمت ما کشیده

شد..

...زبونم توی حصار دندان هام بود?نمیدونستم چی بگم سپهر-چون که تعداد لباس های

هردومون زیاده ولباس های خورشید توی اتاقمون جا

نمیشه..چشم هاشو ریز کردو ادامه داد -نبودن لباس های خورشید توی اتاقمون باعث

نمیشه که ...بخواد آدم هر فکری روکنه

..زهرچیزی نگفت و نشست

بالاخره این شب یا بهتر بگم این سریال تموم شد...همشون راهی خونه شدن وماهم رفتیم

واس ه

...خواب

صبح باصدای آلارم گوشیم چشم

باز کردم..ساعت ۳بود..وقت دکتر داشتم..سریع لباس گرم ...پوشیدم واز خونه زدم بیرون

هوا خیلی سرد نبود اما تمام نوک انگشت های دستم سرد شده بودن..اونارو فرو بردم

توی جیبم

.....وراهی مطب شدم

..کلی نشستم تا نوبتم شد..وارد اتاق شدم

تمام مراحل از جمله، آزمایش خون، سونوگرافی، فشارخون

...و چیزهای دیگه گرفته شد

دکتر-خب خانم قاسمی ببینید چی میگم...فرزندتون داره روبه ضعیفی میره...شما باید

بیشتر

رسیدگی کنید..این جدی نگرفتن ها باعث کلی بیماری میشه..پس از الان سعی کنید زیاد

به مکان

هایی که فشار عصبی روتون هست نرید...الان شما ۰ ماهتون هست و باید خیلی به خودتون

برسید

راست میگفت..من اصلا فکر نیستم...دستی کشیدم روی شکمم..بیخس مامانی..قول میدم

دیگه



بهت خیلی برسم.. اصلا باورم نمیشد... یعنی من یک ماهم پس از قبل بودم؟ شده  
.....ونمیدونستم

امروز ۰۲ فروردین مصادف با روز سیزده بدر هست... چند روز از آغاز سال  
جدید میگذره.. شکمم

برآمدگی کمی پیدا کرده بود و من از این بابت بیشتر از قبل ذوق میکردم.. تصمیم گرفتیم  
که

با خانواده سپهر بریم جای سرسبزی.. من اگه با خانواده زهرا و سرو ش؟ سپهر نرم  
پس باکی برم

فهمیدن حامله هستم اما گفتم که بعد از ازدواج حامله شدم.. هه.. دروغ پشت دروغ اونم  
بدلیل یه

...عشق بی معنی

توی ماشین بودیم.. ماشین ما پشت سرشون بود.. بالاخره رسیدیم... واقعا راست  
میگفتن... جای

.. بسیار زیبا و سرشار از رنگ سبز درختان و گیاهان بود زیر انداز رو پهن کردیم  
و نشستیم.. کلی خوراکی خوردیم و حرف زدیم... از اون روز دیگه خیلی به

خودم و بچم رسیدگی میکنم.. بازم خداروشکر که اتفاقی رخ

نداده

دستشویییم گرفته بود... رو بهشون گفتم - من میرم دستشویی

.. بر میگردد

سپهر- صبر کن منم باهات پیام  
 دستام ومشت کردم وحرفی که گفتنش از زهر خوردن هم  
 ..سخت تر بود روبه زبون آوردم  
 من- نه عزیزم.. نزدیک.. میرم زود میام  
 بالاخره سپهر راضی شد وبه سمت دستشویی حرکت  
 کردم...

..راهی که من رفتم راه سختی واسه رسیدن به دستشویی بودداشتم قدم میزدم وزیرلب  
 شعری رو میخوندم.. سرمو بلند کردم تا مسیر رو بادقت جستجو کنم که  
 ..... ناگهان  
 چشمم توی دوتا تیله قفل شد... نفسم بندامد.. دستام شروع کردن به لرزیدن.. آه  
 خدا  
 ...چقدر دیدن این صحنه واسم عذاب آور بود  
 دیدن صحنه ای که آریا وپانته آ دست تو دست هم قدم  
 ..میزدن  
 بغضم رو به سختی قورت دادم اما بازم بی فایده بود... چشم هام لبالب پراز اشک بود اما  
 قادر به  
 ..ریختن نداشتند  
 آریاهم باتعجب بهم چشم دوخته بود وهمچنین پانته  
 آ?... یعنی منو فراموش کرد به این سختی

سرمو گرفتم پایین وبه راهم ادامه دادم که یه دفعه پام گیر کرد به خوشه ی خاری که  
 روی زمین  
 روییده بود وباشکم افتادم روی زمین...صدای آه بلندی که کشیدم بلندشد...وباعث شد  
 صدای پای  
 ..کسی رو کنارم بشنوم  
 ...آریا-خورشید...وبادو اومد سمتم آریا-پانته آ زود برو سپهر رو پیدا کن بیار  
 پانته آ-من پیشش میمونم تو برو  
 ..آریا تقریبا باصدای بلندی گفت-بهت میگم بروصدای پای پانته آ به گوش رسید که  
 نشان از رفتنش  
 میداد

آریا آروم زیرلب حرف میزد..که گه گاهی متوجه حرفاش میشدم  
 آریا-خورشید..خدا چرا الان  
 دست هاش رو زیر کمر وپام گرفت وبایه حرکت بلندم  
 کرد..

چرا درد داشتم..دلم درد میکرد اما...درد دلم با دیدن صحنه پیش روم بدتربود..از حال  
 نرفته بودم...اما توان باز کردن چشم هامو نداشتم  
 !!آریا حرکت کرد...یه دفعه به شدت زدم زیر گریها آریا ایستاد...سرمو توی سینهش  
 فشردم وبا گریه گفتم- آریا اگر بدونی چی میکشم..زندگی  
 ...بدون خوشبختی بدون تو برام جهنمه

وباصدای بلندتری گفتم-آریا دارم از تب عشقت  
 میسوزم..همش منتظر روزی هستم که بیای دستمو بگیری وبگی که همه چی تموم شد  
 آریا-پس چرا ازدواج کردی  
 ..من-کاش میشد بفهمی..کاش میشد بایکی حرف بزnm  
 ..شدت گریم افزایش یافت  
 من-اگر بدونی چقدر تنهام..تنهام..نیاز دارم دردودل کنم اما حرفی که واس ه؟چی  
 بگم؟باکی  
 گفتنش باید پیش رو همه خفه شم..دردی که باعث شد توی دل بقبه هم بیوفته  
 وشروع کردم به گریه کردن..خدایا کاش میشد زمان همینجا وهمین لحظه متوقف  
 بشه..حاضر م  
 .....جونمو بدم تا یک لحظه دیگه توی این وضعیت باشه اماهمه چیز بر طبق و وقف مراد  
 پیش نمیره..متوجه شدم که قطره ای از اشک روی گونم چکید..خدای ا  
 ؟مرد من داره گریه میکنه؟یعنی آریای من  
 اومدم چشم هام رو باز کنم تا بلکه کاری رو که دیگرون برای من نکردن رو انجام  
 ..بدم...همدردی..آروم کردن  
 ناگهان یه درد وحشتناکی توی دلم پیچید که مانع گفتن حرفم شد...از ترس چشم  
 باز کردم...باصدای بلندی گفتم -بچم..ودست گذاشتم روی  
 شکمم

آریا با تعجب اول به من وبعد به شکم نگاه کرد.. متوجه برآمدگی که نشان از حامله بودنم شد  
 وای خدا چرا فراموش کردم؟ آریا- تو... تو حامله ای  
 نگاهش کردم.. به چشم هایی که زندگی من درونشون بود.. وای که چقدر دلم برای این چشم ها  
 چشم شده بود  
 ..رومو برگردوندم و حرفی نزدم آریا- وای خدا... وای  
 روبهم گفت- خورشید باورم نمیشه  
 منو گذاشتم روی زمین ودستی به صورتش کشید.. حرکات هیستریکی نشاش از عصبی بودن  
 ...انجام میداد  
 همونطور که اشک باعث دید ضعیفم شده بود، از پشت پرده ی اشک بهش نگاه کردم.. رفت گوشه  
 ای وسیگاری از جیبش درآورد  
 ? یعنی همش تقصیر منه? مگه ممکنه? سیگار? آریا آریا متوجه سنگینی نگاهی که از جانب من روش بود، شد و نگاهم کرد... زیر لب چیزی روگفت که ... نفهمیدم ودستی لای موهاش کشید و رفت  
 وباز من تنها موندم ویک عالمه درد تازه.. توی شک بودم.. بدون هیچ حرکت ویا عکس العملی به  
 جای خالیش که تاچند ثانیه پیش، عشقی از جنش آتش اونجا

...بود

? با صدای سپهر برگشتم - خورشید خوبی

نگاهش کردم.. هم به اون وهم به پانته آ که با چشم هاش دنبال آریا میگشت... سریع

حرکت کرد و

رفت..

سپهر اومد بغلم کنه که مانع شدم.. با کمکش بلند شدم... آروم آروم قدم برمیداشتم... واسه

رسیدن

به جایگاهی که وظیفه من دراونجا، جز نقش چیزدیگه ای

... نبود عجله ای نداشتم

بالاخره رسیدیم... سریع سپهر خداحافظی کرد و حرکت

.. کردیم.. بدون حرفی دنبالش میرفتم

.. توی ماشین با وجود دردم در سکوت به سرمیبردم

سرمو به شیشه های سرد ماشین، که بازهم در فصل بهاری

.. خنک بود چسباندم

? با ایست ماشین بادقت به اطراف نگاه کردم.. در مانگاباهم بدون حرفی پیاده

شدیم.. دکتر گفت خداروشکر چیزی

... نیست اما بیشتر باید مراقب باشم

..... رفتیم سمت خونه

دوماه گذشت... ۵ ماهگی من... توی این دوماه خبری ازهیچکس نداشتم... فقط

دلم واسه مامانم..واسه کسی که توقع دیگه ای ازش داشتم تنگ شده بود..که زنگش  
 زدم...جز  
 ...گریه و سرزنش از جانبش چیز دیگه ای به گوش نرسیدامروز قرار بود مازیار بیاد  
 خونمون...شنیده بودم که به ..خاستگاری سپیده رفته والان نامزد هستن  
 توی نبود من چه خوشی هایی که اتفاق نیوفتاد...من خیلی خوشحالم..چون مطمئنم قراره  
 سپیده  
 هم بیاد..اینوسپهر گفت..گفت شاید بیاد...کلی به خودم رسیدم وکلی غذا آماده  
 کردم..خوشحالم  
 ازاینکه کسی میاد که حداقل شاید اون بتونه مرحم دردام  
 بشه...  
 الان آماده نشستم ومنتظر رسیدنشون هستم..سپهر هم متوجه اضطراب وشادمانی من  
 شده..شاید  
 اونم روحیش بازشد..بعداز دیدن اون صحنه دراون روز نحس هرچند باتفاقی که واسه  
 تکراری  
 ...لحظه شماری میکنم، حال وروز بدی داشتم  
 بالاخره زنگ در به صدا دراومد...وای خدا...قلبم تند تند به تپش افتاد..بادو رفتم سمت  
 در...درو باز  
 کردم..مازیار وارد شد...سریع باهاش سلام کردم وفرستادمش داخل تا پشت سرش  
 سپیده وار د  
 .....بشه...اما

چرا یه خوشی نباید سرراهم وجود داشته؟ خدایا... چرا من چرا؟ چرا نباید خودمو خالی  
کنم؟ باشه  
کسی نیست بفهمه که حتی ذره ای درکم کنه سپیده نبود... پشت سرمازیار کسی  
وجودنداشت  
همونطور که پشتم بهشون بود صدای مازیار به گوش رسید - اوممم.. خورشید... سپیده  
امروز در س  
..نداشت نتونست بیاد.. روز دیگه ای حتما بیاد

داشت دروغ میگفت.. سپیده هم مثل بقیه ترکم کرده... درست مثل بقیه.. و این من بودم که  
دلیل  
و مانع رسیدن به عشق خودم و بقیه بودم... شکست خورده ی این بازی احمقانه آریا و مهسا  
هستن.. تمام سعی من اینه که درد بقیه درمان بشه.. من هیچی اما بقیه نباید عذاب  
بکشند.. آریا  
...روزی میفهمه که بی لیاقت ترین منم

برگشتم سمتشون و بعد از قورت دادن بغض سختی، لبخند تلخی همچو تلخی قهوه زدم  
ورفتم توی آشپزخانه... نه خورشید گریه نه... الان نه  
وسایل پذیرایی رو برداشتم و رفتم توی سالن.. هر دو نشسته بودن.. سپهر سرشو به پشتی  
مبل تکیه  
داده بود و چشم هاش رو بسته بود و مازیار هم سرشو با دست هاش گرفته بود... حتما اونا  
هم



..اعصابشون خورده

..با ورود من به خودشون اومدن

اون دو داشتند باهم حرف میزن اما همچنان سر من پایین

بود وتوی حال خودم بودم..آخ که چقدر

دلتنگ بودم...دلتنگ روزهای شاد..دلتنگ خانوادم..دلتنگ مهسا..دلتنگ خونم..دلتنگ

آریا...دلتنگ ماما

دلتنگ مادری که شاید من فرزندش باشم اما اونم توی سختی هام ترکم کرد..اونم بدون

دونست ن

..دلیل

باصدای مازیار از فکر اومدم بیرون-خورشید قول میدم که یروز بیارمش

به نقطه ی نامشخصی خیره شدم وجواب داد م-نه..من کسی رو به دیدنم مجبور

نمیکنم..سپیده

هم مثل بقیه..مثل بقیه که منو به چشم بد میبینن،اونم میبینه..مثل بقیه که ترکم

کردن..اونم فقط به

خاطر

..نگاه سپهر کردم وحرفمو ادامه ندادم

مازیار-خورشید من میدونم..سپهرم میدونه..که تو از برگ گل هم لطیف تری..ولی باور

کن همه

چی درست میشه..همه از تهمت ها وفکرای بدشون شرمنده میشن

نگاهش کردم وبا بغض توی صدام گفتم-نمیشه..کاش میشد..بین من اونقدر  
تنهام..اونقدر در د  
دارم که دوستن شما از حال وروزم فرقی به حال نمیکنه..من به کسایی نیاز دارم که  
نیستن

وبلندشدم وبادو رفتم توی اتاق...نمیدونم چرا هرچی گریه میکنم این داغ تمومی  
نداره..داغ  
..دل..داغ اشک

گریه کردم..به اندازه نامشخصی اما فقط گریه میکردم...یاد آهنگی افتادک که دقیقا وصف  
حال من بود...گوشیمو برداشتم وروی آهنگ کلیک کردم قلب من میگه که هستی اما  
چشمام میگه نیستی خیلی سخته باورم شه که توپیشم دیگه نیستی بگو که هنوز چشاتو  
روبه عشق من نبستی چشم من میگه تو رفتی اما قلبم میگه هستی حالا که همش خیاله  
بزار دستاتوبگیرم بزار توفرض محالم باتوباشم تا بمیرم  
بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم  
حالا که همش تو رویاست نزار دلتنگت بمونم مرگ بیداری برا من اینو خیلی خوب  
میدونمبزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم  
مگه میشه تونباشی تومثه نفس میمونی

دستای گرم تو کاشکی تو به دستم برسونی بی توقلبم بی پناهه میمیرم وقتی که نیست ی  
مگه میشه باورم شه که تو پیشم دیگه نیستی حالا که همش خیاله بزار دستاتو بگیرم  
بزار تو فرض محالم باتوباشم تا بمیرم

بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم

حالا که همش تورو یاست نزار دتنگت بمونم مرگ بیداری برا من اینو خیلی خوب میدونم  
بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت  
.....بمونم

(فرض محال)مازیار فلاح ی

(..واقعا آهنگ بسیاری زیبایی هست)

از ته دل اشک میریختم..در اتاق قفل بود اما کسی هم در نزد...اشک هامو پاک کردم  
ورفتم

...بیرون..کسی خونه نبود..نه سپهر و نه مازیار

..همون لحظه در باز شدو سپهر اومد داخل

?من-رفت

سرشو به علامت مثبت تکون داد سپهر-آره نیم ساعتی میشه

اوه چقدر توی اتاق بودم پس

اومدم برگردم توی اتاق که با صدای زنگ تلفن خونه سرجام

..ایستادم

..چون نزدیکم بود رفتم سمتش وجواب دادم من-بله

...مازیار بود

مازیار-سپهر داریم بدبخت میشی متعجب شدم

من-من خورشیدم

خورشید زود بیاید داریم بدبخت؟ مازیار-خورشید تویی میشیم  
 کجا؟ باترس گفتم-چی شده

مازیار-مهسا ا باداد گفتم-مهسا چ ی  
 ...مازیار-داره خودکشی میکنه

چشمام گرد شدن..قلبم ایستاد..سرم یه لحظه گیج زد؟ من-ک..کجا  
 مازیار-بالای پشت بوم آپارتمان شما..اومده بود خونتون ورفت توی اتاقت ومثل اینکه  
 خاطرات

اونجا عذابش داده  
 سریع گوشه رو قطع کردم وروبه سپهر گفتم -سپهر بدو..مهسا داره خودکشی میکنه..باید  
 سریع بریم

سریع یه مانتو انداختم روی لباسم ویه شلوار شاده پوشیدم  
 ...وباهمون شال وزدیم از خونه بیرونسپهر باسرعت رانندگی میکرد...خدایا چیزیش  
 نشه..میمیرم..اگر تالان جلوی مرگمو گرفتم

دلیلش امیدی که داشتم بوده ولی اگر چیزیش بشه دیگه نمیتونم..آخ مهسا منو  
 ببخش..قربونت

..برم چی سرت اومد

یکم بعد رسیدیم جلوی آپارتمان

کوچه پراز جمعیت بود..به مسیری که مردم بهش اشاره میکردن وخیره شده بودن نگاه

کردم...مهسا بود..تیپش سراپا مشکی بود وموهاش هم باز بود...وای که چقدر دلم واسش  
تنگ

..شده بود

صدای جیغ کسی به گوش رسید..رفتم جلو..خاله بود داشت جیغ میزد..مامان هم کنارش  
وسپیده

...ای که کاروز درانتظارش بود

..ماهان هم گوشه ای کنار مازیار ایستاده بود..پلیس هم بودغلغله ای واسه خودش

بود..مهسای من اون بالا بود..سرمو سمت بالا گرفتم..سرش درخال

چرخش بین مردم اطراف بود که چشمش به من افتاد..منو دید..قطره ی اشکی بی اراده از  
چشم

چکید..مهسا لب پرتگاه روی دو زانوشست..از بغض سختی که به گلوم چنگ میزد،چونم  
شروع

..کرده بود به لرزیدن

باصدای جیغ وداد خاله برگشتم سمتشون..همشون نگاهم میکردن..آخ که چقدر مامانم  
شکسته

شده بود..آخ مامان..دیدى...دیدى فقط به خاطر آبروت منو ترک کردى ولى الان دارى  
چى

..میکشى

خاله هم خورد شده بود..سپیده..سپیده هم داشت باتاسف

..نگاهم میکرد

من همچنان بهشون خیره شده بودم..دلتنگ این چشم ها بودم..چشم هایی که بعداز

چندین ماه خیره شدن بهشون خوش بود

خاله-دختره ی عوضی..بین..بین دخترمو...بین الان خودشو میکشه اونم فقط بخاطر

کارای تو

وبادستش به سمت بالا اشاره کرد...جمعیت سکوت کردند..همه نگاه ها به من بود

ومن...داشتم

بین اون همه نگاه تاسف بار آب میشدم..دلم میخواست زمین دهن باز کنه ومنو ببلعه

..مهسا جیغی زد...ودر پی اون

مهسا-خورشید..من باهات درد و دل کردم عوضی..بهت گفتم از حالم از حسم ولی

تو..تو

ازپشت بهم خنجر زدی..وزد زیر گریه وادامه دا د-من همیشه عمرم یه آرزو داشتم..توی

پست رذل

..منو ازهمه چی دور کردی

وبلند بلند گریه میکرد..جوری که گریش دل همه رو به خون مینشوند..جیگرم آتیش

گرفت..روی

زانو نشستم..جمعیت با وجود پلیس خلوت شده بود...فقط

..چند همسایه بودن

من-مهسا بیا پایین..تویا پایین..من بهت قول میدم که

آرومت کنم..چیزایی میگم که حالتو خوب میکنه

..خدایا.. من نباید بگم ولی نمیتونم دیگه دهن بسته بمونم مهسا-خفه شو..خفه شوووو و  
وبلندشد وایستاد...شروع کرده بودم به جیغ زدم..خاله وبقیه هم همینطور..نه..مهسا نه

مهسا نگاهی به سپهر که گوشه ای ایستاده بود انداخت..بهش خیره شده بود..واسه چند  
دقیقه

وبعداز اون چشک هاشو بست وزیرلب چیزی روزمزمه کرد

...و خودشو پرت کرد پایین

بلندشروع کردم به جیغ زدم..چشم هامو بسته بودم وجیغ

...میزدم

که ناگهان صدای افتادن مهسا به گوش رسید

نه...مهسا نه..خدا بگو که دروغه..سرم به شدت بدی

.....تیرکشیدو از حال رفتم

وقتی چشم باز کردم همه جاسفید بود..بیمارستم بود..یه لحظه یادم به اتفاق پیش پا

...افتاده،افتاد...وای مهسا

چشم هامو بستم وآروم آروم وبی صدا اشک ریختم..انقدر حالم بدبود گه حتی نمینونستم

داد

بزنم..بگم مهسا!!!! بیا..بیا فدات بشم..بیا همه زندگیم برای تو...بیا جونم برای تو..دوست

داشتم از

ته دل جیغ بزنم...فریاد بکشم..از همه چی اعتراض کنم...اما توان هیچی رو نداشتم

صدای باز شدن در اومد... متوجه شدم کسی کنارم نشست.. برام مهم نبود کیه اما من فقط  
 میخواستم حرف بز نم  
 بهش؟ من وول کرد؟ رف ت؟ باچشم های بسته گفتم-چی شد بگو بیاد.. بگو بیاد بهش همه  
 چیو  
 میگم.. بگو که مهسا به خاطر من نمرد.. تو رو خدا بگین.. از بچم.. از عشقم.. از زندگیم.. از  
 زنده بودن  
 ..عشقم.. از زندگی کردن میگذرم فقط اون بیاد  
 ..وزار زار اشک ریختم.. دلم پر بود.. حالم خیلی بد بود  
 ..چشم هامو آروم آروم باز کردم.. سپیده کنارم بود باچشم های پر از اشک نگاهش  
 کردم.. چرا مشکی تنش  
 ? یعنی واسشون مهم نبود؟ نبود  
 سپیده باغیض نگاهم کرد.. هر چند چشم هاش بارونی بو د سپیده-مهست زندست.. پلیس  
 ها تشک بادی گذاشته  
 ..بودن.. الانم بستری هست  
 شکر ت خدایا.. صدمرتبه شکر ت.. اون لحظه حالم قابل توصیف نبود.. نمیدونستم چطوری  
 بیان  
 کنم.. خندیدم.. خنده ای از روی خوشحالی.. بعد از این چند ماه این اولین خنده ی من از ته  
 دل  
 بود.. سرمی که توی دستم بود رو کندم.. سوزش بدی بوجود اومد اما مهم نبود.. بلندشدم  
 و رفتم



بیرون..سپیده دنبالم اومد..داشتم دنبال اتاق مهسا میگشتم..بالاخره ماهان رو دم در دیدم..فهمیدم اونجاست..بدون توجه بهش رفتم داخل..کسی پشت سرم نیومد..کسی هم توی

اتاق نبود..ومهسا در خواب به سرمیبرد..رفتم کنارش نشستم.مهسا فقط خدامیدونه که چقدر

..خوشحالم..دستشو گرفتم وبوسه ای بهش زدم

اون خواب بود اما من حرف میزدم-مهسا..کاش فقط یه نفر حال من رو درک میکرد...دردی که من

میکشم خیلی بدتر از این هاست..میدونی چقدر دوست دارم چرا؟یکی بیاد پیشم بگه چته خورشید

ولی کسی وجود نداره..واسه ؟دردت چیه ؟گریه میکنی دنیای من هیچکس نیست..هیچکس ..واجازه جاری شدن اشک هام رودادم

..سرمو بلند کردم ومتوجه نگاه مهسا روی خودم شدم مهسا-گمش و ...من-مهسا م

مهسا-گفتم گمشو بیرون

من-باشه باشه میرم...فقط بدون خیلی خوشحالم که حالت خوبه..مهسا یه روز تو میخندی...مطمئن باش روز خوشبختی تونزدیکه..ت فقط مراقب خودت باش

وزدم از اتاق بیرون..صدای هق هق گریه مهسا به گوش ...میرسید

سریع اومدم بیرون..سپهر بیرون بود..سوار شدم...من الان کنار کسی بودم که مهسا تاچند لحظه

پیش داشت خودش رو واسه این لحظه که جای من باشه  
...میکشت

...سرمو به پشتی تکیه دادم

بامهسا خوشبخت میشی... هر دو تون؟ من-چرا ولم نمیکنی خوشبخت میشین... من و بچم  
و آریا هم

خوشبخت میشیم... همه خوب میشن... همه چی درست میشه

سپهر زد روی فرمون و گفت- خورشید... نمیفهمی... فقط حال خودتو اطرافیان برات  
مهمه... منم مثل ..بقیه عاشقم

حرفی نزدم وبی صدا اشک ریختم.. به حال بدی که داشتم و تحت هیچ شرایطی راه درست  
شدنی

.....نداشت

..یک ماه گذشت... از اون روز گذشت... امروز روز مرگ منهامروز روز عروسی

مهساست.. بانیمما... نیما عاشق پیشه مهسا شده ومهسا هم پیشنهاد ازدواجش

رو قبول کرد... هر چند که عروسی مهسا همچو عروسی منه... هر دو به اجبار.. ولی از ته دل  
دعایمکنم

..روزی برسه که خوشبختی مهسا و آریا رو به چشم بینمماهم دعوت شدیم.. مهسا دعوتم

کرد تا زجر بشکم ومن فقط فقط بخاطر احترامش پامو اونجا

..میزارم.. تا زجر کشیدنمو ببینه بلکه آروم تر شه

ماه‌م شده..شکم دیگه بزرگ شده..تصمیم گرفتم لباس ۵ گشادی بپوشم..یه لباس بلند  
کرمی

رنگ..قسمت شکم کمی گشاد بود واسه راحتیم وپایین تنه هم آزاد..موهامو پشت سرم  
جمع

کردم..آرایش هم نداشتم..یه کفش راحتی کرمی پوشیدم..ومانتو وشالی پوشیدم وزدیم  
..بیرون..حس بدی داشتم..دلشوره ی بدی توی وجودم بودبالاخره رسیدیم..به تالار

بزرگی..ماشین رو سپهرپارک کرد وراهی شدیم..یه دفعه چشمم به

ماشین کمری مشکی افتاد...چشم هام رو بستم وبازکردم..اونم بود..سپهرمتوجه شد اما  
حرف

نزد..واردشدیم..جمعیت شلوغی بود..رفتیم وگوشه ای نشستیم..یکم گذشت که عروس  
وداما دیعنی مهساونیما رسیدن..باصد ای سوت ودست مهمان ها راهی جایگاه شدن..چقدر  
مهسا زیباشده

بود..مثل ماه شده بود..توی اون لباس سفید برق میزد..اما

..غمی توی چهرش بود

دیدم..اما سریع روشو ازم گرفت...سپیده ومازیاررودیدم..سپیده موهاش رو بلوند کرده  
بوده..خاله

..ومامان رو هم دیدم

مهسا وآتوسا هم کناری ایستاده بودند وباهم بالبخند صحبت میکردن..پس این دوهم بهم

..رسیدن..سمیرا جون وآقامیر هم بودن

باچشم دنبال کسی میگشتم..همونطور که دنبالش میگشتم چراغ هاخاموش شد..واسه رق  
ص

دونفره..مهسا ونیما وسط رفتن..آهنگ شروع به نواختن کرد..نگاه مهسا به جاهای دیگه  
بود اما نگاه نیما به مهسا

داشتند حرف میزدند...کم کم همه زوج ها رفتن وسط..سپیده ومازیار،ماهان وآتوسا  
وبقیه...نگینهم شنیده بودم ازدواج کرده ورفته شمال....مژده هم تازگیا باکسی آشناشده  
همه رفتن..یکم گذشت که سپهر گفت-خورشید اگه میخوای بریم برقصیم  
نمیدونم چرا اما قبول کردم..انگار چیزی اون وسط بود که منو میکشوند اونجا  
قبول کردم وبلندشدیم...رفتیم وسط..شروع کردیم به رقصیدن..به خاطر شکم بینمون  
فاصله

کمی بود..دستام روی شانه سپهر بود ودستای اون دور  
..کمردم

داشتیم میرقصیدیم که نگاهم توی نگاه کسی که چشم به راهشم قفل شد..آریا بود..دقیق  
شدم

بهش...ریش در آورده بود..ریش بلندی..شکسته بود..تیپش هم مشکلی بود..داشت با پانته  
آ

میرقصید..چقدر دلم واسش تنگ شده بود..یعنی باپانته آ

?ازدواج کرده

(از زبان آریا)

پس چرا نگاهش منو زجر؟ یعنی با سپهر خوشبخته می‌ده.. پانته آ متوجه شد.. کنار گوشم  
گفت- عشقم بریم یکم صحبت کنیم  
واسه اینکه از اون مکان خارج شم قبول کردم.. رفتیم توی حیاط.. پانته آ داشت میرفت ته  
..حیاط.. میگفت میخواد حرف مهمی روبزنه  
رفتیم ته باغ.. به درختی تکیه دادم.. چشم هامو بستم و گفتم- میشنوم  
اومدنزدیک.. یقه کتم رو گرفت.. سرشو نزدیک کرد پانته آ- یعنی بعد از این همه مدت که  
نامزدیم نمیخوای منو  
ببوسی?

نه غیرممکنه.. بعد از خورشید دیگه همه چی؟ چی میگفت  
..غیرممکنه

از خودم جداش کردم وبا عصبانیت گفتم- پانته آ برو کنار.. اصلا از این کارات خوشم نمیا د  
..اما اون ول کن نبود

پانته آ- من دوست دارم.. خورشید لیاقت تورو نداره.. اینوباید دیگه فهمیده باشی  
چشم هامو بستم.. چشم هام پراز اشک بود.. بستمش تا مانع ریزشش بشم.. اما قطره ای  
..چکید.. دیدن اون در کنار سپهر عذاب آور بود

صدایی اومد... سریع به عقب هلش دادم.. برگشتم سمت صدا... اما کسی نبود.. روبه پانته با  
ویکی خوابوندم تو؟ هان؟ داد گفتم- چه غلطی کردی  
گوشش.. جیغ آرومی کشید... یقش رو چسبیدم

وبا عصبانیت گفتم-اگر دفعه دیگه چنین غلطی رو کرد نابودت میکنم کثافت و با قدم  
های بلند رفتم داخل  
(از زبان خورشید)

باورم نمیشد..اون دو تا با هم بودن...بعد از خارج شدنشون به بهانه دست شویی دنبالشون  
رفتم..آه پس آریا فراموشم کرده..خورشید  
احمق..پست..بین..بین اینم از امیدی که داشتی  
از دستشویی اومدم بیرون..چشم هام از گریه سرخ شده بودند..آریا رو دیدم که گوشه ای  
از سالن  
..ایستاده بود و سیگار میکشید

..من و دیدم..رفتم سمتش..آب دهانمو قورت دادم من-خوشبخت شی..شاید ناخواسته دیدم  
ولی چیزی رو دیدم تا چند لحظه پیش که نشان دهند ه عاشق شدن دوباره  
..آریا چشم هاش از تعجب گردش آریا-خورشی د  
وسط حرفش پریدم و گفتم-هیسهس چیزی نمیخواه بگی..فقط خواستم بگم که تبریک  
میگم  
و حرکت کردم که بازومو گرفت..چشم هامو واسه لحظه ای بستم..آریا منو کشید سمت  
..خودش..چون تعادلی نداشتم از عقب خوردم به شانه اش  
..برگشتم سمتش..فاصله کمی بینمون بود  
اون گوشه ای که ما بودیم تعداد کمی فقط میتونستن  
..مارو ببینن

بهم خیره شده بودیم.. الان متوجه میشم که واقعا چقدر دلتنگش بودم.. سرمو توی شانه  
اش فشردم  
و محکم به خودم فشردمش.. چقدر این لحظه زیبایی بود.. دلم واسه  
روحش، جسمش، عشقش، بوی

عطرش تنگ شده بود.. دوست داشتم در خودم حلش کنم.. آریا یکم ازم جدا شد.. نگاهش  
به من  
بود.. سرشو نزدیک آورد.. بی اختیار چشم هام بسته شد.. نزدیک تر شدیم.. فاصله ای باقی  
نمونده  
بود، که آریا سریع منو از خودش جدا کرد وبا گام های بلند رفت  
دلم شکست.. جوری که صدای شکستنش به گوشم رسید.. ببین خورشید دیدی گفتم اون  
عاشق  
پانته آ شده.. اون گوشه نشستم و کلی اشک ریختم.. فکری به ذهنم رسید.. این زندگی  
دیگه واقع ا

...سخت شده.. نمیتونم تحمل کنم.. نمیتونم ببینم و دم نزنم بلندشدم.. آروم رفتم سمت اتاق  
پرو.. مانتومو برداشتم.. پوشیدم واز در زدم بیرون.. اما دقیقه آخر.. همه رو نگاه کردم  
مهسا.. مامانم که حتی از وجودم باخبر نشد.. ماهان.. آتوسا.. نیما  
..سپیده.. مازیار.. سپهر.. پانته  
...آ.. سمیراجون.. اقاامیر.. آریا

بغضمو قورت دادم و رفتم بیرون... پای پیاده توی. عابر پیاده ها قدم میزدند.. نه گوشی  
همراهم بود نه

...پولی فقط کلیدخونه

دلم پر پر بود.. از همه چی.. از اینکه دیگه تحمل همه چی واسم تموم میشه.. تحمل چیزهای  
غیر قابل تحمل وسخت.. سخت سخت

گریه میکردم و میدویدم... خدایا کمک کن این کارم تهش به پشیمونی ختم نشه.. تا حالا  
همه ی

کارام واسه دل خوش بقیه بود ولی دیگه نمیتونم.. مشکلات .. من تمومی ندارن  
رسیدم خونه.. باکلید درو باز کردم و وارد شدم.. رفتم توی اتاقم.. باگریه یه چمدون بزرگ  
رو پراز

لباس واسه خودم و واسه بچم جمع کردم.. شاید دیگه هیچوقت برنگشتم.. پس وسایل  
داشته

باشم.. پرتا پر لباس.. بلندشدم و رفتم سمت کشو.. هرچی طلا و جواهرات کادوی هردو  
عروسیم

روداشتم هم گذاشتم توی کیف کوچکی به همراه مقداری پول.. گوشیمو هم  
برنداشتم... من دیگه به

!؟ این چیزا چه احتیاجی ممکنه داشته باشم

کاغذی برداشتم و شروع کردم به نوشتن.. نامه مخصوص شخص خاصی نبود.. از دردم از  
همه از

چیزایی که کشیدم مینوشتم.. گریه میکردم و مینوشتم.. تند



تند انگار دستم هیچ کنترلی بر خودکار  
 ..در دستم نداشت

آهای دنیا دلگیرم ازت.. آهای زندگی سیرم ازت-

میدونی سپهر.. من تمام این مدت سختی کشیدم.. از روزی که ابراز علاقه کردی.. روز  
 خوشی با

وجود تو نداشتم.. امروز چیز غیرقابل تحملی دیدم.. چیزی که داغونم کرد.. من تمام این  
 مدت رو بانور امیدی که در دل داشتم صبر کردم.. گفتم آریا میاد.. اونم منو میخواد.. میاد  
 و بچمونو باهم بزرگ

امروز جدایی و سردی ازش؟ میکنیم.. ولی چی شد دیدم.. داغون شدم.. اون دیگه منو  
 نمیخواد.. اون

دوری کرد ازم ولی پاتنه آرو بوسید.. آه.. مامانم.. میشناسیش که.. مامانی که همه ی این  
 سالها

بدون وجود پدر پشت هم بودیم و زندگی کردیم.. من توی شرایط بد زندگیش کنارش  
 بودم ولی

اونم ترکم کرد.. گفت برو خورشید.. برو آبروم رفت.. نمیدونم چرا ولی مقصر تمام اتفاقات  
 انگار

منم.. مهسا.. مهسای که به خاطر پستی تو قرار بود بمیره اما دل سنگ تو حتی لرزشی هم  
 نداشت.. فقط خودخواهی.. مهسا امشب زندگیش نابود میشه.. داره کاری رو میکنه که من

کردم..ببین همه ترکم کردند..سمیرا جون..بااینکه باهام بد بود ولی بازم دلم برای بدی  
 هاش برای غرغر زدناش تنگ شده  
 برو به مامانم ومهسا بگو...بگو خیلی دوستون دارم..ترک شما باعث مرگ من شد..من  
 هیچوقت هیچ کدومتونو نمیبخشم..هرگز  
 به آریا هم بگو...بگو خیلی دوست دارم..بگو نابودی زندگی  
 ..من فقط بخاطر نفس کشیدن تو بود  
 وتو سپهر..ازت متنفرم..آره پاک بودی ولی عشق تو نسبت به من کثیف بود..من  
 رفتم..میرم جایی  
 که بتونم واسه خودم زندگی کنم نه واسه تو وبقیه..هیچوقت سراغم نیاید..خدانگهدار  
 خورشید  
 کاغذ رو تا کردم و گذاشتم روی تختم..کاغذ خیس خیس بود..بعدازعوض کردن لباس  
 هام چمدون رو برداشتم واز اتاق رفتم بیرون اما  
 لحظه آخر برگشتم..برگشتم سرکمد وعکس های ازدواجم باآریا رو برداشتم و حالی زار  
 زدم از  
 ..خونه بیرون  
 ?کجارو دارم که برم?من باید کجا برم  
 نگاه ساعت کردم..ساعت ۳/۵ بود..تا کسی گرفتم ورفتم سمت ترمینال..خداروشکر بلیط  
 داشتن  
 ?مرد-بلیط واسه کجا میخوايد  
 ?چی باید بگم

?من-کجا ها رودارید

شروع به گفتن نام چند شهر وروستای نزدیک شیراز روگفت..تصمیم گرفتم برم جایی که

ناآشنا

باشه..بالاخره یه روستایی که اسمی تاحالا ازش نشنیده بودم رو انتخاب کردم وبلیطشو

خریدم..روستا نزدیک بود..شاید مسیر ازاینجا تا مقصد

..چندساعتی باشه

سوار مینی بوس شدم ومنتظر نشستم..تعداد کمی افراد اونجا نشسته بودن..بالاخره بعداز

ربع

..ساعت راننده اومد وحرکت کرد سمت روستا

حدود۲ساعت بعدرسیدیم..گوشه ای از روستا نگه داشت و همه پیاده شدیم..چقدر تاریک

بود

اونجا..سردرگم بودم..نمیدونستم باید کجا برم

حرکت کردم تا شاید به جایی رسیدم...توی کوچه های خاکی که اطراف پراز خانه های

قدیمی

وکوچک بودن وتوی شب نمای نسبتا ترسناکی رو داشت

..قدم میزد

خیلی میترسیدم...همونطور داشتم تند تند راه میرفتم که

..صدای مردی رو پشت سرم شنیدم بین کی اینجاس ت-

باترس برگشتم عقب..یه مرد سن بالا باچهره ژولیده ووحشتناکی بود..داشت میومد  
 نزدیک...از ته دل جیغ زدم...تا میتونستم جیغ میزدم وباون حال  
 میدویدم..اونقدر ترسیده بودم که حد نداش ت  
 بعد از کلی دویدن رسیدم به خونه ای که مشخص بود چراغ حیاطش روشنه  
 سریع رفتم وشروع کردم به در زدن  
 در باز شد توسط شخصی..بادقت نگاه کردم..یه خانم مسن  
 ..بود..خداروشکر کردم  
 خانم مسن با تعجب بهم چشم دوخت و سپس گفت-سلام  
 ?دخترم..این وقت شب..اتفاقی افتادهنتونستم جلوی خودمو بگیرم وزدم زیر گریه...میان  
 هق هق گریه گفتم-من غریبم..هیچ جاروهمنمیشناسم..حامله هم هستم..تنهام..بی  
 کسم..هیچ جایی رو ندارم..بهش چشم دوختم وبالاتماس ی  
 که درون صدام موج میزد گفتم -خواهش میکنم به من سرپناه بدید..فقط واسه اینکه شبمو  
 صبح  
 کنم..قول میدم صبح برم دنبال خونه

خانم مسن بامهربونی گفت-بیا دخترم..بیا داخل..منم تنهام واسه همین تااین وقت شب  
 هاییدار  
 میمونم

ورفت از جلوی در کنار...وارد شدم..یه حیاط کوچک که یه سکویی داشت در قسمت راست و یه حوض کوچکی هم کنارش و قسمت چپ هم یه باغچه که مشخص بود پراز گل و گیاه درونش

بود...یه مکان کوچکی هم باچوب درست شده بود که فکر کنم خانه مرغ ها بود..اینو از صدای آروم ...مرغ ها که قد میگردن،فهمیدم خانم مسن-بیا تو دخترم لبخندی از روی تشکر زدم و وارد کلبه کوچکی که داشت شدم..از چند پله ی کوچک بالا رفتیم

و خانم درو باز کردم و وارد خانه شدیم..باید میترسیدم و نباید اعتماد میکردم..اما چهره و اخلاق و نگاه

این زن اونقدر مظلومانه و مهربان بود که نیاز به شک یا

..تریدیدی نداشت

یه سالن کوچک روبه روم بود که ته سالن یه آشپزخانه کوچک بود...قسمت چپ هم دوتا در

بود..گه فکر کنم اتاق خواب بودند..کنار آشپزخانه هم در کوچکی بود که اونم حتما حمام بود

و دستشویی هم حتما بیرون توی حیاط بود آخه در کوچکی

..هم توی حیاط مشخص بود

..خانم مسن-خب دخترم بشین

چمدون رو گذاشتم کنار در و کفشم رو در آوردم و رفتم روی زمین که برای تکیه دادن

پشتی های

بزرگی قرارداد داشت وبالشک های کوچکی هم روی زمین ویه تلوزیون کوچکی هم توی  
 سالن  
 ..قرارداشت  
 ?خانم مسن-خب نمیخوای خودتو معرفی کنی دخترم بهش خیره شدم وگفتم-من  
 خورشیدم  
 ?خانم مسن-چه اسم زیبایی...شوهرت کجاست دخترم سرمو انداختم پایین وحرفی  
 نزدم..فکرکنم متوجه شد که حرف خوبی زده.چون سریع گفت-م ن  
 معرفی نکردم..من مهری هستم..توی این محل بخاطر اینکه سنم نسبت به بقیه بیشتره  
 همه  
 یاصدام میکنن هم خاله مهری..فقط به زدن لبخند کوچکی  
 ...اکتفاکردم

خاله مهری-خب دخترم انگار خسته ای..واست هم خوب  
 نیست خسته بمونی..بلندشو بریم واس ت  
 ...جا پهن کنم بخواب صبح بقیه حرف ها رو میزنیملبخندزدم وباهم بلندشدیم...خاله  
 مهری یه خانم حدود ۲۱سال بود..زنی نسبتا تپل بارنگ پوست  
 گندمی مانند وچروک هایی روی پوستش گه نشون دهنده سنش بود که البته همون  
 چروک ها  
 چهرش رو بانمک کرده بود...خاله مهری لباس محلی برتن  
 ...داشت

چمدون رو برداشتم و پشت سرش وارد اتاقی شدم..یه اتاق کوچکی که قسمت راستش  
 پراز پتو  
 و تشک بود که روش یه ملافه کشیده بود و قسمت چپ هم کنار پنجره کوچکی که روبه  
 حیاط  
 بود، میز کوچکی که فقط روش یه قاب عکس بود...نگاه عکس نکردم..اخه خیلی خسته  
 بودم...خاله  
 تشکی بیرون آورد همراه پتو و بالشتی...پهن کرد و گفت که خودش توی سالن  
 میخوابه..تشکر کردم  
 و بعد از عوض کردن لباس هام به رخت خواب پناه بردم...بعد از فکر کردن به اتفاقات  
 اخیر و  
 خدا رو شکر کردن بابت اینکه سرپناهی پیدا کردم به خواب  
 ...عمیقی فرورفت م  
 صبح با تابش نور خورشید که از پنجره اتاق به چشمم میتابید، چشم باز کردم..ساع  
 ت ۳ بود..موهامو  
 ..بستم و شالمو سر کردم و رفتم بیرون خاله مهری توی آشپزخانه بود..رفتم پیشش من-  
 سلام خاله صبح بخیر  
 خاله برگشت سمتم و لبخند دلنشینی که باعث شد احساس خوبی بهم دست  
 بده، گفت:سلام  
 دخترم صبح توهم بخیر..بیا دارم وسایل صبحانه رو آماده ..میکنم

باکمک هم سفره صبحانه روچیدیم..صبحانه تخم مرغی بود که از مرغ های خاله بود..صبحانه

خوبی بود..بعد از خوردن صبحانه کنارخاله نشستم وگفتم- خاله مهری..دستت دردکنه بابت اینکه

بهم سرپناه دادی..دیگه مزاحمتون نمیشم..امروز میرم دنبال یه خونه نقلی میگردم خاله-این چه حرفیه..خورشید..دخترم بمون پیشم..هم خودت تنها نیمونی وواست خطرناکه

..تنهایی هم من تنها نیمونم

سرشو انداخت زیر وگفت-من الان ۱۰سال هست که تنهام..شوهرم رو شب توی ده گرگ بهش

حمله کرد..یه دختر داشتم که شوهر کردو رفت خارج ازایران..منم اینجا تک وتنها..فقط یه

همسایه دارم که اونم بعضی وقتا یه سرمیزنه بهمون

دستشو گرفتم وگفتم-خاله جون..اینجور شما اذیت میشیدمن از خدومه..بعداز ۱۰سال یه نفر?خاله-این چه حرفیه پیشم باشه..توهم مثل دخترمی

لبخند زدم..خودمم دلم میخواست..دیگه از تنهایی بزار بودممن-پس اجازه بدید من برم یکم خرید کنم پیام..هم واسه خودمون هم واسه بچم که خیلی وقت ه گرسنش شده

شدید



خاله خندید و گفت - باشه دخترم.. برو.. کوچه ی بعد مغازه داره.. اونجا همه مغازه ای هست

ام ا

..کوچیکه

لبخندی زد مو بلندشدمو رفتم توی اتاق.. ماتو فقط همون یکی که تنم بود آورده

..بودم.. پوشیدمش.. پولی که آورده بودم رو برداشتمبازم حس اعتمادم نسبت به خاله زیاد

نبود.. واسه اطمینان خاطر طلاهارو توی جیب پنهان چمدون

..قایم کردم واون قسمت لباس گذاشتم

بلندشدم ورفتم بیرون... بچه ها توی کوچه باهم بازی میکردند.. این قسمت جای خیلی

سرسبزی

نبود.. کمی که رفتم جلوتر به یه منظره کشاورزی سرسبزی

..برخورد کردم.. خیلی زیبا بود

مسیرمو کج کردم و وارد کوچه شدم... چهار تا مغازه کوچکی اونجا وجودداشت که یکی از

اون ها

سوپر مارکت بود و یکی دیگه هم گوشت فروشی و یکی دیگه هم لباس فروشی و آخری

هم میوه

..فروشی

..وارد سوپری شدم.. انواع لبنیات با اضافه مقداری لواشکبایدن لواشک ها یادم به سپهر

و خونه ش افتاد.. یعنی الان آریاهم؟ فهمیده من نیستم

?مامان ومهسا نگران شدن? دارن دنبالم میگردن? فهمیده باصدای مغازه دار که یه

دختر جوونی بود به خودم اومدم.. وسایل رو خریدم و رفتم بیرون.. کمی هم

..گوشت وجگر خریدم واسه تقویت بچم و راهی خونه شدمباکمک خاله وسایل هارو توی  
 یخچال گذاشتیم..خاله چایی آورد ونشست کنار م  
 خاله-دخترم میدونم که وقتش نیست بپرسم ولی خب کنجکاو شدم بدونم چرا اومدی  
 اینجا

چایمو گذاشتم زمین وچشم به چایی دوختم و لب باز کردممن-فرار کردم..انقدر همه چیز  
 سخت میگذشت که دیگه تحمل نداشتم  
 خاله مهری زد پشت دستش وگفت-خدا مرگم بده..چی شده  
 کسی اذیت کرده؟مادر  
 از زندگیم؟حرف بزنم؟بهش چشم دوختم..بگم  
 خورشید تو که همیشه دوست داشتی بایکی؟بگم  
 دردودل کنی..دوست داشتی به یکی بگی چی بهت گذشته...پس بهترین فرصته..بریز  
 بیرون  
 شروع کردم به حرف زدن..گفتم وگفتم..از زندگیم واز چیزهایی که بهم گذشته  
 گفتم..انقدر گفتم  
 واز تمام حالاتم توی اون موقع ها گفتم وکلی هم گریه کردم که احساس کردم خالی  
 شدم...وقتی  
 صحبتتم تموم شد دستامو حصار صورتم کردم وبلندبلند گریه میکردم...دلم خیلی تنگ  
 شده

..بود..احساس میکردم خیلی ازشون دورمخاله دست انداخت دور بازوم ومنو توی  
 آغوشش کشید..آغوش مادری..آغوشی که همیشه منتظرش بودم تا خودمو اونجا خالی  
 کنم..خدایاشکرت..شکرت که یه همدم واسه درد هام  
 پیدا شد..از موقعیت استفاده کردم وخودمو خالی کردم..انقدر اشک ریختم که دیگه وقتی  
 متوجه

...شدم آروم وخالی شدم از خاله جداشدم

..باشرمندگی سرمو انداختم پایین من-بخشید خاله جون یکم دلم گرفته بود  
 ..سرموبلند کردم ودیدم که خاله هم چشماش خیسه من-خاله جون بخشید شما روهم  
 ناراحت کردمخاله اشک هاشو پاک کردوگفت-نه دخترم این چه حرفیه..خوشحال شدم  
 که مرهمی واسه دردت پیدا کردی  
 لبخندی زدم..شالمو برداشتم وانداختم روی سرم وبدون حرفی رفتم توی حیاط..خاله هم  
 فهمید

حالم خوب نیست چیزی نگفت..روی پله ها نشستم وهوای پاک اون منطقه رو به ریه هام  
 وارد

کردم..بازم اشک هام دونه دونه شروع کردن به ریختن..من هرچی گریه میکردم بی  
 فایده

بود..توانی واسه حل مشکلاتم نداشتم..به گذشته فکر کردم..یاد روز خاستگاری بخیر..اون  
 روز

خبر نداشتم قراره چی به روزگارم بیاد.. پانته آ همون طور که گفته بود موفق شد.. آریا رو مال خودش کرد.. سرمو گذاشتم روی زانو هام و سعی کردم به چیزی.. فکر نکنم و مانع ریزش اشک هام بشم

کمی که آروم شدم بلندشدم و رفتم داخل.. خاله داشت نهار درست میکرد.. رفتم سمتش و باکم ک

هم نهار رو درست کردیم و خوردیم.. عصر هم با خاله تلویزیون نگاه کردیم و میوه خوردیم.. دیگه

هو اتاریک شده بود.. بلندشدم و رفتم واسه خواب.. به درخواست من خاله شب توی اتاق پیش من خوابید.. دیگه تنهایی واسم مشکل بود

صبح با صدای خاله مهری چشم باز کردم.. بلندشدم و سر جام.. نشستم

خاله مهری- بلندشو خورشید.. میخوام برم یکم سرزمین چیز میز بخرم توهم بیا یکم هوا بخور

..اونجا یه تلمبه ای هم هست بریم اونجا صبحانه بخوریم با خوشحالی بلندشدم و یه شلوار ورزشی راحتی مشکی و مانتو بنفش گشاد و شال مشکی پوشیدم.. چون شکم دیگه بزرگ شده بود.. ۵ ماهم بود.. از صورت پف نداشتم فقط شکم بود

بایکم دست و پام.. بچم هم معلوم بود ریزه میزه هست که

..شکم خیلی بزرگ نشده

خاله هم با اون لباس محلی زیباش که به رنگ طلایی مشکی بود، چادری انداخت روش  
 و بایه سبد  
 ... کوچکی که خاله اجازه نداد دستم بگیرم، زدیم بیرون وارد زمین شدیم.. تعدادی زن و مرد  
 در حال چیدن  
 مواد غذایی بودن.  
 ..یه پیرمردی اومد سمتمون خاله-سلام مش ممد  
 ؟مش ممد-سلام خاله مهري خوب هستيد  
 خاله-سلامت باشيد.. اومدم يکم وسايل ازتون بگيرم  
 مش ممد-بفرماييد.. هرچي ميخوايد بچينيد بياید توی کلبه حساب کنید  
 خاله تشکر کرد و وارد زمین شدیم.. توی زمین تعدادی زن  
 و مرد در حال چیدن مواد غذایی بودند.. او منطقه سرسبز بود و جایی که ما بودیم زمین  
 گوجه و خیار بود.. خاله مشغول شدم.. خم شدم که کمک  
 کنم که متوجه شدم دستی روی شونم نشست... سرمو بلند کردم  
 خاله-خورشید تو خودتواذیت نکن.. برای خودتو بچت بده.. بشین گوشه ای تا من بچینم  
 من-خاله جان این چه حرفیه.. همین جامیشینم و کمی میچینم خاله هم چیزی نگفت  
 و مشغول شد کنار من.. منم همونطور نشستنی شروع کردم به چیدن.. من یکم  
 ..چیدم اما خاله دوتا پلاستیک پر کرد از هر کدو مخاله پلاستیک هارو گذاشت پیش مش  
 ممد تابیرن دم درخونه آخه نه من میتونستم نه خاله.. خاله  
 هم که کمرش درد میکرد

حرکت کردیم سمت تلمبه ای که خاله میگفت..توی راه بودیم که چشمم خورد به درخت  
سیب ی  
پراز سیب های درشت و سرخ..دلم خواست از شون..ناخواسته کشیده شدم سمتشون..یه  
دونه  
..چیدم  
خاله-دلت کشید دخترم  
..سرمو به علامت مثبت تکان دادم  
خاله-صاحب اینجا خیلی گیر نمیده..حالات باشه دخترم..بخور نوش جان  
لبخندی زدم و راهی شدیم..رسیدیم به محل مرد نظر..همونطور که خاله میگفت جای خیلی  
زیبایی  
بود..یه جای سبز و پراز درخت و یه تلمبه ی پراز آب هم اون طرفش بود..خاله قالیچه  
کوچکی رو  
روی سکو پهن کرد و نشست..اما من رفتم سمت تلمبه..دست کردم داخل آب..آبش  
خنک بود  
و همچنین تمیز..دست و صورتمو شستم و سیب سرخی که هنوز توی دستم بود رو هم  
شستم..رفتم  
کنار خاله نشستم و شروع کردم اول به خوردن سیب..باخاله  
..صبحانه خوردیم..خیلی چسبید  
یکم که نشستیم و باخاله کلی تعریف کردیم و دیگه طرف های ظهر بود که بلند شدیم  
و رفتیم سمت

..خونه

(از زبان آریا)

دیگه کلافه شده بودم..شب عروسی متوجه شدم سپهر اون شب توی عروسی همش

داشت دنبال

یه نفر میگشت که بعد همه متوجه شدن خورشید نیست..مهسا با اینکه ازش دلخور بود اما

اون

بیشتر از همه ناراحت شد..همه دنبالش گشتن ولی نیست..انگار این دختر آب شده رفته

توی

..زمین..از اون شب همش دارم کل شیراز رو میگردم

مامان-اه بسه دیگه بخاطر اون دختره بی سروپا چندروزه خودتو داری خفه میکنی..بدرک

که نیست..ایشالا هم برنگرده دیگه

دیگه روی اعصاب بود..باخشم بلند گفتم-اه بسه دیگه خورشیدی د؟هان؟مامان..توچکار به

من داری

باید پیدا شه همیشه..اگر تو یه ذره توجه کنی میبینی اون لایق بد اخلاقیای تونیست

اون بی همه چیز؟مامان هم مثل خودم جوابمو داد-نیست زندگی خودشو تورو گذاشت

رفت پیش

یه مرد دیگه..حتی نگذاشت یکم بگذره..به یک ماه نکشیده بلندشده بی دلیل خونه

زندگیشو ول کردو رفت

دستامو مشت..دندونامو روی هم ساییدم..دیگه تحملم داشت تموم میشد..اخ خورشید  
کاش میشد

بفهمی که الان متوجه شدم وقتی نیستی چی میکشم..کجایی

؟!تودختر

ازخونه زدم بیرون..به مامان که داشت صدام میزد اهمیت ندادم..سوار ماشین شدم  
وحرکت کردم

سمت خونه اون بی شرف..یکم بعدرسیدم..جلوی خونه پارک کردم وپیاده شدم..زنگو  
فشردم..یکم بعداومد بیرون..وقتی منو دید تعجب کرد..واسم سخت بود به مردی نگاه  
کنم که

خورشیدم اونو به من ترجیح داده بود..اخه چی این از من

?هنوز نفهمیدم من چکار کردم?بیشتره

?سپهر-چیزی شده

یقشو چسبیدم وهلش دادم عقب..از پشت افتاد روی زمین..رفتم داخل ودررو بستم..روی  
زمین بلندش کردم ودوباره یقش روگرفتم

نیستش..چی بهش ?من-مرتیکه خورشیدو چکارکردی نکنه...نکنه ?گفتی که فرارکرزه از  
دستت ?بهش دست درازی کردی

?هان?بلندتر دادزدم

سپهربه عقبم هلم دادومنو از خودش جداکرد



با داد و همچنین ناراحتی کمی که توی نگاهش بود گفت-من عاشق خورشیدم..چطور میتونم بلایاگر خورشید توی این خونه بود فقط به ؟سرش بیارم..هان دلیل این بود که بینمش..از دوریش  
مجبور نشم بلندشم برم دانشگاه وهر روز دم در خونه شما باشم تاواسه لحظه ای بینمش...خورشید عاشق توهست...تمام مدتی که اینجا بود همش اسم تورو میاورد..همش تورو

میدید..حتی توی چشم هام نگاه نکرد...اونوقت تو ومامانت وبقیه بهش وصله حرف بزنی..بگو..بگو که شرمنده؟هاااا ن؟میبیندین  
دیگه کلافه شده بودم..داد زدم خفه شو...رفتم گوشه ای نشستم و سرمو بین دستام گرفتم..دیگه  
داشتم دیوونه میشدم..خورشید بیا..بیا که بهت بگم غلت کرد...یه دفعه یه چیزی به ذهنم رسید...بلندشدم ورفتم مقابل سپهر ایستادم..چشمامو ریز کردم وگفتم-اگر خورشید بهت علاقه ؟ای نداره پس چرا باهات ازدواج کرد  
..سپهرمتعجب شد..ولی کنی بعدبه خودش اومد سپهر-اونش مهم نیست  
؟غریدم-نکنه تهدیدش کردی  
سپهر-اون بامیل خودش اومد...چه معلوم شایدم توبهش علاقه ای نداشته باشی..اون شب توی  
عروسی وقتی که دوست دخترتو بوسیدی خورشید دیدتون..تو بهش ثابت کردی که نمیخوایش

صورت‌مو ازش گرفتم..از خونه زدم بیرون..واللای پاتنه آ خدامرگت بده..بمیری که هرچی  
 میکشم  
 زیر سرتوهست..خورشید یه چیز کوچیک که باعث نمیشه تو طلاق بگیری...باعث نمیشه  
 از  
 ...عشقمون بگذریم..واللای  
 بامشت میکوبیدم روی فرمون..داد میزدم..گوشه ای نگه داشتم..سرمو روی فرمون  
 گذاشتم وسعی  
 کردم آروم باشم..ولی نمیشد که نمیشد...ضبط رو روشن کردم..آهنگ شروع کرد به  
 خوندن  
 آهنگ غمگینی بود..نتونستم جلوی خودم رو بگیرم..شروع کردم به گریه کردن..واسه  
 مردی چون  
 من گریه سخت بود..جگرم آتیش گرفته بود..فقط خود خدا میدونه من چقدر خورشیدو  
 دوست  
 دارم..خیلی زیاد)از زبان خورشید(سه ماه گذشت..توی این سه ماه عذاب  
 میکشیدم..هرشب  
 کابوس..دیگه ماه های آخر هم حامگلی هم دوری از آریا دیگه داشت دیوونم  
 میکرد..شکمم بزرگ  
 تراز قبل شده بود..دخترم هم همش لگد میزنه..رفتم سونوگرافی گفتن که دختره..دختر  
 من..کسی

که فقط یه یادگاری یا خاطره ی شیرینی از آریاست واسه من..تنها چیزی که از آریا واسم  
مونده

این بچست..دیگه داشتم امیدم و از دست میدادم واسه رسیدن به خانوادم..به خاله  
وابستگی پیدا

کردم..واسم سخت بود بخوام روزی برگردم شیراز بدون اون..باخاله الان نشستیم توی  
حیاطومن مثل همیشه در حال خوردن سیب هستم..کلی از زمین خاله واسم گرفته منم  
همش درحال

خوردنم..نمیدونم این نی نی ما چرا سیرنمیشه..بلندشدم که برم دستمو بشورم که متوجه  
شدم

درد بدی توی دلم پیچید..درد وحشتناکی بود..اخ بلندی گفتم که باعث شد خاله باترس  
بیاد

ستمم..دستموروی شکمم گرفتم وروی زمین نشستم..درد بدی بود..اشکم دراومده  
بود..کیسه آبم

پوکیده بود..بچم داشت میومد..خیلی خوشحال بودم..ولی  
همراه اون دردم خیلی بد بود..دکتر گف ت

بچت ضعیف هست..میتراسم..میتراسم چیزیش شه..خاله سریع رفت بیرون از خونه تاکم  
کی

بگیره..بیمارستان به اینجا دور بود..یکم بعدخاله همراه مردی حدود ۲۱ساله اومد..از  
شدت درد به

خودم میبایدم..نمیتونستم تکون بخورم..اون مرد منو بغل کرد وبرد سمت ماشین..خاله هم گریه میکرد..توی این شرایط اصلا نمیتونستم به این فکر کنم که مرد غریبه ای به من دست زده..توی ماشین بودیم..خاله تند تند عرقمو پاک میکردم..نمیتونستم تحمل کنم..اون مرد باسرعت زیاد رانندگی میکرد..یکم رسیدیم بیمارستان..پرستارا اومدن وبعد از خوابوندن من روی برانکار د راه ی اتاق عمل شدید..زایمان طبیعی بود..از ته وجودم جیغ میزدم..سخت بود..انگار که دخترم نمیخواست از وجودم بیاد بیرون..انقدر جیغ زدم وزور زدم که وقتی احساس کردم چیزی از درونم کشیده شد اول لبخندی زدم وبعد چشم هام بسته شد ودیگه چیزی نفهمیدم...خواب دیدم..توی خوابم آریا بود..حرف میزد باهام..میگفت مراقب دخترمون باش..میگفت اونو من همیشه تاخرین لحظه عمرت به تو سپردمش ویه شاخه گلی بهم داد ودور شد..هرچی جیغ زدم ودویدم دنبالشبی فایده بود..از ترس چشم باز کردم..اشک مانع دیدم شده بود..اشک هامو پاک کردم وبادقت به اطرافم دقیق شدم..من توی بیمارستان بود..دست کشیدم به شکمم..دیگه بزرگ نبود..پف

نداشت.. نگاه کنارم کردم.. کسی نبود.. با صدای باز شدن در نگاهم چرخوندم سمت  
در.. خاله

بود.. تانوی دید زد زیر گریه واومد سمتم.. اوامدو بغلم کرد.. همش زیر لب میگفت  
خورشید.. ترسیدم.. نکنه.. نکنه بچم چیزیش باشه.. منم زدم خاله؟ زیر گریه.. من-خاله بچم  
کو

اون تنها خاطره از باباش؟ بگوووو من بدون اون چکار کنم بود.. آرام باباش.. خاله سرشو  
بلند کرد

وباتعجب نگاهم کرد.. اشکاشو پاک کردو روبهم گفت- دخترت حالش خوبه.. لبخندی اوامد  
گوشه ی

لبم.. خدایا شکرت.. خاله- ناراحتی من به خاطره اینه که تو الان یک هفته بیهوش  
بودی.. همه

خاله؟ مگه مامان اینا اوامد ن؟ نگرانتم بودیم.. من- همه روشو گرفت وگفت- منظورم من  
وپرستارا

وهمسایه ها بودیم.. بغض به گلوم چنگ زد.. اشک توی چشم هام جمع  
شد.. مامانم.. هیچکس

نمیدونه من بچم بدنیا اومده.. اه خدا.. از این تنهاتر هم مگه از این بی؟ میشه کسی باشه  
سرپناهی.. دخترم.. توهم وارد این زندگی شدی که خالی از تنهایی و درد هست.. رومو از  
خاله گرفتم

..وچشم هامو بستم واجازه دادم اشک هام روون بشن

..درباز شد ولی اهمیت ندادم..صدای یه مرد اومد  
 ?بهوش اومدی\_

چشم هام رو باز کردم ولی توان برگشتن نداشتم..ملافه سفید رو توی مشتتم فشردم..اون  
 صدا..اون صدای آریای من بود..خدایا یعنی فهمید من بهش لبخندی زدم وباذوق?اوم  
 د?نیازدارم سرمو برگردوندم سمتش

اما..اون کسی نبود جز همون مرد وپیرش..این صدای پسرش بود که توی این مدت زیاد  
 کمکم

کرد..نبودش..توچشم هاش خیره شدم..باتعجب نگاهم میکردن..سرمو برگردوندم..هه  
 خورشید

هیچکس تورو نمیخواه..همه فراموش کردن..حتی براشون مهم نیست که خورشید  
 هست یا نیست

بیا اینم دخترخانمت..مثل خودت خانم\_خاله مهریبرگشتم..بچم توی بغل خاله  
 بود..لبخندی زدم..دستمو بازکردم..خاله گذاشتش توی بغلم..وای

خدا..حسی به این شیرینی اصلا وجود نداره..حسی عالی بود..احساس کردم دوباره زنده  
 شدم..چشم هامو بستم وزیر لب از ته دل

خداروشکر کردم..نزدیک خودم بردمش وعطر تنش که مست کننده بود روبه ریه هام  
 کشیدم..باورم نمیشد..این وای چقدر کوچولو?دخترمن بود

بود...عاشقش شده بودم..من مادر شده بودم..خاطره ی من من گفتم?بهم میگه  
 مامان...خاطره

..خاطره..نه اون آرامه

سربچمو به سینم فشردم واز ته دل زار زدم..دوست داشتم توی این روز آریا کنارم باشه  
 وباهم  
 واسه دخترم اسم بزاریم..مامانم واسم آرزوی خوشبختی کنه..آقا امیر توی گوش دخترم  
 اذان  
 ..بخونه..آتوسا ذوق منه..مهسا وسپیده جیغ بزتنولی حیف..من ازاین چیزا محرومم..دخترم  
 ومن تنهای تنهای..کوله ای از غم غصه برروی  
 دوش..باید ازاین مکان باین کوله سنگین برای پیداکردن  
 آرامش حمل ونقل کنیم  
 خاله برای اینکه جو عوض بشه گفت-خب اسم این خانوم  
 کوچولو رو چی میزاری  
 نگاهش کردم..دخترم چشم هاشو بازکرد..چشم های قهوه اما چشم منو آریا؟ای داشت  
 قهوه ای  
 هردو که رنگی هست..فکر کردم فهمیدم شبیه بابام شده..چشم بابام هم قهوه ای  
 بود..لبحندی

زدمو گونشو بالذت بوسیدم..حس قشنگی وجودم و فراگرفت..توی بغلم فشردمش..چشم  
 هاشو باز ..کرده بود..داشت نگاهم میکرد..گونشو لمس کرد زیرلب زمزمه کردم-  
 خاطره..خاطره ای آریا  
 دخترم خندید..چشم هامو بستم..من برای این بچه باید غش وضعف برم .اه خاطره  
 حیف..حیف که بابات نیست بیینه چه پرنسی ابنجاست

خاله حرفی نزد و مرد هارو بیرون کرد و فقط خودش موند و معصومه خانم (همسایشون)  
 لباسمو دادم و بالا آروم شروع کردم به شیردادنش..وقتی میک میزد باتمام وجود حسش  
 میکردم..دلم میخواست محکم توی بغلم فشارش بدم..ولی دکتر گفت که اون خیلی  
 ضعیفه..باشید ..بیشتر بهش برسم

\*\*\*\*\*

دو سال گذشت..دوسال تمام..امروز ۰۹ تیر ماه..برار با روز تولد آریا..از صبح حالم  
 دگر گونه..توی  
 این دوسال بدترین روزهای عمرم بهم گذشت..اگر خاطره و خاله نبودن من مرده  
 بودم..دخترم هم دو سالش شده..بااون چشم های درشت قهوه ای رنگش و پوست سفید و  
 موهای لخت خرماایش  
 منو دیوونه خودش میکرد روزبه روز..دختر شیرینی بود..بامزه..میتونست راه بره..یکم  
 رشدش

بهرتر شده بود اما خب بازم نسبت به بقیه کمی کوچک  
 ..تر بود..اما اونم باز خوبه

صبح از خواب بلندشدم خاطره رو گذاشتم پیش خاله  
 ..وبعداز پوشیدن مانتو از خونه زدم بیرون  
 میخواستم یکم پیاده روی کنم..داشتم قدم میزدم و تو رویای خودم و گذشته بودم..دخترم  
 چیزی از

بابا نمیدونه..چون امیدی دارم واسه رسیدن به آریا بهش گفتم که باباش رفته  
 مسافرت..کمی که

قدم زدم برگشتم خونه..هردوشون بیدار شده بودن..خاطره



..دوید ستم و بغلش کردم خاطره-مامایی می می  
 من-اخ مامان فدای توبشه..گونشو بوسیدم وهمونطور که  
 ..توی بغلم بود رفتم توی اتاق پیش خالهخاله داشت آلبومی نگاه میکرد..رفتم کنارش  
 نشستم و سلامی کردم اونم باسر جوابمو داد..مثل  
 اینکه اونم خاطره هاش و اسش زنده شده بود..خاطره رو توی بغلم خوابوندم و بهش شیر

دادم..داشت میک میزد..نگاهش کرد..همیشه موقعی که شیربش میدادم توی چشم هام  
 نگاه میکرد..چشم هامو بستم وزیر لب قربون صدقش رفتم..نگاه  
 ..آلبوم کردم..عکس های قدیمی بود  
 ?من-یاد گذشته افتادید  
 ..خاله با روسریش اشک هاشو پاک کرد

خاله مهری-دخترم بعضی خاطره ها فراموش نمیش ن من-شما چقدر به خانوادتون  
 وشوهرتون علاقه داشتیدخاله مهری-من علاقه داشتم..اونم زیاد..من باشوهرم وقتی  
 ازدواج کردم که ۹ سالم بود..اون موقع چیزی نمیدونستم..ولی خب وقتی ۰۲ سالم شد  
 عاشقش شدم..اون موقع اون ۵۱ سالش بود..که  
 بعدها نوی ۵۱ سالگی از دستم رفت..من تنهاشدم..الان خیلی سال میگذره یا به عبارتی  
 علاقه من

..توی اون دوران بچگی بود ولی خب مثل بابام بزرگم کرد آلبوم رو بست و رفت از اتاق  
 بیرون..خاطره هنوز خوابش نبرده بود..همونطور که توی بغلم بود خم

شدم و آلبوم خودم رو از توی کشو در آوردم.. گذاشتمش روی زمین و صفحه اولو باز کردم.. صفحه

اول عکس منو مهسا بود.. عکسی که باهم توی بوشهر

.. گرفتیم.. بعضم گرفت

خاطره متوجه شد دارم عکس میبینم از بغلم بیرون اومد

و نشست کنارم.. لبخند زدمو اجازه داد م

اونم عکس ببینه.. یه روزی همین دختر قراره مرحم دردم

.. بشه

خاطره دست گذاشت روی عکس و گفت - این آله مهشا

(این خاله مهسا هست)? هست من - آره مامان.. این خاله مهسا هست

خاطره هم چیزی نگفت و صفحه رو رد کرد.. اون صفحه عکس های منو مامان بود.. و عکس

های

دیگه هم کلا دست جمعی از خانواده ما و خاله اینا.. سعی کردم جلوی خاطره گریه

کنم.. دخترم هنوز

شناسنامه نداشت.. باید سپهر براش میگرفت ولی من میخوام به اسم پدر اصلیش بزرگ

شه.. هرچند که جریمه ی ویژه ای هم میشم

بعد از اینکه عکس هاتموم شد به اصرار دخترم آلبومی که

دوسالی میشه بازش نکردم ر و

باز کردم.. واسم سخت بود.. از وقتی خاطره بدنیا اومد سعی کردم که بیشتر از گذشته دوری

کنم

آلبوم رو باز کردم..بغض به گلوم چنگ زد..عکس منو آریا بود..همون ژستی که گفتم  
خیلی دوس شدارم..من باکراوات کشیده بودمش به جلو وهر دو به هم خیره شده  
بودیم..اشک هام آروم جاری  
شدن..بدون صدا..خاطره متوجه نشد..ولی خب نمیشد جلوشو هم گرفت..یعنی امروز پانته  
آ

این دو سال..سالگرد؟واسش باشادی تولدمیگیره ازدواجمون واسم سخت بود..سعی  
میکردم..خودمو سرگرم کنم ولی نمیشد

?خاطره-مامایی این کیه

من-این باباته

باون چشم های خشگلش نگاهم کرد

?خاطره-بابایی

..سرمو تکون دادم

(چرا گریه)?خاطره-چلا گیه

من-خب مامان خیلی وقته باباتو ندیدم دلم واسش تنگ شده روشو ازم گرفت واومد که

صفحه بعد رو بزنه که دست گذاشتم روی دستش من-بزار باشه ماما ن

خاطره-مامایی میخوام ببینم

من-خاطره برو بیرون به خاله بگو واست صبحانه آماده کنه منم میام

..بدون حرفی بلندشدو رفت بیرون

وقتی رفت بیرون نتونستم تحمل کنم وعکس رو به بغل

گرفتم وزدم زیر گریه..خدایا وی میشد اون  
 ?چی میشد منم دیگه سختی نکشم?روزها باز تکرار بشهانقدر گریه کردم وکردم که  
 دیگه احساس خالی شدن بهم دست داد..سرم از شدت گریه  
 دردمیکرد...بلندشدمو رفتم حمام..بعدازدوش ۳۱دقیقه ای  
 ..اومدم بیرون  
 رفتم توی اتاق..یه تی شرت ساده سبز یشمی با شلوار ورزشی مشکی پوشیدم..رفتم جلوی  
 آینه  
 کوچکی که روی میز بود خودمو نگاه کردم..دیگه اون خورشید نبودم من..کار من اشتباه  
 بود..من به  
 اونم ?اون نمیخواد منو?کل خودمو بازنده کردم..دخترم چی به من احتیاج داره..موهام چند  
 تارش  
 سفید شده بود..ابروهامم که دراومده بود..صورتی که دیگه مثل قبل بهش اهمیت  
 نمیدادم..باصدای  
 بازشدن در وپشت سراون صدای گریه خاطره برگشتم عقب..رفتم سمتشو بغلش کردم  
 ?چراگریه میکنی گلم?من-چته مامان یخاطره-مامایی منم حمام..فکرکردم  
 نیشی)فکرکردم  
 -نیستی(سرشو به سینم فشردم وگفتم  
 من چرا باید ?قربونت بشم دخترم..مگه میشه من ولت کنم که مثل خودم به سرت ?ولت  
 کنم

خاطره ازم جداشدو با لبخند کودکانه دلنشینش که ?بیاد هرروز منو عاشق ترمیکرد گفت-

ینی منو

(یعنی منو ول نمیکنی)?ول نمیتنی

من-اخ وروجک چه حرفایی میزنه..بلندشدمو رفتیم بیرون ونهار خوردیم..روبه خاله

گفتم-خاله ?اینجا آرایشگاه نیست

خاله-آرایشگاه نیست اما یه دختر که تازه ازدواج کرده توی خونش آرایشگری انجام

میده

من-میخوام برم یکم به خودم برسم..دیگه اینجور خسته

شدم..

خاله-خوب میکنی دخترمخاطره داشت باتعجب نگاهمون

..میکرد

خاطره-مامایی کجاخیلی مظلوم گفت..یه لحظه دلم آتیش چرا?من کجاباید برم

?گرفت..کجا ?خاطره باید بترسه از نبود من من-مامان میخواد خوشگل کنه خاطره-منم

میام من-چشم..چشم

بلندشدمو باخاطره آماده شدیم..خاله نیومد..باهم راهی خونه ی دختری که خاله گفت به

اسم زیبا

بود شدیم...بهش گفتم از طرف کی اومدم به گرمی استقبال کرد..رفتیم داخل..بهش گفتم

که

میخوام چه مدلی بشم..شروع کرد به کارکردن وچون تنها بود یه برگه ومداد داد دست

خاطره اونم

شروع کرد به نقاشی کشیدن که کسی ازش چیزی سر در نمیآورد..چندساعتی گذشت که  
کارش  
تموم شد..رفتم جلوی آینه قدی که توی اتاق بود،خودمو نگاه کردم...حالا شد..شده بودم  
خورشید..همون خورشیدصورتمو اصلاح کرده بود..پوستمو هم کردم زده بود..ابروهامو  
هم به

صورت هشتی برداشته بود ورنگشون نکرد...موهامو هم یکمی حالت دار کوتاهش  
کرد..بلندشده

بود رسیدگی بهش سخت بود...تاسرشونه هام کوتاه شدند وبه رنگ مشکی..به خواسته  
خودم

موهامو مشکی کرد..دیگه خورشیدی نبود که موهاش هم همچو رنگ نور خورشید  
روشنباشه..خورشید زندگی من به شب کشیده

..شد..تاریکی..سیاه

ازش تشکر کردم وبعدازحساب کردن پول باخاطره رفتیم بیرون..خاله خوشحال شد اما  
چیزی درباره رنگ موهام نگفت

(عروسی میریم(خندیدم وگفتم- نه ؟خاطره-علوسی میریم مامان جان..فقط واسه تو  
خوشگل کردم

.خندیدو اومد جلوو گونمو بوسید خاطره-اوجل شدی(خوشگل شدی).

من-مرسی مامانی

خاله-خداواسه هم نگهتون داره..خداروشکر دختر خوبی میشه

\*لبخندی زدم وبعشق به دخترم..به تمام زندگیم نگاه کردم

\*\*\*\*

دوروز از اون روزمیگذره..به خاله کلی اصرار کردم که بریم شمال. اما گفت نه..گفت پولتو

نگه دار

اونم زندگی میخواود..من؟ وپس انداز کن..اما دخترم چی میخواوم دنیارو به پاش

بریزم..دیروز یکی

از گوشواره های دوران دانشجویم رو توی شهر نزدیک به اونجا فروختم ویه گل گوش

کوچولو

واسه خاطره خریدم..اونو گوشش کرد..بابقیه پول هم داریم میریم شمال...الان

ساعت ۳صبح

..هست ودیگه کم کم باید برسیم

بالاخره رسیدیم..باکلی گشتن توی این گرما بالاخره یه سویت کوچک کنار دریایی بایه

اتاق خیلی

کوچیک باقیمت پایین واسه چندشب کرایه کردیم..الان داریم باخاله وسایل هارو جاسازی

میکنیم..خاطره هم که خوابه..تا خود عصرکلی

کارکردیم..خاطره افتاده توی دهنش همش میگه

دریا..باخاله تص میم گرفتیم بریم یکم کناردریا..البته ناگفته نماند که خاله باکلی اصرار

راضی شد که بیاد

رفتم سمت لباس ها..یه شلوار راحتی نقره ای ومانتو نارنجی گشاد بلند که خیلیم زیبا بود

همراه

شال نارنجی پوشیدم..خاطره هم خواستم شبیه خودم کنم..یه شلوار راحتی نقره ای هم  
پای او ن  
کردم..بایه تی شرت ناز نارنجی اون یه ذره موهاش روهم که خودشو کشت ازبس  
باهاشون و ر

رفت،رو با کش نارنجی رنگی بستم..خاله هم لباس محلی بنفش و مشکلی پوشید همراه  
روسریمشکی ودیگه چادر سر نکرد..از در زدیم بیرون..رفتیم طرف ساحل..یه لحظه  
اطراف رو نگاه

کردم..اینجا...اینجا دقیقا همونجاست..همونجا که باآریا اومدیم واسه ماه عسل..دست  
خاطره

روول کردم..خاله هم فهمید ورفت دست خاطر رو گرفت..چشم هامو بستم و نفس عمیق ی  
کشیدم..اشک توی چشم هام حلقه بست..اه که چقدر دلم تنگه..دلتنگ کسی هستم که  
مرا غرق

خودش کردو رفت..غرق عشقش ووجودش..رفتیم هر سه روی شن ها نشستیم..خانواده  
ای که

کنارمون نشسته بودن یکی از اون ها ویالون ش رو درآورد وخیلی زیبا شروع کرد به  
نواختن..آهنگ

زیبایی بود وهمچنین غمگین..خاطره بین منو خاله نشسته و سرشو به بازوم تکیه داده وآرو

م

نشسته وتوی حال خودشه..من فدای دخترم شم که مثل



...اسمی که باباش واسش گذاشته آرامه

منم دستمو گذاشتم زیر چونم وبه موج های کوچک دویا که دوان دوان در پی هم وبه  
دنبال هم به

سمت ساحل می اومدن، خیره شده بودم و توی دوران ماه عسلم سیر میکردم.. خاله هم که  
به اون

...شخصی که مینواخت خیره شده بود

چه دورانی.. عشق من و آریا.. عشقی که شعله ور بود.. عشقی که از اون ثمره ی زیبایی به  
اسگ

خاطره من بوجود اومد.. عشقی که دشمن وحسود زیاد داشت.. من از تب دوری آریا درحا  
ل

سوختنم.. جوری به محبت آریا و عشقش نیازدارم که

حدنداره . همچنین به محبت مامان ومهسا

نیما چی ؟ به سپهر رسید ؟ بقیه .. یعنی مهسا چی شد بلندشدمو کنار ساحل آروم ؟ عاشقس  
شد ؟ شد

آروم شروع کردم به قدم زدن .. خاطره بهونه گرفت که بیاد منم راضیش کردم که نیومد  
اما بازم

دوست داشت بیاد .. بعد بر میگردم وباخودم میبرمش .. سرم پایین بود .. داشتم به حال خودم  
آروم آشک میریختم .. میخواستم برم سمت ویلای آریا اما پاهام واسه رفتن به اون  
مکان سست

...بودن و توانشو نداشتم.. آه آریا بین چی به سرم اومدم سرم پایین بود.. به شن هایی که گذاشتن پا روی اونها حس عجیبی به آدم دست میداد، نگاه میکردم.. سرمو بلند کردم.. آره من اونجا بودم.. کنار ویلای آریا.. جایی که من واسه ماه غسل اومدم.. رفتم سمتش اما نمیشد داخلش رو دید.. برگشتم... سعی کردم با برداشتن قدم های بزرگ به سمت خاطره و خاله مهری برگردم که ناگهان با سر رفتم توی شکم کسی.. از سفت بودن بدنش متوجه شدم که مرده.. اه خورشید حواست کجاست.. سرمو بلند کردم که از اون شخص.. معذرت خواهی کنم

..... من-من عذر می

اما با دیدن شخصی که پیش روم بود حرفم ناتمام موند.. این.. اینجا چکار میکرد.. تپش قلبم شدت گرفته بود.. پاهام سست شده بودن.. دیگه توان ایستادن نداشتم.. بعد از دو سال این صحنه واسم غیر قابل باور بود.. داشتم میوفتادم روی زمین که دستای آریا محافظم شد و نگه داشتم.. پش داشت.. زدم.. افتادم روی زمین.. نه من نه آریا هیچکدوم حرفی نمیزدیم.. صورتمو بادستام گرفتم.. خورشید

..بیدار شو.. آریا نیست.. همش یه خوابه  
 دستامو برداشتم و نگاه روبه روم کردم.. کسی نبود.. گریم  
 -گرفت.. میون گریم آروم گفتم  
 ..آ.. آریا!!.. دیدی همش خواب بودبه سختی بلندشدم واومدم که برم دیدم آریا کنارم به  
 درختی تکیه داده و چشم هاشو بسته.. پس  
 خواب نبود.. همش واقعیته.. خوشحال شدم.. اخ که چقدر دلم واسش تنگ شده  
 بود.. ایستادم.. اشک هام قطع شدن.. همونطور که چشم هاش بسته بودن بهش خیره  
 شدم.. چقدر این صورت شکسته  
 شده بود.. هنوز همون ریشی که داشت سر جاش بود.. خمیده تر شده بود.. لاغر تر شده  
 بود.. انگار این  
 ..اون آریا نیست  
 فکر کنم متوجه سنگینی نگاهم شد چون چشم هاشو باز کرد.. او مد سمتم اما من سریع روم  
 و  
 ..برگردوندم و حرکت کردم که برم  
 بازوم کشیده شد.. برگشتم سمتش.. از شدت شرمندگی وبه خاطر اینکه چه بلایی سرش  
 آوردم روم  
 نمیشد توی چشم هاش نگاه کنم.. نگاهم به سیب گلوش  
 ..بود آریا-خورشی د  
 ..چشم هامو بستم... و چقدر دلتنگ این صدا بودم

آروم آروم چشم هامو باز کردم.. بهش خیره شدم.. چشم هام پراز اشک شد.. چقدر این  
چهره

تغییر کرده بود و چقدر دلم واسه این صدای مردونه تنگ  
شده بود چشم های اونم پراز اشک بود اما هیچ کدوم قصد باریدن

نداشتن

آریا-من.. من همه جارو دنبالت گشتم ولی نبود

نمیتونستم بگم.. آریا باید میرفت.. تا الان هم که اینجاست جونش در خطر

نگاهمو ازش گرفتم بابغض توی گلوم که مانع حرف زدم

..میشد به سختی گفتم-برو آریا

نذاشت برم

آریا-بعد از دو سال پیدات کردم.. چطور بزارم هـان؟ حرف بزن! دو سال رفتی

نفهمیدی؟ بری

چی کشیدم.. نفهمیدی خواب نداشتم هر جاکه میدونستم گشتم حتی کشورای

دیگه.. بگ— و

چرا؟

..من-به خاطر تو

..باتعجب نگاهم کرد

? آریا-چرا من

..من-آریا برو... من هر کار کردم فقط بخاطر تو بود آریا-بگو خورشید.. بگو چی شده

اگر نگم میره؟ یعنی این آخرین فرصتمه؟؟؟! چی میگفتم سپهر؟؟؟! و باید چندسال دیگه  
 بینمش.. میادو باید برم باون نهههه نمیخوام  
 به سختی لب باز کردم..دیگه نمیتونم ازش دور شم ..من-من..من دوست  
 دارم..داشتم..سپهر سخت بود واسم حرف زدن  
 من-سپهر از چندسال پیش عاشقشم بود..چندروز بعد از روز خاستگاری توی کوهنوردی  
 گفت که

میخوایم بیایم خاستگاری منم گفتم که نامزد دارم..اونروز توی بوشهر به خاطر مهسا  
 دعوت شد وگرنه باور کن هیچ ربطی به من نداشت..توی ویلا قبل از اینکه من وتو رفتیم  
 دور زدیم ناگهانی

شنیدم که سپهر از عشقش نسبت به من میگفت..مهسا عاشق سپهر بود..نمیتونستم به  
 کسی

بگم..چون هم تورو هم مهسترو از دست

میدادم..فکر میکردم سپهر فراموش میکنه ولی نکرد..منو

تو ازدواج کردیم..تایه مدت پیداش نشد..بعدشروع کرد به پیام دادن..نمیدونم شمارمو  
 چجور گیر

آورد..پیام های عاشقانه میداد..من توجه نکردم..بهش التماس کردم..گریه کردم..گفتم  
 برو..من

آریا رو دوست دارم ولی توجه نکرد..تااینکه اون روز بهم گفت اگر نیای بامن یکی از  
 عزیزات از دست میره..گفت سه روز فرصت داری

باگریه نگاه آریا کردم..داشت با عصبانیت نگاهم میکردمییون هق هق گریم ادامه داد م-  
اون سه روزی که من حالم بود وتوازم دوری میکردی داشتم

فکرمیکردم که چکارکنم..روز سوم منتظر بودم..اون روز تو مست بودی ودیر اومدی من  
مردم

آریا..فکرکردم که بلایی سرت آورده...اما وقتی فهمیدم که سالمی از خوشحالی نمیتونستم  
کاری

کنم..چندروز گذشت..خبری از سپهرنشده..گفتم حتما بیخیال شده واهمیت به تهدیدی که  
کرد

نکردم..تااینکه اون روز اومدم بهت خبری بدم که زندگیمونو تغییر میداد اما اون روز تو  
نیومدی

خونه..گفتن حالت خیلی بده..سپهر این کارو باهات کرده بود..گفت این اولشه..گفت اگر  
زودتر

...طلاق نگیری میمیره آریا

آریا زد به پیشانیش وزیر لب گفت -وای وای..چقدر من احمق بودم..حتی نفهمیدم کار  
کی بود

دستامو توی هوا مشت کردموا ادامه داد م-آریا تورو میخواست بکشه..من کار دیگه ای  
نمیتونستم

بکنم..اگر تومیردی من میمردم..وسپهراینو

نمیخواست..میخواست توزنده باشی تانم به حرفشعمل کنم..طلاق گرفتتمون ناگهانی  
شد..پیش مامان بودم که بهم گفت برو از خونم..اون موقع من

شکستم..مهسا اومد بهم تهمت زد..همه ازم دور شدن..حتی مامان خودمم منو بیرون کرد..واس ه

همین زود مراسم ازدواج گرفته شد..اونشب هیچکس نیومد..من در انتظار شما سوختم..من فقط اون شب دنبال کسایی میگشتم نه نبودن..اون عروسی واسم

..زهر بود

بامازیار رفتیم توی بالکن تا باهام صحبت کنه..من تورودیدم آریا..باورت همیشه چقدر خوشحال

شدم..گفتم الان میای منو میبری..دویدم که پیام پایین پیشت اما تورفتی..خورد شدم..فهمیدم واسه کسی ارزش ندارم

از شدت گریه دیگه نتونستم ادامه بدم..یاد اون روزای سخت منو عذاب میداد..نشستم روی زمین

..وسرمو روی شن ها گذاشتم وسیعی میکردم آرام تر شمحامله ?باصدای آریا سربلند کردم-شب ازدواج چی شد بودی تو..شب لزدواج خودتو دستش سپردی

من حتی توی چشم های سپهر هم ?این داشت چی میگفت نگاهی نکردم من-سپهر حتی ناخونشم به من نخورد اون شب..اون شب سریع من رفتم وخواایدم که نیمه شب

آتوسا زنگ زدو گفت که حالت بده..بعدپرسید بینمون

..چیزی شده نتونستم جواب بدم

آریا اومد ستمم وبغلم کرد..محکم منو به خودش میفشرد..منم همین طور..دلم واسش  
تنگ شده ..بود..دلم برای این آغوش..برای این مرد خداروشکر کسی اون اطراف نبود  
من-آریا خیلی دوست دارم  
آریا-منم..منم دوست دارم زندگیم

بالاخره رسیدیم..باکلی گشتن توی این گرما بالاخره یه سویت کوچک کنار دریایی بایه  
اتاق خیلی

کوچیک باقیمت پایین واسه چندشب کرایه کردیم..الان داریم باخاله وسایل هارو جاسازی  
میکنیم..خاطره هم که خوابه..تا خود عصر کلی  
کار کردیم..خاطره افتاده توی دهنش همش میگه

دریا..باخاله تصمیم گرفتیم بریم یکم کنار دریا..البته ناگفته نماند که خاله باکلی اصرار  
راضی شد که بیاد

رفتم سمت لباس ها..یه شلوار راحتی نقره ای ومانتو نارنجی گشاد بلند که خیلیم زیبا بود  
همراه

شال نارنجی پوشیدم..خاطره هم خواستم شبیه خودم کنم..یه شلوار راحتی نقره ای هم  
پای اون

کردم..بایه تی شرت ناز نارنجی اون یه ذره موهاش روهم که خودشو کشت ازبس  
باهاشون و ر

رفت،رو با کش نارنجی رنگی بستم..خاله هم لباس محلی بنفش ومشکی پوشید همراه  
روسریمشکی ودیگه چادر سر نکرد..از در زدیم بیرون..رفتیم طرف ساحل..یه لحظه  
اطراف رو نگاه



کردم..اینجا...اینجا دقیقا همونجاست..همونجا که باآریا اومدیم واسه ماه غسل..دست  
خاطره

روول کردم..خاله هم فهمید ورفت دست خاطر رو گرفت..چشم هامو بستم و نفس عمیق ی  
کشیدم..اشک توی چشم هام حلقه بست..اه که چقدر دلم تنگه..دلتنگ کسی هستم که  
مرا غرق

خودش کرد و رفت..غرق عشقش و وجودش..رفتیم هر سه روی شن ها نشستیم..خانواده  
ای که

کنارمون نشسته بودن یکی از اون ها ویالون ش رو درآورد وخیلی زیبا شروع کرد به  
نواختن..آهنگ

زیبایی بود وهمچنین غمگین..خاطره بین منو خاله نشسته و سرشو به بازوم تکیه داده و آرو  
م

نشسته و توی حال خودشه..من فدای دخترم شم که مثل  
...اسمی که باباش واسش گذاشته آرامه

منم دستمو گذاشتم زیر چونم و به موج های کوچک دویا که دوان دوان در پی هم و به  
دنبال هم به

سمت ساحل می اومدن،خیره شده بودم و توی دوران ماه غسلم سیر میکردم..خاله هم که  
به اون

...شخصی که مینواخت خیره شده بود

چه دورانی..عشق من و آریا..عشقی که شعله ور بود..عشقی که از اون ثمره ی زیبایی به  
اسگ

خاطره من بوجود اومد..عشقی که دشمن وحسود زیاد داشت..من از تب دوری آریا درحا  
ل

سوختنم..جوری به محبت آریا وعشقتش نیازدارم که حدنداره .همچنین به محبت مامان  
ومهسا

نیما چی ؟ به سپهر رسید؟وبقیه..یعنی مهسا چی شد بلندشدمو کنار ساحل آروم؟عاشقس  
شد؟شد

آروم شروع کردم به قدم زدن..خاطره بهونه گرفت که بیاد منم راضیش کردم که نیومد  
اما بازم

دوست داشت بیاد..بعدبرمیگردم وباخودم میبرمش..سرم پایین بود..داشتم به حال خودم  
آرو مآروم اشک میریختم..میخواستم برم سمت ویلای آریا اما پاهام واسه رفتن به اون  
مکان سست

...بودن وتوانشو نداشتم..آه آریا بین چی به سرم اومدسرم پایین بود..به شن هایی که  
گذاشتن پا روی اونها حس عجیبی به آدم دست میداد،نگاه

میکردم..سرمو بلندکردم..آره من اونجا بودم..کنار ویلای آریا..جایی که من واسه ماه  
عسل

اومدم..رفتم سمتش اما نمیشد داخلش رو

دید...برگشتم...سعی کردم با برداشتن قدم های بزرگ

به سمت خاطره و خاله مهری برگردم که ناگهان با سر رفتم توی شکم کسی.. از سفت بودن

بدنش متوجه شدم که مرده.. اه خورشید حواست کجاست.. سرمو بلند کردم که از اون شخص.. معذرت خواهی کنم

..... من-من عذر می

اما با دیدن شخصی که پیش روم بود حرفم ناتمام موند.. این.. اینجا چکار میکرد.. تپش قلبم شدت

گرفته بود.. پاهام سست شده بودن.. دیگه توان ایستادن نداشتم.. بعد از دو سال این صحنه واسم

غیرقابل باور بود.. داشتم میوفتادم روی زمین که دستای آریا محافظم شدو نگهم داشت.. پیش

زدم.. افتادم روی زمین.. نه من نه آریا هیچکدوم حرفی نمیزدیم.. صورتمو بادستام گرفتم.. خورشید

..بیدار شو.. آریا نیست.. همش یه خوابه

دستامو برداشتم و نگاه روبه روم کردم.. کسی نبود.. گریم

-گرفت.. میون گریم آروم گفتم

..آ.. آریا!! دیدی همش خواب بود

به سختی بلندشدم واوادم که برم دیدم آریا کنارم به درختی تکیه داده و چشم هاشو

بسته.. پس

خواب نبود..همش واقعیته..خوشحال شدم..اخ که چقدر دلم واسش تنگ شده  
 بود..ایستادم..اشک هام قطع شدن..همونطور که چشم هاش بسته بودن بهش خیره  
 شدم..چقدر این صورت شکسته  
 شده بود..هنوز همون ریشی که داشت سر جاش بود..خمیده تر شده بود..لاغر تر شده  
 بود..انگار این  
 ..اون آریا نیست  
 فکر کنم متوجه سنگینی نگاهم شد چون چشم هاشو باز کرد..اومد سمتم اما من سریع روم  
 و  
 ..برگردوندم و حرکت کردم که برم  
 بازوم کشیده شد..برگشتم سمتش..از شدت شرمندگی وبه خاطر اینکه چه بلایی سرش  
 آوردم روم  
 نمیشد توی چشم هاش نگاه کنم..نگاهم به سیب گلوش  
 ..بود آریا-خورشی د  
 ..چشم هامو بستم...وچقدر دلتنگ این صدابودم  
 آروم آروم چشم هامو باز کردم..بهش خیره شدم..چشم هام پراز اشک شد..چقدر این  
 چهره  
 تغییر کرده بود وچقدر دلم واسه این صدای مردونه تنگ شده بود چشم های اونم پراز  
 اشک بود اما هیچ کدوم قصد باریدن  
 نداشتن  
 آریا-من..من همه جارو دنبالت گشتم ولی نبودی

نمیتونستم بگم.. آریا باید میرفت.. تالان هم که اینجاست جونش در خطر  
 نگاهمو ازش گرفتم بابغض توی گلوم که مانع حرف زدم  
 ..میشد به سختی گفتم - برو آریا نداشت برم  
 آریا- بعد از دو سال پیدات کردم.. چطور بزارم هـان؟ حرف بزن! دو سال رفتی  
 نفهمیدی؟ بری  
 چی کشیدم.. نفهمیدی خواب نداشتم هر جا که میدونستم گشتم حتی کشورای  
 دیگه.. بگ— و  
 چرا؟  
 ..من - به خاطر تو  
 ..باتعجب نگاهم کرد

من این دو سالو به امید تو زندگی ؟ آریا- چرا من کردم.. میدونستم روزی میرسه که همه  
 چی تموم میشه  
 آریا حرفی نزد وشالمو از سرم انداخت.. بادست توی یه حرکت موهامو باز کرد.. در اثر باد  
 ملایمی که ه  
 اون اطراف میوزید موهام توی هوا پخش بودن.. آریا دست  
 ..کرد توی موهام.. بو میکرد  
 ؟ آریا- این موها چرا مشکین  
 من - چون دیگه خورشیدی وجود نداره که بخواد باروشنی ادامه بده زندگیشو

آریا-الان من اینجام..پس مهتاب من همون خورشیدمهتاب..آره مهتاب..خودشم  
میدونست که من به مهتاب

..تبدیل شدم

حرفی نزدم..داشتم از ته دل حسش میکردم..دستمو کشید ورفتم زیر درخت توی اون

تاریک یشب که اون اطراف رو کمی ترسناک کرده

بود،نشستیم..کنارهم نشستیم و سرمن روی شانمش

بود..هنوزم اون دستش توی موهام بود..واون یکی دست اونم توی دست من بود..چقدر

دلم برای

..این دستا تنگ شده بود

آریا روی موهامو بوسید..لبخند زدم..از ته دل..لبخندی که خیلی شیرین بود..دستشو

نزدیک لبم آوردم وبوسه ی عمیقی روش نشوندم مامایی-

به سمت صدا برگشتیم..خاطره ی من بود..داشت گریه میکردو منو صدا میزد اما با روبه

روشدن

این صحنه ایستاد وباتعجب به ما خیره شده بود..خاله هم عقب تر ایستاده بود..انگار هردو

منتظر

بودن بدونن این کیه!آریایی که هرچند باوجود دیدن عکس

..هاش الان ناشناخته تر بود

آریا بلندشدو ایستاد..منم سریع بلندشدم..آریا همونطور که نگاهش به خاطره بود گفت-

خورشید

؟!یادم رفت پیرسم..پس این بچه کیه

لبخندی زدم..همیشه منتظر بودم بینم وقتی بچشو میبینه چه حسی داره وچه عکس  
العملی نشون میده  
توی چشم هاش خیره شدم و گفتم-دختر تو

نگاهش توی یه حرکت چرخید سمت من..اول ابروهاش رو توی هم گره زد وبعد سریع  
چشم هاش  
..از تعجب باز شدند  
اما اون که بچه سپهر بود؟ آریا-د...دختر من

من-روزی که تو توی بیمارستان بودی من میخوامت بهت بگم اما نشد واسه همین مجبور  
شدم اونو بچه سپهر معرفی کنم آریا-شناسنامه چی من-نداره  
دیگه حرفی نزدونگاهشو دوخت به خاطره..دختر کم هم  
..همینطور با تعجب خیره شده بود  
آریا آروم آروم و باگام های آهسته رفت سمتش..دست  
..هاش مشت بود

رفت جلوش وروی زانو نشست..اول نگاهش کرد اما سریع کشیدش توی آغوشش..شروع  
کرد به  
چون من؟ گریه کردن..مرد من داشت گریه میکرد..چرا بچشو ازش دور کردم واونم  
حسرت داشتن  
؟بچش به دلش موند

اشک های منم ریختن..نگاه خاله کردم..گنگ نگاهم میکرد..رفتم پیشش

خاله مهری-دخترم این شوهر ته

سرمو به علامت مثبت تکون دادم..خاله خداروشکر کرد وبهم تبریک گفت  
آریا همچنان در همون حالت بود..رفتم پیشش..منم روی زانو کنارشون نشستم..دست  
گذاشتم روی شان

من-منو ببخش که دختر تو ازت دور کرد م

آریا از خاطره جداشدو باگریه روبهم گفت-خورشید باورم نمیشه که من باباشدم..اونم  
دختری به این نازی..آرام بابا ش

دست کشیدم روی صورتش وگفتم-عزیزم آره اون دختر ته اما اسمش خاطره  
هست..خاطره ای از تو..از عشق من وتو..ثمره ی ما  
آریا اومد حرفی بزنه که خاطره گفت-مامایی این  
(مامان این کیه)؟ تیه

دستشو گرفتم وگفتم-این پدرته..این بابایی بود که گفتم یه روز میاد

خاطره باذوق نگاه آریا کرد وخندید

فکرکنم آریا هم مثل من دلش واسه خاطره ضعف رفت که محکم توی بغلش گرفتش  
وشروع کرد

به بوسیدنش..لپ های دخترم از بوسه های باباش سرخ شده بودن

آریا با لبخند روبهم گفت-چرا شبیه مانیست

..من-شبیه بابام شده



خاله هم اومد جلو وبه آریا سلام کرد.. آریا دستش وبوسید و کلی ازش تشکر کرد که توی این مدت ..مارو نگه داشته

سوار ماشین آریا شدیم که بریم سمت ویلایی که ما اونجا بودیم..وقتی رسیدیم دم درش،خاله

وخاطره رفتن داخل ومن موندم پیش آریا..برگشتم سمتش..بهم خیره شده بود..منم بهش خیره

شدم..بدون حرکتی یا لبخندی..عادی عادی..توی همون حالت آریاگف ت-باورم همیشه الان توکنارم باشی

من-منم باورم همیشه بالاخره بعد از سه سال به خواستم برسم..به عشقم

آریا-من فدای توبشم که چقدر عذاب کشیدی

من-همش بخاطر عشق زیادی هست که بهت دار مدستشو روی گونم آروم به حالت

لمس،میکشید..اومد نزدیک..نزدیک تر..قلبم شروع کردبه

تپیدن..انقدر اومد نزدیک که فاصله از بین رفت..تمام فاصله ها ازبین رفت..دیگه بین من

وعشقم

فاصله ای نمونده بود..فقط خود خدا میدونه که من چقدر

..عاشق این مردم

بهبتر ازاین نمیشد..دوست داشتم همه چی همین الان متوقف شه

..ازم جداشد..چشم هاش خمار بود

آریا-الان متوجه میشم که چقدر دلم واست تنگ شده بود ودوباره نزدیک شد....آره دل

منم واسه

این مرد تنگ شده بود.. خدایا خودت میدونی که من بدون آریا به لحظه هم نمیتونم دیگه

نف س

..بکشم پس برام نگهش دار

من-بریم داخل

آریا-خورشید بیا برگردیم..بیا سرخونه زندگیت

...چشم هامو روی هم فشردم و گفتم-معلومه که میام فقط آریا-فقط چی

باناراحتی گفتم-من هیچوقت کسایی که از مون دوری کردن ونمیبخشم..من توی سخت

ترین

شرایط بچمو بزرگ کردم..دخترم حتی نمیدونه پارک چیه..حتی نمیدونه شهر چیه..دوسال

تمام ر و

توی یه روستا زندگی کرد..فقط چند نفر تاحالا دیده..نمیدونه جمعیت شلوغی یعنی

من اگر مامانم وبقیه اونطور بامن نمیکردن ?میفهم ی ?چیالان همه چی فرق داشت..من

توی مدتی که پیش سپهر بودم نیاز داشتم یه نفر باهام همدردی کنه ولی هیچکس

نبود..مثله چی در دامو توی

دلم نگه داشتم..نمیتونم کسیو ببخشم..حتی..حتی مادر تو..حتی مادر من..حتی

مهسا..بااینکه

شکست خورد اما بد قضاوت کرد..نمیتونم

دست گذاشتم روی صورتم و زار زاراشک ریختم..سرمو توی سینش فشرد وسعی داشت

آروم م کنه

آریا-باشه..باشه..منو ببخش..تقصیر منم بود..باید دنبال اصل

..قضیه می‌گشتم

همون طور که گریه می‌کردم گفتم-اون شب که پانته آرو بوسیدی مردم..دیگه متوجه

شدم توی

این شهر..توی این دنیا کسی نیست که من براش مهم باشم آریا-خورشید بخدا اونشب

من از زور گریه..از زور اینکه نشکنم چون باسپهر رقصیدی..داشتم

جلوی اشکامو می‌گرفتم که پانته آی کثافت سریع این کارو کرد بعد که تورفتی و متوجه

شدم

مارودیدی باهاش برخورد بدی داشتم..حتی توی این مدتی که نبودی هم کلی سپهر و پانته

آرو

کتک زدم که بگن اما چیزی نمی‌گفتن..می‌گفتن

..نمیدونن..سپهرم دربه در دنبالت بود ازش جداشدم و گفتم-خانوادم چی

آریا-مامانم روزای اولی نگران بودو به روی خودش نمی‌آورد اما بعدازیکسال حالش

بدشد..یک

هفته توی بیمارستان بود..خودشو میزد و میگفت دخترم دخترم

گناه من ازاین زندگی؟ اه مامانم..دلم واست تنگ شده..چرا

?چی بوده

?خوشبخته؟ من-مهسا چی

آریا-اونم خوبه..نیما میگفت که داره باهاش کنارمیاد ولی بازم عاشق سپهره..هنوزم

هرشب گریه

میکنه..میگفت هیچوقت نمیتونه فراموشش کنه چندبارم دعواشون شد که مهسا گفت پس  
 برو ولی  
 نیما هم عاشق مهساست...مهسا از نبودنت عکس العملی نشون نمیداد جلوی ما بقیه  
 میخواست  
 خودشو به بیخیالی بزنه اما نیما میگفت که بعد از بدشدن حال مامانت اونم کلی داغون  
 شده بود  
 و گریه میکرد..کلی هم ماهان رفت سپهرو زد..بخاطر این جریان سپیده هم رابطش با  
 مهسا کمرنگ  
 تر شد..ماهان و آتوسا هم که عاشق هم شدن والان توی دوران آشناهی هستن..مژده  
 دوستت هم  
 که الان نامزد کرده و قراره برن تهران..مامان منم که هنوز تغییری نکرده..ولی باور کن  
 خورشید همه نگرانت هستن  
 ..پوزخندی زدم و گفتم-هه معلومه  
 واز ماشین پیاده شدم..همشون نامردن..نامرد..بدون من  
 ....هرکسی سروسامون گرفت  
 دوزخ گذشت..امروز قراره برگردیم شیراز..برگردیم که زندگی شیرینمو دوباره ادامه  
 بدم اما ایندفعه از نو  
 کلی اصرار کردیم که خاله بیاد اما گفت نه..منم قول دادم که همراه بهش سربزنم...واسه  
 خاله بلیط  
 گرفتیم که برگرده روستا ماهم حرکت کردیم سمت شیراز

الان ساعت ۲ هست.. نیم ساعتی میشه حرکت  
کردیم.. خانوادگی.. سه نفری داریم میریم.. باهم.. چه حس قشنگی.. خاطره روی پام نشسته  
وداره بیرونو نگاه میکنه و شیرمیخوره.. منظره چالوس فوق  
.. العادس.. بخاطر این زیبایی خاطره آرومه و گرنه عمراتوی سکوت.. آریا آهنگ شب  
از دوامونو گذاشته و هر دو به  
... یاد اون شب زیبا توی فکر فرورفتیم تودلم همیشه هستی پیش روم اگه نباشی عاشقت  
که میشه باشم آرزوم که میشه باشی دوری وازم جدایی

ولی کنج دل به جایی داریمثله نبضی تو وجودم که میزنی وبی صدای ی شبا وقتی تو  
تنهایی پریشونه سراغتو میگیره این دل دیوونه جواب به خستگی هام تویی درمونم خودت  
نیستی هنوزم از تومیخونم توفکر داشتنت مثل خود مجنونم امید آخرم عشقت شده جونم  
از این شب های دلتنگی دیگه خستم از این حسی که اسمشو نمیدونم  
کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تومیخونه من فقط میخوام که باشم تابرای تو  
فداشم تودلم همیشه هستی  
پیش روم اگه نباشی عاشقت که میشه باشم آرزوم که میشه باشی دوری وازم جدایی ولی  
کنج دل به جایی داریمثله نبضی تو وجودم که میزنی وبی صدای ی

شبا وقتی تو تنهایی پریشونه سراغتو میگیره این دل دیوونه جواب به خستگی هام تویی  
 درمونم خودت نیستی هنوزم از تومیخونم توفکر داشتنت مثل خود مجنونم امید آخرم  
 عشقت شده جونم از این شب های دلتنگی دیگه خستمازین حسی که اسمشو نمیدون م  
 کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تومیخونه من فقط میخوام که باشم تا برای تو

فداشم

(فداشم)سامی بیگی

آریا دستمو گرفت و روی فرمون گذاشت..دستمو به نرمی فشرد..بهش لبخند زدم..خاطره

سرشو

..چرخوند و نگاه دستمون کرد

بابا تو مامان رو )؟خاطره-بابایی تو مامایی رو دوش دالی

(دوست داری

هر دو خندیدیم که آریا روبه خاطره گفت-خیلی..تورو هم دوست دارم دخترکم

خاطره هم چیزی نگفت و سرشو گذاشتم روی قفسه سینم و به آریا خیره شد..بالاخره

خوابش

برد..منم یکم خوابیدم

توی مسیر کلی این طرف واون طرف رفتیم و شب هم توی هتل خوابیدیم و صبح دوباره

حرکت

کردیم..بخاطر حرفم آریا هر جایی که پارک بود می ایستاد و خاطره رو میبرد اونجا و کلی

خرجش

میکرد و خاطره هم چون و اسش تازگی داشت کلی کیف میکرد..من از این لحظات  
 هر لحظه  
 خدا رو شکر میکردم..بازم میگم خدایا شکر..شکرت بخاطر اینکه دوباره زندگیمو  
 دادی..حتی  
 نگاهی از خدا به زندگی من باعث خوشبختی و وجود آرامش  
 ...میشه..من راضیم از همه چی

بالاخره رسیدیم شیراز..رسیدیم به خونمون..خونه ی ما..وارد شدم..چشم هامو  
 بستم..چقدر دلم  
 واسه اینجا تنگ شده بود..میخواستم همه چیزو لمس کنم تا بفهمم که این رویا  
 نیست..خاطره هم  
 کلی ذوق میکرد چون بچم تاحالا چیزای زیبارو ندیده بود والان داشت میدید..آریا قبل از  
 اینکه بیایم خونه رفت و باهم واسه دخترم شناسنامه گرفتیم..خاطره ارجمند..خیلی  
 زیبا..فرزند خورشید  
 قاسمی و آریا ارجمند..اسم های ما سه نفر در کنارهم خیلی زیبا و دلنشین بود..درسته که  
 آریا  
 شوهرم نبود اما رفتیم و آزمایش دادیم و سند ازدواج و طلاق رو هم بردیم و ثابت شد که  
 خاطره فرزند آریاس ت  
 اتاق خاطره آماده بود..آریا آماده کرده بود..میگفت از

..رویای ما دونفر داشته زندگیشو میگذروندهاتاق مامه تغییری درونش ایجاد نشده بود..هنوز ..همونطور..همه چیز دست نخورده بود

به خاطره شام دادم..همون نهارى که غذا اومده رو گرم کردم وبهش دادم و خوابیدم...رفتم

ودو ش

گرفتم..بعد ازاینکه دوش گرفتم رفتم با دلی خوش واسه شب شام آماده کنم..آریا هم رفت

حمام..بعدازاینکه واسه شام غذا درست کردم رفتم توی اتاق..آریا فقط شلوار پوشیده بود و بدون

لباس بود یعنی بابالاتنه لخت..جلوی آینه داشت موهاشو خشک میکرد باسشوار..یه نگاه به تیپم انداختم..یه دامن کوتاه قرمز که به پوست سفیدم میومد وباموهای مشکیم هم تضاد خوبی ایجاد کرده بود..یه تاپ مشکی باطرح های قرمز هم پوشیدم..موهامو هم بسته بودم وآرایشم هم رژ

قرمز بود..فقط واسه آریا به خودم رسیده بودم..وگرنه توی این سه سال اصلا به خودم نرسیده..بودم تا الان

آریا متوجه اومدنم نشد..رفتم پست سرش واز پشت دستمو دور کمرش حلقه کردم..سرمو به کمر

برهنش چسبوندم وچشم هامو بستم..متوجه شد..سشوار رو خاموش کرد..دستشو روی دستم



گذاشت..برگشت سمتم..نتونستم چشم ازش بردارم..عجب هیکلی داشت..چشم ازش برداشتم و  
 ..نگاهش کردم..چشم هاش بسته بود  
 بهش خیره شدم..هنوز باورش واسم سخت بود..فقط خداکنه دیگه ردپای سپهر توی  
 زندگیم نباشه  
 آریا چشم هاشو باز کردو سرشو پایین گرفت ومنو بوسید..چشم هامو بستم..حس  
 شیرینی  
 داشت.ته دلم لرزید  
 آریا ازم جدا شد و به عقب هلم داد..باتعجب نگاهش  
 کردم..ناراحت شدم..یه دفعه ای چشم شد

آریا چشم هاشو بست وروی صندلی اتاق نشست و سرشو بادستاش گرفت..رفتم بالای  
 سرش  
 ?من-چی شد یه دفعه  
 آریا-تو...تو زن من نیستی..نمیتونم تاوقتی که زن اون سپهری بهت نزدیک شم  
 بلندشدم..سپهر..سپهر..نمیدونم ..بعد از اون مدتی که پیشش بودم دیگه حس بدی نسبت  
 بهش  
 نداشتم..نه بخاطر اینکه پیشش بودم بخاطر اینکه حتی دستم بهم نزد..انقدر پاک  
 بود..هرکسی  
 جای اون بود از موقعیتی که تنها بودیم استفاده میکرد..بازم شکر

رفتم جلوی پای آریا روی زانوشستم و گفتم-بینم آریا..من کتباً زن اونم نه قلباً..قلب من  
وهمه

چیزم مال تو هست..من به جز تو حتی نمیتونم به کس دیگه ای نگاه کنم..حلال و حرومیش  
واس م

مهم نیست..فقط میخوام کنار تو باشم..بین..بینوبه انگشتی که هنوز توی دستم بود  
اشاره کردم و گفتم:هنوز به عهدی که باهات بستم، وفادارم

....سرشو بلند کرد..اشک توی چشم هاش حلقه زده بود صبح وقتی چشم باز کردم

ساعت ۹ بود..آریا خواب بود..بلندشدمو رفتم دوش گرفتم و رفتم یه سربه خاطره

زدم..خواب بود..الهی من فدای شمر فتم پایین...شام روی گاز بود هنوز...اوف بو کرده

..بود..ریختمشون دور و ظرف هارو شستم

یه میز مفصل صبحانه آماده کردم و رفتم هردوشون رو بیدار کردم..آریا خاطره رو توی

بغل گرفت

..ورفتیم وباهم صبحانه خوردیم

آریا آماده شد و رفت سرکار..منو خاطره هم رفتیم توی اتاق دخترم

خاطره باذوق و برق خاصی که توی چشم هاش بود روبهم

?گفت-مامایی دیدی چه اتاقم اوجله من-آره مادر خوشگله

اتاقش کلا ست صورتی رنگ بود..یه تخت کوچولو و یه کمد توی اتاق بود و یه میز کوچک

هم وسط بود واسه بازی کردنش

خاطره-مامایی بیا بازی

قبول کردم و نشستیم چند ساعت بازی کردیم... هههه  
 بی حال رو به خاطره گفتم- مامان خستم شد دیگه خودت بازی کن  
 همون لحظه صدای زنگ خونه به صدا در اومد.. کی میتونه آریا که الان نمیا د? باشه  
 بلندشدم و رفتم از پله ها پایین.. خاطره هم با دو اومد که دیگه هر دو مون نزدیکای در  
 بودیم که

..خاطره خورد زمین

من- اه خاطره واسه چی میدویی

گریه نکرد فقط آخش بلندشد.. رفتم نزدیکش و بغلش

..کردم

..شالی انداختم روی سرم و باهم رفتیم توی حیاط خاطره- مامایی پام دلد پرفت) پام درد  
 گرفت)

? همونطور که درو باز میکردم گفتم- خب واسه چی میدویی و درو باز کردم.. خاطره داشت

دلیل میاورد که چرا دویده اما من گوش هام بسته بود.. چیزی

نمیشنیدم.. فقط به کسانی که روبه روم بودند چشم دوختم.. باورم نمیشد.. قلبم داشت از

جاکنده

میشد.. بعد از سه سال دیدن تصویر کسانی که ازم گذشتن

..واقعا درد آور بود

مامانم زد زیر گریه و گفت- خورشیدم قربونت منو کشتی? بشم.. دختر کم کجا بودی تو

چشم هامو بستم و سعی کردم جلوی خودمو بگیرم تا گریه نکنم.. روبه روی من مامانم

و مهسا و سپیده و سمیرا جون و آتوسا قرار داشتند.. وای نه سپیده.. به

..مازیار میگه و مازیار هم به سپهر

یه قدم رفتم عقب وبه همشون خیره شدم..مامانم شکسته تر شده بود..سپیده هنوز هم به

همون

زیبایی..آتوسا هم به همون زیبایی..سمیرا جون هم بدون

تغییر..انگار بدون من چیزی در حالتغییر نبوده

ومهسا...بهش چشم دوختم..قبلم لرزید..زیر چشم هاش گود افتاده بود فقط..انگار هنوز

که هنوزه ..به خاطر کار من داره گریه میکنه

اونم بهم خیره شده بود..اخمی کردو برگشت ورفت..کسی متوجه نشد..آره بازم

رفت..ناخود آگاه

..یه قطره اشک چکید

مامانم اومد نزدیک وخواست بغلم کنه رفتم عقب تروباخشم گفتم-جلونیا

..مامانم تعجب کرد

سمیرا جون-فقط اومدم نوه م رو ببینم بازم اون بغض اومد سراغم

وقتی نوه ت بهتون نیاز داشت ؟الان؟من-اومدی کیو بینیوقتی که با من مثله یه

سگ؟کجابودیدیا؟یکیتون اومدید پیرسید چته؟برخورد میکردید چی

...من؟حداقل بگین خورشید چه مرگتهبا دست آزادم زدم توی تخت سینم وبلندترادامه

دادم-من من نیاز داشتم؟چی کشیدم رو میدونید

یکی راهنماییم کنه..یکی باهام همدردی کنه..یکی کمکم کنه..ولی من تنها بودم..فقط من

بودم

چرا یه دفعه؟ گفتی چته دخترم؟ ومن.. مامان تو.. توچی فقط گفتی؟ تصمیم گرفتی بزنی  
 زیر همه چی  
 ؟ برو که آبرو مو بردی... سپیده تو چی  
 از زور گریه دیگه نتونستم ادامه بدم.. دستمو جلوی دهنم  
 .. گرفته بودم و گریه میکردم  
 بازم پر بودم... درد من خالی نمیشد.. کینه وجودمو پر کرده.. بود.. خاطره هم از گریه من  
 گریه میکردم - برید.. نمیخوام بینمتون  
 و برگشتم و با دو رفتم سمت خونه.. صدام میزدن.. مامانم با اون صدایی که توش طوفانی از  
 درد و غم  
 بود صدام میزد.. دلم خون میشد اما کاری نمیتونستم کنم  
 رفتم داخل و درو بستم.. خاطره رو گذاشتم روی زمین و پشت در نشستم و گریه  
 کردم.. دخترم سعی  
 .. داشت آروم کنه ولی نمیشد  
 انقدر گریه کردم که آروم شدم.. سرمو بلند کردم دیدم خاطره کنارم روی زمین نشسته  
 و یه لیوان  
 آب دستشه.. متوجه نگاهم شد سریع بلند شد و لیوان آب رو گرفت طرفم  
 .. لبخند زد و ازش گرفتم.. چند قلوپ بیشتر نتونستم بخورم

بلندشدم..دوست داشتم بیرونو بینم..درو آروم باز کردم ورفتم بیرون..به جایی که تا چند  
دقیق هپیش بودند نگاه کردم..خالی بود..رفتم و روی تاب نشستم..خاطره هم اومد  
کنارم..نشسته

بودیم..دیگه عصرشده بود..حتی نهار هم نخورده  
..بودیم..خاطره که روی پام خوابش برد باصدای آریا برگشتم سمت صدا  
آریا-خورشید کجایی..نیم ساعته دارم صدات میزنم من-ببخشید حواسم نبود  
اومد کنارمو گونمو بوسید ومنم بهش خسته نباشید گفتم  
..خاطره رو بغل کرد وباهم رفتیم داخل

روی مبل نشستم..آریا هم رفت وخاطره رو گذاشت توی اتاقش وبعداز عوض مردن  
لباس هاش،اومد پیشم نشست

ناراحت به نظرمیای؟آریا-چی شدهمن-مامان اینا اومده بودن  
سرشو به پشتی مبل تکیه دادوگفت-میدونم..من خبردادم من-آریا من نمیتونم  
ببخشمشون

وسرمو گذاشتم روی شونش وبی صدا اجازه دادم اشک های اضافی فرو بریزن  
..آریا-خانومم بسه دیگه سرمو بلندکردمو دستشو گرفتم  
من-آریا حس بدی دارم..میتروسم سپهرکاری کنه..نمیدونم..ولی نمیخوام از دستت  
بدم..آریا توروخدا هیچوقت ولم نکن..نزار سپهر بیاد آریا هم انگار نگران بود  
آریا-نترس..من همیشه پشتتونم..دیگه نمیزارم اتفاقی بیوفته  
لبخند زدم..این مرد همه زندگی منه..چطور میتونم بازم ازش جداشم

من-خیلی دوست دارم..خیلی ی

..بهم لبخند زد

..آریا-منم خیلی دوست دارم

گوشو محکم بوسیدم..بلندشدمو رفتم که به کارام برسم اونم تلوزیون تماشا کرد...از

صبح که

هیچی نخوردم ضعف کرده بودم..بعداز کارام حتما به چیزی

..درست میکنم

لباس هارو شستم وهمچنین تمام ملافه ها وپرده های اتاق که توی این مدت کثیف شده

بودن..رفتم توی حیاط تا روی طنابی که اونجا وصل بود پهن کنم..هوا تاریک بود..ازاین

حیاط

..میترسیدم

شروع کردم به پهن کردن لباس ها..احساس کردم صدای پا میاد..برگشتم سمت خونه ول

ی

دربسته بود..اهمیت ندادم ومشغول شدم..بازم همون صدا..دیگه ترسیده بودم واقعا..آب

دهنمو به

سختی قورت دادم..پشت یکی از ملافه ها احساس کردم کسی ایستاده...آره..واقعا جدی

بود..از

ترس دستو پام میلرزید..اومدم صدای آریا بزنم که دستمالی جلوی دهنم گرفته

شد...هرچی تقلا

کردم بی فایده بود..نه نمیخواستم بلایی سرم بیاد..همونطور که تقلا میکردم،گریه هم

میکردم..چشم هام کم کم بسته شد ودیگه چیزی

....نفهمیدم

\*\*\*\*\*

وقتی چشم باز کردم تار میدیدم..بی حال بودم..دوست داشتم بخوابم اما...یه دفعه یادم

اومد که کجام!!!!نههه منو دزدیدن

سریع چشم باز کردم..توی یه اتاق کوچک وتاریک بودم. نور کمی که از پنجره به اتاق

میتابید

باعث شده بود اتاق کمی روشن بشه..بادقت نگاه کردم..دیوار ها سبز تیره بودن وخیلی

هم

کثیف..یه نگاه به خودم انداختم..همون لباس وشلوار راحتی سفید رنگ تنم بود که الان به

رنگ

سیاه تبدیل شده بودند..شال هم سرم نبود..دست وپام ودهنم بسته بود..نمیتونستم

خدایا کمکم کن..اون ?بلندشم..آریا...خاطره..کجا یید دلشوره ای که داشتم

درسته..خدالعنتت کن ه

سپهر..همونطور دهن بسته که گریه میکردم،سعی کردم که ..صدامو بالا ببرم امانمیشد

در اتاق باصدای بدی باز شد..نگاه کردم بینم کیه...خودش بود..سپهر عوضی..این هم

شکسته

شده بود وریش هاش دراومده بودند..جلوم

قرار گرفت..ایستاده بودو فقط زل زده بود بهم..زیر نگاه



اون پست داشتم له میشدم..باخشم نگاهش کردم..متوجه شدم که داره بی صدا گریه میکنه..اشک هاشو پاک کردو اومد جلوم روی زانو..نشست..سعی کردم برم عقب تر

سپهر باچشم های اشکیش گفت-خورشید..باورم نمیشه فهمیدی که ?اینجایی..برگشتی پیشم

?چقدر دوست دارم

بچم که توی ?یه نگاه به اطرافش کردو گفت-کو بچم ?شکمت بود کجاست ترسیده بودم..قلبم تند تند ?خدای من این چی میگفت

...میزد..انگار میخواست از جاش کنده بشه

..سپهر-با یه حرکت چسب رو از دهنم کند

..من-سپهر..تورو خدا بزار برم

دوسال تمام منو کشتی ?سپهر-خورشید کجا بودی من این ?ورفتی..نگفتی من این دوسال کجا بودم

دوسال رو بستری بودم..توی تیمارستان بستری بودم

بلندتر جوری که تمام ستون بدنم لرزید گفت-میدونی چرا?چون از دوریت من مردم..الانم

فرار کردم که پیام پیشت..چون بهم گفتن برگشتی که بیای پیشم ولی من نبودم

اون کنترل ?چشم هام گرد شدن..خدایا سپهر دیوونه شده

?نداره بر رفتارش..اگه کاری کنه چی

من-من پیش تو نیومدم بفهم..من اومدم پیش پدر دخترم..پیش آریا..تو واسه من  
هیچوقت جاینداشتی ونداری ونخواهی داشت...بفهم..حالا هم بزار برم..برو..چندماه  
عمرمو پیش تو سیاه کردم ولی دیگه اجازه نمیدم  
یکی محکم خوابوند تو گوشم که جیغ بلندی زدم واز پهلو  
افتادم

اومد جلو وموهامو توی دست گرفت وگفت -دیگه بسه..هرچی باهات مدارا کردم،الان  
دیگه نمیتونم..تو زن منی..هر کار که بخوام میکنم  
...وتوی یه حرکت لباسشو از تنش کند  
نه..از ترس شروع کردم به جیغ زدم..بین جیغ هام هم التماس میکردم  
..من-سپهر تورو خدااااا..سپهر ن ه

سپهر اومد وجلو سعی داشت بهم نزدیک بشه اما من همچنان جیغ میزدم...یه لحظه توی  
همون  
حالت بی حرکت موند..هیچ حرکتی نکرد...ترسیدم..چشمام داشتن از حدقه میزدن بیرون  
به خودش اومدو بلندشده لباسشو برداشت ورفت بیرون..انقدر گریه کردم وکردم که  
چشم هام .....بسته شدن  
وقتی چشم باز کردم توی همون حالت بودم..سرمو بلند کردم..سپهر روی یه صندلی  
نشسته بود..از ترس سریع نشستم ..جلوی دهنم دوباره بسته بود  
?سپهر گوشه در آورد وگفت-میخوای با عشقت حرف بزنیحرفی نزدم..یعنی نمیتونستم  
بزنم..اومد کنارم..دوتا مرد ..هیكل گنده هم اومدن وبازوهامو گرفتن

سپهر او مد جلوم روی صندلی نشست و شماره گرفت.. زد روی بلندگو  
 داشت بوق میخورد.. بالاخره بعد از چندتا بوق صدای آریا توی گوشی بلندشد آریا- بل ه  
 سپهر- به به آقای ارجمند  
 بخدا شاهدی فقط؟ آریا- تو... نامرد عوضی خورشید کجاست دستم بهت برسه میکشمت  
 سپهر- آروم باش.. ببین کی داره کیو تهدید میکنه.. تو عوضی هستی.. خورشید شوهر  
 داره.. شوهرش هم منم  
 آریا- خفه شو.. مگه وقتی تو تهدیدش کردی به این چیزا هم  
 فکر کردی؟

سپهر- من عاشق خورشیدم.. حتی توی بی لیاقت هم حسست به پای من نيمرسه.. من به  
 خورشید  
 گفتم که خوشبختش میکنم ولی توجه نکرد.. الانم جورديگه ای باهاش برخورد ميشه  
 آریا- تو رو خدا کاریش نداشته باش.. اون دخترش منتظره.. همه منتظرش.. کاری باهاش  
 نداشته باش.. هر کاری داری بامن حساب کن  
 نه نباید آریا بیاد.. سپهر قطعاً میکشتش.. همون طور دهن بسته سعی میکردم به آریا  
 بفهمونم نیا د

.... آریا- خورشید سپهر- دهنشو باز کنی د دهنمو باز کرد ن من- آریا ا ا ا ا ا  
 آریا- خورشیدم.. خورشید من نگران نباش آزادت میکنم من- باشه باشه.. فقط تو نیا.. آریا  
 تو رو خدا به حرفشون گوش نکن نمیتونن کاری بامن داشته  
 باشن.. توفقط مراقب خاطره و خودت باش

معلومه که میام میبرمت؟ هان؟ آریا-چی میگی  
 سپهر اشاره کرد که دهنمو ببند وبستن.. تقلا کردم که نبندن اما بی فایده بود.. گریه  
 میکردم.. نباید  
 بیاد..  
 سپهر- ساعت ۵ به آدرسی که میفرستم بیا.. اونجا میان دنبالت و بیا اینجا.. یا تو یا  
 خورشید.. اگر بیای خورشید آزاد میشه  
 آریا- باشه من الان راه میوفتم.. و گوشو قطع کرد  
 سعی کردم که دست و دهنمو باز کنم اما نمیشد.. میخواستم التماس کنم که کاری باهاش  
 نداشته  
 باشن  
 سپهر- نه خورشید.. عزیزم نمیتونم دهن تو باز کنم چون حوصله حرف های الکی رو ندارم  
 سپهر صندلی رو گذاشت کنارم و بلند شد از روش.. اون دو تا مرد بلندم کردن و گذاشتنم  
 روی  
 صندلی.. و دستمو از پشت بستن.. هم چنان پا و دهنم هم بسته  
 بود..  
 سپهر- الان اون نامرد میاد  
 و رفتن بیرون.. بی صدا اشک ریختم.. خدایا خودت  
 .. بزرگی.. نزار اتفاق بدی بیوفته  
 حدود یک ساعت گذشت.. در باز شد و سپهر اول  
 وارد شد.. و پشت سرش اون دو مرد که بینشون آریا

بود.. آریا دست هاش بسته بود... تاچشمش به من افتاد خواست بیاد طرفم ولی نذاشتن

? آریا-خورشید خوبی

سرمو تکون دادم.. نمیخواستم ناراحت شه.. ولی چه چندروز بود که اینجا بودم.. کثیف

و خاکی? خوبی

شده بودم.. دهنم خشک شده بود.. دیگه توان نداشتم.. جونی

.. تو تنم نمونده بود

آریا رو نگه داشته بودن.. اون دو تا مرد کنارش بودن و بازو شو گرفته بودن

آریا-بزار خورشید بره

سپهر-نچ نچ.. اول تکلیف همه چی روشن میشه بعد

سپهر رو کرد بهم و گفت-خورشید تو فقط به یه شرط از این در خارج میشی.. اونم اینکه

برگردی خونه من

آریا-اجازه نمیدم.. دیگه بسه هرچی عذابش دادی

این منم که? سپهر-خفه شو.. تو اصلا خورشیدو دوست داری از تب عشقش دارم

میسوزم.. تو... نمیفهمی

آریا داد زد-بسه دیگه... به خودت بیا.. زندگی همه رو خراب کردی... به خودت بیا مرتیکه

سپهر باخشم به طرفش هجوم برد و یقشو چسبید

? هان? از لای دندون غرید-زندگی من چی

ورفت عقب... پشتش به ما بود.. آروم شروع کرد به حرف

زدن..

سپهر- من خورشیدو خیلی دوست دارم..بدون خورشید حتی  
..نمیتونم یه لحظه هم نفس بکشم

شما همتون نامردید..این دنیای خالی وپوچ چیزی من درونش ندید م  
..ودستشو برد پشتش واز پشت کمرش اسلحه ای رو آور دقبلم داشت ?چشم هام گرد  
شدن..این...این داره چکارمیکنهاز جاش کنده میشد..حسی بدی  
?بچم..آریا..ایناروچکارکنم?داشتم..اگر بخواد منو بکشه چی نگاه آریا کردم..اونم  
متعجب بود از حرکت ناگهانی سپهر

چشم ازش برنمیداشتم..میخواستم اگر که میمیرم لحظه های اخر واخرین صحنه توی  
ذهنم

ووجودم متعلق به مردی باشه که واسه خوشبختی بین من واون هزاران مانع وجود  
داره..خدایا من

واسه اینکه اخرش بخواد ?این همه سختی کشیدم واسه این  
?بیهوده تموم شه

سپهر-خورشید نگاه من کن

اما من نگاهش نکردم..همچنان چشمم توی چشم عشقم..شوهرم قفل شده بود..اونم  
چشم ازم

برنمیداشت..انگار میدونست که یا تنها میره ازاین اتاق ..بیرون یا باهم

سپهر تقریبا باصدای خیلی بلندی نعره کشید-بهت گفتم به من نگاه کن..بین منو..بین  
که من هنوزم چشم به راهتم

همونطور که چشمم به آریا بود چونم از زور اشک میلرزید و اشک هام تند تند پشت سرهم

..فرومیریختند

متوجه شدم چیزی به چونم خورد..نگاهمو چرخوندم سمت روبه روم..سراسلحه دقیقا روی چونم

قرارداشت..سپهرداشت بانفرت نگاهم میکرد..اما غم بزرگی هم توی نگاهش بود

..اشک توی چشم هاش حقه زد

سپهر-آره همینطور بمون..منو نگاه کن..بزار حداقل بادل خوش از این دنیا برم..دیگه

فایده

نداره..میدونم حتی اگر بمیری بازم نمیای طرفم

وروشو برگردوند..داشت گریه میکرد..نمیتونستم حرف بزنم..سپهر..خدایا

بفهمون..بفهمون که

وای خدا؟ اینجور همه نابود میشن..خاطره من...دخترکم چی به اون رحم کن..دلم خون

بود..جگرم

کباب بود..دوست داشتم برم بالای تپه ی خیلی بزرگی..فقط من باشم ومن..از ته دل جیغ

بزنم..فریاد بکشم..بگم خدایا یکمم به من نگاه کن..به من..به بنده حقیر و سرگشته ت..به

منی که

..زندگیم خالی از درده

واسه آخرین بارمیپرسم ازت؟ سپهر-خورشید میای بامن

چی میگفتم..دیگه نمیتونستم از آریا جداشم..من توی خونه وپیش سپهر حس امنیتی  
 نداشتم..من  
 آرامش میخوام..دیگه خسته شدم  
 ..سپهر بلندشد..زیر لب گفت-پس جوابت نه هست

واسلحه روگرفت طرفم..میدونستم دیگه زندگیم تمومه..نیم نگاهی به آریا انداختم..توی  
 دلم حرف  
 ..هایی داشتم باهاش

فقط تونستم همونطور دهن بسته که فقط خودم متوجه کلامم شدم،بگم دوست دارم  
 چشم هامو بستم و آماده رفتن شدم..صدای داد آریا بلندشد...التماس میکرد..خواهش  
 میکرد..تمنا

میکرد..نعره میکشید..اما همه رفتنی هستن..امروز هم روز  
 ..من

سپهر داد بلندی کشید که تمام ستون بدنم لرزید وحس کردم که دیوارها هم  
 لرزید..جوری

صداش بلندبود که ترسیدم..اما نتونستم چشممو بازکنم ..آریا همچنان فریاد میکشید  
 ودر پی اون صدای گلوله به گوش رسید..انگار ماشه ای کشیده شد..یعنی دیگه همه چی  
 تموم

?من رفتم..خاطره و آریا چی میکشن?شدباصدای دوست دارم آرومی که توسط شخصی به  
 گوش رسید چشم هامو بازکردم..یعنی من زنده



..خوشحال شدم..من هستم؟ بودم

نگاهم به روبه رو افتاد..سپهر بی حرکت ایستاده بود وبه روبه روش خیره شده بود..تکون

..نمیخورد

رد نگاهشو دنبال کردم..چشمم به شخصی خورد که روی زمین غرق در خون افتاده

بود..ضربان

قلبم دیگه کار نکرد..نفسم قطع شده بود..دستام یخ

کردن..انگار سطل آب سرد ویخی رو روی

سرم خالی کردن..باورم نمیشد..اون شخص..اون شخص آریای من بود..آریای من غرق

درخون

روی زمین کثیف و سرد اونجا پهن شده بود..چشم هاش بسته بود..اون صدای دو ست

دارمی که به

گوشم رسید توسط آریا بود..آره تموم شد..زندگیم تموم شد..زندگی که مدت ها منتظر

تموم

؟شدنش بودم بالاخره تموم شد...اما...چرا اینطوریه منطور دهن ودست وپا بسته شروع

کردم به جیغ زدن..از ته دل جیغ میزدم وسعی داشتم

دستامو بازکنم..انقدر جیغ زدم وزور زدم که بالاخره دستام باز شدن..سریع سب دهنم

وکندم

وپاهامو بازکردم..هجوم بردم سمت آریا..سمت کسی که بی

..حرکت روی زمین بود

سرشو بین دستام گرفتم وبلندبلند صداش میزدم -



قربون مرامت بشم فقط یکم بره عقب..من میرم سپهر..به بزرگی خودت میرم ودیگه  
هیچوقت

حتی اسمی از آریا نمیارم..فقط زنده باشه همین

سرمو بلند کردم..تن خونی ولب کبود آریا توی چشمم بود..نمیتونستم چشم ازش  
بردارم..رفتم

نزدیکش..کنارش دراز کشیدم...صورتتم روبه روی صورتش بود..خون قطره قطره چکه  
میکرد..انگار سرم شکسته بود..بزار بشکنه..نگاه جایی که تیرخورده بود کردم..قلبش  
بود..قلبی که

..مخصوص من میزد..امادیکه جایی واسم نداش تدست گذاشتم روی قلبش و سرمو به

سرش وچسبوندم وباصدای بلند زار میزدم...چیزی سرم اومد

که واسه نرسیدن این لحظه خودمو به آب واتیش زدم...چرا باید همه چیز?باید این  
طور میشدجوری که من نمیخواستم پیش بره..توی اون دنیا قبلا ازاینکه خدا پیرسه من  
شروع میکنم به

پرسیدن..خدا لعنتت کنه ای عشق...ای عشق..چرا باید نصیب هرکس شه..لعنت به روزی  
که از

اون عروسی فرار کردم..لعنت به روزی که من خودمو بادستای خودم به جهنم  
فرستادم..لعنت به

اونم مثل من ?تمام روزایی که نفس میکشیدم..خاطره چی

?یتیم شد

انقدر گریه کردم که احساس کردم چشم هام دارن بسته میشن.. یعنی منم دارم میرم

پیش

عشقم?

وسریع چشم هام بسته شد.. خدایا حداقل این بزرگی رو کن و نزار دیگه چشم هام باز

شن.. نزار.. دیگه به باد این روز نحس بیوفتم

\*\*\*\*\*

وقتی چشم باز کردم، اطرافمو تاری میدیدم.. چشم هامو چند بار روی هم فشار دادم تابالاخر

هتونستم درست بینم.. جایی که قرارداشتم به رنگ سفید به

..چشم میومد.. سر چرخوندم

یکم فکر کردم که چرا اخه؟ یعنی... یعنی من بیمارستانم

تصویری از اتفاقی که نابودم کرد مثل نور

چرا؟ چرا؟ از جلوم رد شد.. پس همه چی واقعیت داشت نمیشد من بجاش برم.. خدایا این

چه

من نمیتونم بینم که اون؟ بدبختیه.. آریای من دیگه نیست نباشه.. نمیتونم بینم که عزیز

دلم انقدر

..زود پر زد و رفت.. مردن حق من بود نه اون

شروع کردم به گریه کردن.. از ته دل زار میزدم.. از خدا مرگ رو میخواستم.. من از همه

گلهدارم.. بخاطر همه چی.. بخاطر بدبختیام.. سپه — خدا

..لعنتت کنه.. همه کسمو ازم گرفتی

در باز شدو چندتا پرستار وارد شدن..چندتا شون گرفته بودنم ویکیشون هم به زور بهم چیزی تزریق کرد..اما حال من بااین چیزا خوب نمیشد..انقدر پر بودم که از هیچ راهی آروم نمیشدم..حتی مرگ هم منو آروم نمیکنه..من میخوام اون زنده شم..خدایا ..جون عزیزت بزار بیاد پ.ن

بعضی وقت ها اونقدر حالت داغون میشه که حتی به خدا هم میگی تورو خدا نمیتونستم باور کنم..احساس میکردم چیزی توی گلووم قرار داره که از بزرگ بودنش نفس کشیدن و ازم گرفته..بغض نبود..بغض رو میشه خورد اما این نه..این داشت جونمو میگرفت..من اگر تالان زندگی کردم و نفس کشیدم بخاطر وجود وامیدی که به خوشبختی باوجود آریا داشتم،بود..اما این موجود درون گلووم هم حتی فهمیده بود نمیخوام نفس بکشم..نه نمیخوام چشم هام سنگین شدن وبالاخره بسته شدن..این دکترها وپرستارا نمیتونن حال من بیچاره رو باید همیشه خواب ؟درک کنن..من الان بخوابم..فردا چی باشم تا اینجور با حقیقت تلخی همچو خار که خارهای تیزش دونه دونه توی قلبم فرو میرفتند،کنار پیام

وقتی دوباره چشم باز کردم باز هم توی اون مکان لعنتی بودم..روی تخت نشستم..یه لحظه  
سردم

شد..دور خودم پیچیدم ودستامو جلوی دهنم گرفتم..این فصل،فصل سرما نبود اما من  
سردم

چون وجود آریا باعث گرم شدنم میشد ؟بود..میدونی چرا اما اون نبود من باید،همیشه  
وهمیشه از

سوز سرما به لرزه بیفتم..زانوهامو توی بغل گرفتم..به نقطه ی نامشخصی خیره شدم  
ورفتم به

گذشته..زمان حال فقط حال منو بدتر میکرد..شاید بتونم توی رویاهام و گذشته سیر  
کنم..یاد روز

اول..روزی که رفتیم پارک و برای اولین بار دست عشقمو گرفتم..چه روزایی بود..اون روز  
هیچی از

امروز نمیدونستم..خدایا چی میشه فقط یه لحظه زمان بره  
اونجا?

پرنده ذهنم به سمت شب نامزدی نگین پرواز کرد..اون شب،شب زیبایی بود..شبی که من  
واسه

اولین بار طعم لرزش قلبم رو چشیدم..قلب من اونشب به خاطر هیجان زیادی که داشت  
به تپش

افتاده بود.. و دوباره رفتم به زمان جلوتر.. به شب ازدواج.. چه شب زیبایی.. شبی که ما واقعا  
مال هم

شدیم.. باعشق به هم نگاه میکردیم.. من باعشق و باتمام وجودم اون آهنگ رو بهش تقدیم  
کردم.. بایاد اون روزها لبخندی نشست روی لبم.. لبخند پررنگی  
با صدای داد کسی از گذشته اومدم بیرون و به سمت صدا برگشتم.. بادیدن تصویر اون نفر  
لبخندمو قورت دادم

سمیراجون بانفرت نگاهم کرد و گفت- پسرم رفت... بخاطر کثیف بازیای تو.. دختره  
هرزه.. اون

مرد.. اونوقت توی عوضی داری اینجا لبخند میزنی و ذوق از اینکه اون رفته والان به چیزی  
میکنی?

داره ارث گیرت میاد.. گیر? که میخوای داری میرسی

..تو اون بچه ی عوضیت

حرفی نزدم.. حتی عکس العملی نشون ندادم.. فقط نگاهش کردم.. من آروم نمیشم.. بزار  
اون از این.. راه آروم بشه.. ایمنطور منم بهتر میشم

نشست روی زمین و زار زار اشک ریخت.. خدایا من با این

? همه بدبختی و فشار چطور کنار بیام آتوسا هم گریه میکرد.. لباس همشون مشکی

بود.. مشکی.. یعنی بازم نیستش

کمکش کرد و باهم رفتن بیرون.. لباس تنم رو نگاه کردم.. سفید بود.. لباس و شلوار سفید

و همرا هروسری سفیدی.. سرمی هم به دستم وصل بود.. چرا مگه من? سفید.. مگه واسه

خوشبختی نیست

خوشبختم

چشم هامو روی هم فشار دادم.. سرمو بردم عقب ومحکم کوبیدم به دیواری که پشت

سرم

بود... سرم به شدت بدی تیرکشید.. چشم هامو رو هم فشار دادم.. دست کشیدم روی

سرم.. باند

پیچی بود.. بازم یاد اون اتفاق افتادم.. سرم پس شکسته بود.. قطره ای اشک از گوشه چشمم

چکید.. اما پاکش کردم.. خورشید گریه نکن.. نه... نباید گریه کنی

سرم رو از دستم کشیدم.. درد داشت اما مهم نبود.. بلندشدم ورفتم توی اتاق پرویی که

توی اتاق

قرار داشت

اتاق کوچکی بود.. تاریک بود.. تاریک تاریک.. چراغ رو روشن کردم.. فقط یه آینه تمام قد

بود.. رفتم

جلوی آینه ایستادم.. به خودم نگاهی انداختم.. توی اون لباس وشلوار سفید بیمارستانی زار

میزدم.. لاغر بودم لاغرتر هم شدم.. به صورتم نگاهی انداختم.. باند تا روی پیشانیم اومده

بود.. روسری سفید هم روی باند بود.. موهای مشکی رنگم باز بود واز روسری زده بود

بیرون.. صورتم همچو گچ سفید بود.. لبم هم خشک شده بود.. زیر چشم هام گود افتاده

بود.. انگار

کبود بود.. یکی از ابروهم هم زخم شده بود وبخیش کرده بودن.. اون قسمت از شکستگی

ابروم



مویی نداشت.. این دقیقا مثل آریای من بود.. آریا هم دقیقا چرا؟ چرا؟ اینطور بود.. چرا باید اینجور بشه

? نمیتونم حتی ثانیه ای بادل خوش زندگی کنم روی زمین نشستم وزار زدم.. به بختم.. به بختی که داشتم.. حتی ذره ای واسه کسی مهم نبودم.. حتی نیومدند بهم سر بزنان.. بگن عزیز شو از دست داده.. شاید مرد.. شاید فرار کرد.. شاید

کشتنش.. شاید حالش بد شده به کمک نیاز داره.. بازم دوری.. اما ایندفعه بیشتر از قبل داغون

بودم.. ایندفعه دیگه بیشتر احساس تنهایی و بدبختی.. میکردم کمی که گریه کردم همونطور که اشک میریختم، بلندشدم و رفتم بیرون.. مهسا توی اتاق بود.. تنها با

لباس مشکی ایستاده بود.. خشکم زد.. سرجام ایستادم تا منو دید قطره ای اشک از گوشه چشمش چکید مهسا-خ... خورشید

چشم های منم لبالب پر از اشک شد و آماده جاری شدن بودند خورشید خدامیدونه چه حالی داری؟ مهسا-چی به سرت اومد من نمیخوام.. نمیخوام.. من؟ این داشت واسم دلسوزی میکرد کسیو نمیخوام.. مهسای

? الان ب اید بیای و ببینی که چی به سر من اومده؟ من!!! الان

من-حالا که بدبخت شدم یادتون اومد خورشید تنها حالا که داغ عزیزم؟ و بدبختی هم وجود داره

حالا که نفرین های شما؟ به دلم نشست..حالا که نابود شدم آره من بدبختمم..خیلیم بدبختم گرفت

روی زمین نشستم وگریه کردم..مهسا اومد کنارم..بدون اینکه نگاهش کنم،جیغی کشیدم وگفتم:برو بیرون

گریه میکردم..اونم باصدای بلند..نمیتونستم..اینا داشتن حالمو بدتر میکردن..آریا تورو خدا بیا..بین

بی تو چه سخته..بیا..بیا قول میدم برم..جونمو میدم تا تو باز نفس بکشی..بیا که نفسم به نفس تو

بستست..بیا بین که بی تو حتی دلم نمیخواد خاطره رو بینم..بیا بین که بی توتنها ترم..دیگه

امیدی ندارم..دیگه چیزی نمیخوام..خاطره ی من هم مثل من یتیم شد..دخترم تنها شد اون!?!?باید خاطره سریع به خودم اومدم..خاطره

...نکنه تنهاست توی خونه؟کجاستپای برهنه سریع از اتاق خارج شدم..کسی توی راهرو نبود..شروع کردم به دویدن..داشتم

میدویدم که باصدای شخص مذکری ایستادم..چقدر اون صدا آشنا بود..اون..اون صدای آریا

سریع برگشتم ..?بودباورم نمیشد.آریا اینجا چکار میکرد عقب..آره خودش بود..دورتر از منایستاده بود..باز دویدم..اما ایندفعه سمت آریا..همینطور میدویدم که ناگهان محکم به

چیزی

برخورد کردم و خوردم زمین.. سرمو بلند کردم.. خورده بودم به دیوار.. اطرافمو نگاه  
 کردم.. آریای ی نبود.. اونکه اینجا بود... آریا بیا.. بیا تا بینمت  
 صدای جیغ زنی باعث شد برگردم سمت صدا... مامان بود.. با جیغ دوید سمتم.. سریع  
 بلندشدم.. نذاشتم بیاد طرفم  
 مامان- خورشیدم.. دخترکم.. مامان بمیره واست.. بمیرم که نبینم تورو  
 اینجوری.. دخترم.. الهی من  
 فدات شم.. چی شدی یه دفعه ای مامان  
 از دلسوزی مامانم گریه گرفتم.. همونطور ایستاده با صدای بلندی زدم زیر گریه.. صدای  
 هق هق  
 گریه بلندم توی سکوت اونجا پخش شده بود من- مامانی... مامان ببین چی شد.. ببین آریا  
 رفت.. من  
 من بدون اون چطور زندگی کنم؟ چکار کنم  
 مامان اومد نزدیکم سرمو توی آغوش گرم مادرانش که من ازش محروم بودم، گرفت  
 و هر دو روی  
 زمین نشستیم.. از ته دل گریه میکردم.. شاید حداقل توی آغوش مادری که چندسال  
 ازش محروم  
 ... بودم آروم بشم.. اما هرچی که گریه میکردم بی فایده بود  
 سرمو بلند کردم و با چشم های اشکیم توی چشم های اشکی مامان زل زدم و گفتم- مامان  
 تورو خدا بریم پیش آریا

مامان-باشه میریم...میریم..تو خوب شو من میبرمتمن-نه مامان تو رو خدا الان بریم..من  
همین الان

..میخوامش..میخوام برم پیشش..تنهاست

مامان-باشه باشه...باهم بلندشدیمو رفتیم توی اتاق...مامان از توی ساک مانتو وشلوار  
مشکی

رنگی همراه باشال مشکی رنگی در آورد وباهم رفتیم..بدون حرفی حرکت کردیم سمت  
خونه ی

عشقم..خونه ای که باید تنهایی اونجا زندگی کنه..خونه

ابدی..خونه ی ابدی که داخلش جایی واسه من نداشت

چه کلمه ؟یکم بعد رسیدیم به قبرستان...قبرستان آشنایی..یعنی من واسه بار دوم بخاطر  
مرگ

!؟عزیزم پام به این مکان نحس باز شد

از تاکسی پیاده شدیم..پاهام سست شده بودن..پاهام میلرزیدن..انگار چیزی منو میکشوند  
که

نرم..دلم خون خون بود..فقط کسایی که مرگ عزیزشونو به چشم دیدن میتونن درک  
کنن چ ی

?برم اونجا?میکشم..ایستادم..خدایا من چجور برم مامان هم ایستاد..برگشت سمتم

?من-من چطور پیام تااونجا

لحمن جوری بود که دل خودمم واسه خودم سوخت..منی که بدبختم..جوری به سرم اومده  
بود که

این وسط داشتم واسه خودم دلسوزی میکردم..مامان همونطور که گریه میکرد دستمو کشیدورفتیم..گریه نمیکردم..انگار دیگه اشکی وجود نداشت..توی حال خودم نبودم..فقط را همیرفتم..ایستادیم..بادقت اطرافو نگاه کردم..چقدر اینجا شلوغ بود..همه این ها بخاطر

عزیز من

صدای جیغ میومد..جوری جیغ میزدن که دل ?اومده بودن

..آدم آتیش میگرفت

دست مامانو ول کردم..رفتم جلو..بیشتریا متوجه من شدن و نگاهم میکردن..راه رو

بازکردن..رفتم

نزدیک..یه لحظه وجودم آتیش گرفت..بادیدن اون...اون رفت م ?قبر...من چطور

میتونستم ببینم

جلوتر..جز اون قبر چیز دیگه ای نمیدیدم..قبری که هنوز سنگ روش نبود..فقط خاک

بود..پر از

گل..عکس عزیزم...عکس عشقم بالای قبربود..انگار از قلبم داشت گریه میکرد..نشستم

روی

زمین..دستام میلرزید..دست لرزونم رو به سختی به خاک نزدیک کردم..دست زدم..به

خاک

اون ?خیسی که عشق من زیر اون بود..اون نفس نمیکشه چرا روش چ ی ?تنفس میخواد

آریای من گرمایی هست..حتما گرمش ?انداختن میشه..چشمم به عکسش خورد..من

فداش



...آتوسا فقط گریه میکرد

دلم؟ هان؟ باصدای بلندی گفتم- بگووووو من چکارکن م

خونه..میخوام بمیرم..چی شد یه دفعه ای

شدت گریش بیشتر شده بود..سرشو توی بغل گرفتم وباهم

زار زدیم

آتوسای بیچاره..یاد اون حرفش افتادم که میگفت): خورشید تورو خدا حواست به داداشم

باشه اگه

(اتفاقی براش بیفته میمیرم

من- آتوسا ببخشید..ببخشید نتونستم از داداش محافظت کنم

آتوسا- خورشید داداش من چه گناهی داشت توی این اون آزارش حتی به یه مورچه

هم؟ دنیا نمیرسی د

میدونم..نگو...فقط نگو..منو بدتر نکن

صدای جیغ یه نفر بلندشد..نگاه کردم..آتوسا هم برگشت سمت صدا..سمیرا جون

بود..کنارش پانت ه

آ ومامانش بودن..داشتن میومدن این سمت..نتونستم بلندشم..نمیخوام ازاینجا دور

شم..فقط باید

واسه حرف هاشون خودمو آماده کنم..هرچند که سزاوار این حرف ها هستم

سمیرا جون باگریه نزدیک شد..همه رفتن دورش..بازم من تنهام..حتی نمیگن زنش چی

?یعنی چون طلاق گرفتیم همه ازم دور شدن؟ میکشید سمیراجون وپانته آ تاچشمشون به  
 من افتاد چشم هاشونو ریز کردن..سمیراجون اومد سمتم  
 ?وباشم گفت -تواینجا چه غلطی میکنی  
 سعی کردم آرام باشم وچیزی نگم..همه نگاهمون میکردنسمیراجون -اون لحظه ای که  
 لگد زدی به زندگیش ورفتی دنبال خوش گذرونیت باید فکراینجاشو میکردی  
 دیگه صبرم تموم شد..این باباینکه پسرش مرده بزم دست از این کاراش برنمیداره  
 بلندشدم وروبه روش ایستادم  
 من اگر ?چرا نمیخواید بفهمید?من-چرا توهین میکنید زندگیمو ول کردم ورفتم واسه این  
 بود که  
 این روز نرسه..من سه سال تمام زندگیمو ول کردم..از همه گذشتم..حرف ها وتهمت های  
 شمار و  
 شنیدم ودم نزد..عذاب کشیدم فقط بخاطر اینکه این روز  
 نرسه..اما..اما..بعدها...بعداز سه سال  
 آریا اومد..نتونستم ردش کنم..اون هنوزم مرد من وپدر بچم بود..یه دفعه اون..اون  
 سرراهمون سبز  
 شد..هدفش من بودم اما..نمیدونم چی شد که اونو غرق در خون دیدم..شما نمیفهمید من  
 چی  
 میکشم..من اون لحظه رو به چ شم دیدم..حرف اخر آریا هنوزم توی گوشم داره هرلحظه  
 تکرار



چونکه تمام عمرت توی ?میشه... تو نمیفهمی.. میدونی چرا روایات فقط اونو کنار این دختر  
 میدیدی به پانته آ اشاره کردم  
 من -حتی نخواستی یه روز بامن خوب باشی.. نگفتی این عروسمه.. فقط به فکر خود خواهی  
 های خودتون بودین.. از همتون متنفرم رو کردم سمت بقیه.. همه بودن  
 اول به پانته آ

توهم خودخواه بودی.. توهم توی زندگی مابودی.. هر کاری \_ کردی تا ماجداشیم درحالی  
 که داشتی مارو بدبخت میکردی  
 وبعد از اون به مازیار لعنت به تو.. اون روز گفتمی همه چیزو درست میکنی.. اما \_ بین.. بین  
 نابود شدم وبعد مهسا  
 با اینکه عذاب کشیدی اما توروهم هیچوقت نمیتونم \_ ببخشم.. من زمانی که بهتون نیاز  
 داشتم نبودید و در آخر ماما ن  
 ماما.. میدونی که یه دختر نیاز داره که مامانش باهاش \_  
 همدردی کنه و یاریش کنه و بهش بگه  
 چکارکن و چکار نکن.. من تجربه ای نداشتم.. نمیدونستم چکارکنم.. تومنو کردی از خونت  
 بیرون حالا هم بگید بچم کجاست ماما -خورشی د من -خاطره کو  
 سپیده -توی ماشین پیش نیما  
 باچشم دنبال ماشین گشتم.. دیدمش.. خاطره روهم دیدم.. دختر کم.. چند روزی هست  
 ندیدم ت عزیز کم

آخرین نگاه رو به قبر عزیزم انداختم.. برگشتم و رفتم سمت ماشین.. بدون اینکه نگاهی بی  
 نیم ا  
 بندازم خاطره رو گرفتم و رفتم.. نیما دوست عزیز آریا  
 بود.. چطور میتونم به اون هم نگاه کنم  
 نمیدونستم دارم کجا میرم.. فقط میخواستم برم.. نمیتونستم برم خونه.. رفتم توی یه  
 پارک.. روی  
 نیمکتش نشستم.. خاطره هم کنارم.. حرفی نمیزد.. دلتنگش  
 بودم..  
 من- خوبی مامان  
 خاطره زد زیر گریه و گفت- مامایی کجا بودی

بغلش کردم و پابه پاش اشک ریختم  
 من- دخترم.. بابات رفت.. دیگه اونو نداریمش.. دیگه تنها شدیم.. منم دکتر بودم.. ببین  
 سر مامان ی شکسته  
 خاطره- بابا رفت مسافرت  
 آره.. رفت جای قشنگی اما ایندفعه دیگه نیما؟ من- مسافرت؟ مگه میفهمید؟ چیزی  
 نگفت.. اخی باید چی میدونست  
 سرمو چرخوندم که چشمم خورد به چیزی که روی زمین افتاده بود.. یه شیشه دلستر  
 بود.. یعنی  
 تنهایی اینجا؟ خاطره چی؟ خلاص کنم؟ برم

نه... نمیتونم..نمیتونم زنده باشم..بلندشدمو رفتم؟میمونهشیشه رو برداشتم..زدمش  
 زمین..شکست..یه تکشو برداشتم..گرفتم توی دستم..نگاهی به خاطره  
 انداختم..توی حال وهوای خودش بود..همونطور که باباش دوست داشت دختر آرومی  
 بود..آرام باباش وخاطره ی باباش  
 کنارش نشستم..سفت توی بغلم فشارش داد ممن-مامانی اگر یه روز من نباشم تومراقب  
 خودت  
 ؟باش..باشه خاطره-باشه  
 لبخندی زدم..بدون اینکه خاطره بفهمه شیشه رو بردم  
 نزدیک دستم..تعداد کمی از مردم او ن  
 اطراف بودن..بازم همین خوبه..بیان ودخترمو ببرن..شیشه رو اوادم فشار بدم..اما  
 نتونستم..دل  
 فرقی نداره فقط ؟نیومد..من اگر بمیرم یعنی میرم پیش آریا  
 ..توی این دنیا نباشم  
 شیشه رو ایندفعه محکم تر فشار دادم..خون فواره زد..کمی از اون هم ریخت روی لباس  
 خاطره  
 اما متوجه نشد..دست چپم بود وخاطره هم طرف راستم بود وبادست راستم گرفته  
 بودمش..خون به  
 شدت از دستم خارج میشد..سرم داشت گیج میرفت..دستمو گذاشتم کنارم تا خاطره  
 متوجه

نشه..خون داشت چکه چکه میکرد روی زمین..یعنی دخترم خدایا؟ بدون من میتونه بزرگ  
 شه ..خودت کمکش کن  
 زن و مردی که از کنارمون رد میشدن متوجه شدن..زن جیغ .. کوتاهی کشید و باهم دویدن  
 ستم  
 ؟زن-چکار کردی باخودت

من-ولم کن..برو بزار تابه درد خودم بمیرم..فقط دخترمو ببرید  
 خانومه خاطره رو بغل کرد و شوهرش هم اومد منو بلندکنه که بیرن بیمارستان..مانع شدم  
 اما  
 نذاشتن..بلندم کردو بادو رفتن سمت ماشین..گیج گیج شده بودم..خون از دستم همچنان  
 خارج  
 میشد..دیگه تار میدیدم..داشتم میرفتم..میدونستم دیگه اخرخطه..فقط خوشبختی خاطره  
 رو از خدا  
 میخواستم همین..شاید منم روزی توی اون دنیا به عشقم  
 ..رسیدم

چشم هام بسته شد...چشم هام به روی درد هام و بدبختی هام هم بسته شد..شاید دیگه  
 هیچوقت  
 این اتفاقات واسم مرورنشه..من منتظر آریام..اونم همینطور....دیگه کامل از حال رفتم  
 و چیزی نفهمیدم..دقیقا چیزی که میخواستم  
 (از زبان مهسا)

تازه از مراسم خاک سپاری برگشتیم..حالم اصلا خوب نیست..وقتی خورشیدو توی اون  
 حال دیدم  
 دوست داشتم بمیرم..وقتی اون حرفارو زد..آره منم مقصرم..کاش هیچوقت ازش دور  
 نمیشدم..عشق باعث چه چیزایی که نشد..بعد از ازدواج با نیما بهم خبر دادن که خورشید  
 نیست..حالم داغون شد..دنبالش کلی گشتیم ولی نبود..تا اینکه بعداز چندسال وقتی  
 دیدمش..شکسته شده بود..دوست داشتم گریه کنم..چرا من هنوزم!؟باید این اتفاق ها  
 میوفتادعاشق سپهرم..اینو هیچکس نمیتونه درک کنه..بیشتر خراب شدن حالم فقط  
 بخاطر قتلی که سپهر  
 چی ؟انجام داده هست..سپهر چرا باید همه چی اینطور میشد به سرش میاد رو نمیدونم  
 فقط اگر  
 اتفاق بدی بیوفته میمیرم..من نمیتونم تک تک عزیزانم رو از دست بدم..همه فکرمیکنن  
 سپهر  
 واسه من مرده مخصوصا نیما اما،نمیدونن همین دوری وجدایی باعث بیشتر شدن علاقه  
 من  
 میشه..الان توی اتاق نشستم..دارم زار زار اشک میریزم..کاش همه چیز جوردیگه ای  
 بود..دلم  
 پره..خورشید حتی بااینکه عشقش رفت ولی بازم پیشش بود حتی سپهر؟گناه من چیه؟اما  
 من چی  
 ..درحالی که جلوم قراردادش فکرش پیش یکی دیگه بودباصدای زنگ گوشیم بلندشدم  
 وتلفن رو جواب دادم..خاله بود

من-جانم خاله

خاله-مهسا بدبخت شدیم

ترسیدم..دیگه نمیتونستم اتفاق های دیگه ای رو تحمل کن م

من-چی شده خاله

خاله-خورشید..خودکشی کرده

خورشیدی که،زمانی؟خورشید؟دستام شل شدن..خودکشی که من میخواستم خودکشی

کنم از زور یعنی انقدر؟گریه داشت میمیرد الان خودش خودکشی کرد دردش از من

بدتره که جراتش رو پیدا

من نتونستم..بااینکه حتی نفس کشیدن لحظه ی بعد؟کردهم واسم مثل تیریه که به قلبم

فرو

میخوره،هست بازم خودکشی نکردم..اون خودکشی

؟چه داره به سرش میاد؟کرد..چی داره میشه باصدای خاله به خودم اومدم وگوشی رو

سفت چسبیدم من-بله خاله

خاله-کجایی تو دختر..دارم میگم من میرم بیمارستان خاطره رو دادم به نیما داره میارت

ش پیشت..حواست بهش باشه من-نه خاله منم میام خاله-توفعلا نی ا

من-خاله تورو خد ا

خاله-خاطره گناه داره..همش اذیت میشه..چندروزه غذا درست حسابی نخورده..یکم

بهش برس بعد بیا..من زود دارم میرم..فقط دعا کن چیزی

نشه..خدایا..خورشیدو نگیر از من

..وگوشی رو قطع کرد..اشک هام تند تند میرختند

یکم بعد نیما هم اومد..رفتار من بانیمای زیاد صمیمی نبود اما خب بازم به چشم شوهر  
...میدیدمش..بعد از ازدواج حتی بهم نزدیک نشد خاطره توی بغلش بود..خواب بود..الهی

خاله فداش

..شه..باگریه رفتم از بغل نیما گرفتمش

گریه میکردم وهمونطور که خواب بود باهاش حرف میزدمچرا باید این بالاها سراین  
?من-گناه تو چیه خاله جون چرا?عشق?گناه آریا چی بود?خانواده بیاد  
باید خورشید اینطور زجر بکشه..چرا باید تو توی این سن بدون پدر بزرگ شی..چرا باید  
زندگی

خورشید به روز سیاه کشیده بشه..همیشه به خورشید

میگفتیم معلومه که بخت هم مثل اسم ت

اون الان روبه خاموشی و تاریکی ?نورانیه اما چی شد رفت..خورشیدش رو به غروب

رفت..داره

..تبدیل به مهتاب میشه

..دستی روی شانم نشست نیما-مهسا گریه نکن

اهمیت ندادم وخاطره رو گذاشتم توی اتاق ورفتم واسش سوپ درست کردم وشیر هم

گرم کردم

وژله هم آماده کردم..گریه میکردم وغذا درست میکردم..رفتم پیشش وآروم بیدارش

کردم..چشم..هاش رو باز کرد

من-خاله جون بیا بریم غذا بخوریم

لبخندی زدو بغلش کردم ورفتم باهم توی آشپزخانه..نیما روی مبل نشسته بود..حال اونم  
 داغون  
 بود..برادرش رو ازدست داده بود..حاضر بود واسه آریا جونشو هم بده اما...هرکسی از یه  
 راهی داغون شد  
 خاطره رو نشوندم روی صندلی کنارم وآروم آروم شروع کردم بهش سوپ دادم..گلکم  
 گرسنش بود..با ولع همه غذاشو خورد خاطره-میسی اله(مرسی خاله)  
 گوشو بوسیدم گفتم-نوش جانت  
 رفتم وژله روهم واسش آوردم واون روهم خورد..شیر رو ریختم توی پستونکش وبغلش  
 کردم  
 ورفتم پیش نیما...روبه خاطره گفتم-عزیزم من باید برم بیرون جایی کاردارم تو پیش  
 عمو نیم ا باش وشیرتو بخور وبخواب تا من پیام خاطره-مامایی چی ی  
 ..چی بهش بگم اخه....من-مامانت هم میاد  
 ..حرفی نزد  
 نیما-بزار منم باهات پیام

من-نه توپیش خاطره باش..خودم میرم  
 وبدون حرفی رفتم توی اتاق ولباس هامو پوشیدم وحرکت کردم..باماشین خودم  
 رفتم..ماشینم  
 هنوز همون ۳۱۲مشکی بود..باسرعت راهی بیمارستان شدم..توی مسیر همش دعا  
 میکردم که



..چیزیش نشه

(از زبان خورشید)

وقتی چشم باز کردم بازم مثل هرچشم بازکردنی متوجه شدم که توی

بیمارستانم..بیمارستان..هه

چه واژه ای..محلی که حتی عشقم حتی نتونست به اینجا هم

بکشه..چشم هامو بستم..اشک دون ه..دونه از چشمم میچکید..بزار بریزه

باصدای باز شدن در چشم هامو باز کردم..یه زن بافرم سفید دکتری بود..صندلی رو کشید

کنار

تخت و نشست..بهش چشم دوختم..منتظر بودم بینم چی

?میخواد بگه

دکتر-خانوم قاسمی..من دکتر لیلا

معتدمم..روانشناس..میخوام باهاتون صحبت کنم

..رومو ازش گرفتم..چشم به سقف دوختم

بگید ?بگید باین اتفاقات کنار بیا?من-میخواید چی بگید بهش فکر نکنید..بگید میگذره

نگاهش کردم و گفتم-بخدا اگر میشد که تا الان شده بود..نه تو و نه کس دیگه ای نمیتونن

حال منو

بفهمن..وظیفه شماینه منو راهنمایی کنید..بله درسته ولی

باید بگم نمیتونم..من نه میتونم اون

..لحظه رو فراموش کنم نه میتونم باین درد کنار بیام دکتر-میفهمم..آره سخته..من میفهمم

ت

من-پس برای چی اینجایید

دکتر-میخوام فقط بگم که دنیا از چه قراره نمیتونستم جلوی ریزش اشک هاموبگیرم  
دکتر-همه ما تجربه های ناخوشایندی داشتیم که گوشه ای از ذهنمون ثبت شدن و یاد  
آوریشون

عذاب آورده..عده ای اینارو به سرنوشت نسبت میدن وعده ای هم بازتاب رفتار خود انسا  
ن

باید میدونن..همه ما باین سوال روبه رومیشویم که چرا

چجور باین خاطرات تلخ کناربیایم

بین عزیزم اول از همه اینکه باید باخودت روراست

باشی..به این نتیجه برسی که یادآوری ومرو ر

خاطرات گذشته همشون آزاردهنده هستن..مثل سم کشنده ای میمونن که بعدازمدتی  
انسان رواز

پا میندازن..باید خسته بشی..از گریه..از غصه خوردن..از فکرکردن..از مرور تجربه های  
گذشته..از

حسرت گذشته خوردن..از افسردگی..باید خودتو واسه ساختن حس جدیدی آماده  
کنی..ازهمی ن

الان به خودت بگو که دیگه نمیخوای غصه بخوری..بین گلم یه مثال واست میزنم..ادم  
توی اینشرایط دوست داره باطرفیانش دردودل کنه..از غصه هاش بگه..از چیزی که  
میکشه..تاخودشو

آروم کنه.. یعنی اینکه توی این دردودل همه چیزو میگه و خودشو خالی میکنه.. اما بعدچی  
توی این دنیای بی رحم این همه حرف میزنی و میزنی؟ میشهدر اخر فقط یه جمله  
میشنوی.. اونم

اینه که میگن) آخی.. (بین پس این وسط تویی که بازهم ضربه میخوری.. پس برای خودت  
زندگی

کن.. بخاطر دخترت.. باخودت بگو.. بگو بعدازمن دخترم چی اون پدرش رو از دست دا  
د؟ میشه

اونم؟ مادرش روهم از دست بده چه حالی بهش دست میده نیاز داره به مادر.. مطمئن باش  
خوشبختی دخترت خوشبختی توهم هست.. به مرور زمان همه چی درست میشه.. هرچیزی  
درزمان

خودش رخ میده.. هرکسی رفتنی هست و این دست انسان نیست... باید همیشه واسه همه  
چی

خودمونو آماده کنیم.. به حرف هم فکرکن.. تو خوشحال باشی شوهرت هم ازاون بالا  
خوشحال

میشه.. کسان زیادی هستن که اون بیرون منتظرتن.. بامرگ اون ا؟ فقط تو راحت میشی اما  
بقیه چی

پس سعی کن باهاش کناربیای.. تصمیم قطعیت؟ چی میکشن رو الان نگیر چون الان وقتش  
..نیست

دیگه چیزی نگفت.. منم حرفی نزدم.. چی باید  
حرف های اولیشو نیتونستم درک کنم.. حال؟ میگفتم

من خراب تر از اون چیزی بود که بشه فکرشو کرد.. من بخاطر دخترم بمونم.. پس خودم  
چطور باین اتفاقات اخیر کنار بیام... دکتر بدون حرفی؟ چی بلندشده از اتاق بیرون  
رفت.. اونم

..میدونست که قدرت حرف زدن ندارم

روی تخت غلط زدم و سرمو روی بالش فشار دادم.. گریه میکردم با صدای بلند و سعی  
میکردم هق

هق گریمو خفه کنم.. من بخاطر خاطر میمونم.. گناه

چرا باید اونم بدبخت شه.. از؟ دختر کم چیه

دست دادن پدر و مادر واسه سن اون مناسب نیست.. من برم بچمو اذیت میکنم.. آره مثل  
خودم.. پس بخاطر اون میمونم و این دردو به جون میخرم و زندگی میکنم.. بخاطر خاطر  
باین درد

.. که هیچوقت فراموش نمیشه زندگیمو ادامه میدم

توی همین حال و هوا بودم که متوجه شدم در اتاق باز شد و شخصی وارد

شد.. برنگشتم.. صدای

گریه یه نفر بلندشده.. مامان بود.. با صدای بلند و سوزی که توی صداش بود گریه

میکرد.. برگشتم

سمتش.. روی صندلی کنارم نشسته بود و دستشو جلوی صورتش گرفته بود و گریه

میکرد.. آروم زیر

لب اسمشو صدا زدم.. همونطور که گریه میکرد سرشو

بلند کرد و میون گریش شروع کرد به حرف زدن  
 مامان- از روزی که بابات مرد دیگه روز خوش  
 نداشتم.. بعدش شوهر خدایا مرز تو مرد و بعدش همتویی که داری خودتو بدبخت  
 میکنی.. اخی این چکاریه.. من دق میکنم.. اون طفل معصوم باید  
 زجر بکشه.. بسه دیگه.. بخدا دیگه خستم کردی.. هر روز یه اوضاع.. دو سال تمام منو انداختی  
 توی بیمارستان حالاهم خودتو.. بسه دیگه  
 بابغض توی گلوم گفتم- مامان تو بگو.. گناه من چیه.. گناه من از این زندگی چی بود.. چرا  
 باید منم  
 شوهرم بمیره.. چرا باید توی این سن سیاه بخت بشم.. همه توی سن تازه طعم  
 خوشبختی رو  
 باید از الان هر روز برم سر مزار؟ میچشن ولی من چی  
 عزیزم.. باید حسرت یه روز خوش به دلم.. بمونه  
 مامان- گریه نکن قربونت بشم.. من بمیرم که تو هیچیت  
 .. نشه.. ببین چی به سرت اوردی  
 نگاهمو به دستم دوختم.. دست چپم.. باند پیچی بود.. چی مگه من چیم از بقیه؟ میشد من  
 بخندم  
 ؟ کمتره  
 .. با صدای مامان برگشتم سمتش  
 ؟ مامان- میخوای بریم خونه  
 ؟ من- خاطره کجاست مامان- پیش مهسا

حرفی نزدم.. بلندشدم وبا کمک مامان لباسمو مگه جز رنگ؟ پوشیدم.. میخواید بدونید چه رنگی

من باید از الان؟ مشکی چیزیم واسه من قابل پوشیدن هستتا زمانی که نفس میکشم عزا.. بگیرم.. داغ عزیزم وبه چشم دیدم

مامان بازومو گرفته بود.. توی حال خودم نبودم.. جلومو نمیدیدم.. شاید راه میرفتم اما پرنده ذهنم.. پیش تمام خاطراتی که با آریا داشتم بود

از در اتاق رفتیم بیرون.. من همینجور داشتم راه میرفتم که مامان نگهم داشت.. نگاهش کردم.. داشت به روبهرو نگاه میکرد.. رد نگاهشو دنبال کردم.. روبه روی من شخصی قرارداداشت که

از زور گریه چهره پریشانی داشت.. انگار اونم شکسته.. اما به خاطر اینکه عشقش؟ اون چرا

کسی بعدازاون روز بهم درباره سپهر چیزی؟ مجازات همیشه نگفت.. سپهر اگر قانون مجازاتش نکنه

من خودم مجازاتش میکنم.. هرچند دردی که الان داره مطمئنم مثل دار طناب دور گردنش آویخته

شده.. بعداز شلیک گلوله پشیمونی رو توی چهرش دیدم.. کاش اون گلوله توی قلب من فرومیرفت.. اما نرفت.. خدایا اون حق من بود.. من چشم هامو بستم چون من میخواستم بمیرم.. دخترم

..با آریا خوشبخت تراز بامن بود

قطره ای از اشک سوزانم روی گونم چکید..مهسا اومد نزدیک..نزدیک تر ونزدیک تر..میخواست  
 بغلم کنه..دستاشو باز کرده بود بود به معنی اینکه من برم توی آغوشش..آغوشی که من سه سال  
 پیش بهش نیاز داشتم نه الان..الان دیگه هیچ دواپی درد منو خوب نمیکنه...صدای مامان به گوش  
 ..رسید که برای گرفتن مرخصی از پیشمون رفت  
 دست خودم نبود..اما محتاج آغوشی بودم که بتونه درکم کنه..یکی که بفهمه من از نبود  
 آریا چی میکشم..بفهمه این درد خوب نمیشه  
 آروم آروم گام برمیداشتم..همچون بچه ای که تازه راه رفتن رو یاد گرفته وداره وداره به سم ت  
 آغوش مادرش گام برمیداره..بالاخره رسیدم..چشم هامو بستم وتوی آغوشش فرو رفتم..دستاش  
 دورم قفل شد..محکم منو خودش میفشرد..صدای گریش رو شنیدم..منم گریه کردم..منم دلم  
 ..واسش تنگ شده بود..دلم واسه خواهرم..واسه عزیزدلممهسا میون گریش داشت منو آروم میکرد..انگار میخواست بهم بفهمونه که چی میکشم  
 مهسا-بمیرم برات..عزیزدلم..گریه کن تا آروم شی..گریه کن وبریز بیرون..گریه کن ودردهاتو بریز  
 ..بیرون

..اون میگفت و شدت گریه من بیشتر میشد

دیدى به ؟ دیدى بدبخت شدم ؟ من-مهسا دیدى چى شد خاک سیاه نشستم..دیدى بچم بی

پدر

شد..دیدى مرد..دیدى رفت..دیگه نیامد..من هر کار کنم نیامد..من بمیرم نیامد..اونو ازم

گرفتن..هیچکس در کم نمیکنه..همه میگن بسه..من چجور وقتی به اون ؟ مگه میشه ؟ بس

کنم

صحنه که عزیزم دلم مظلومانه باچشم های بسته روی زمین دراز کشیده بود، فکر میکنم

میخوام

بمیرم..وقتی به آخرین جمله ای که ازدهنش خارج شد فکر میکنم جگرم آتیش

میگیره...میدونی ؟ چی میگفت

مهسا-بگو..هرچی میخوای بگو

من-گفت دوست دارم..مهسا گفت دوست دارم..آریای من

...تا آخرین نفسش منو دوست داشت

دیگه نتونستم بیشتر ادامه بدم ولیز خوردم روی زمین..این

..درد تمومی نداره

مهسا کنارم نشست و باچشم های اشکی توی چشم هام زل زد..چشم هایی که دریاش

طوفان ی ..شده بود

چون عزیز من یه قاتل ؟ مهسا-من میفهممت!!میدونی چرا شد..عزیز من تورو بدبخت

کرد..عزیز



من عزیز تورو کشت..خورشید..حالا من باید بشینم که داغشو به چشم بینم..حالا من باید  
 بشینموببینم که اونو شکنجه میدن..میدونی باید من باید بینم ودم  
 نزنم..چرا..چونکه?چکارکنم  
 ..شوهر دارم..ولی فقط خدامیدونه که حال منم مثل توهست  
 ..سرشو توی آغوش کشیدم وگریه کردیم باهم

\*\*\*\*\*

یک هفته گذشت..توی این یک هفته خونه مامان بودم..البته به اجبارخودش..خاطره هم  
 پیشم  
 بود..مهسا بهم سرمیزد اما بعدازاون جریان کمی به خودم اومدم ودیگه تااین حد بامهسا  
 وماما ن  
 صمیمی پیش نرفتم خودشونم متوجه شدن..به خاطر خاطره زیاد گریه نمیکردم اما همش  
 توی  
 حال وهوای خودم بودم..از سپهرهم هنوز خبری ندارم..مهسا روزه روز داره عصبی  
 ترمیشه..انگار  
 منتظره..اونم مثل من منتظر اتفاق بدی هست..من هیچوقت سپهر و نمیبخشم..حتی  
 بخاطرمهسا..مهسا میدونه که من چقدر به سپهر گفتم بیاد  
 پیشش وسپهرقبول نکرد..پس کسی  
 ..واسه صرف نظر کردن شکایتم حق دخالت ندارهالان صبح هست..از وقتی بیدار شدم روی  
 تخت نشستم وتوی حال وهوای خودم..خاطره هم  
 کنارم روی تخت خوابه..شب ها کنارم ودر آغوشم میخوابه..نمیخوام حداقل دیگه ازاین  
 جداشم..صدای زنگ خونه به صدا دراومد..توجه نکردم..مامان میره..اما دیدم مامان

رفت..بلندشدم ورفتم بیرون..مامان حمام بود..چادرو سرم کردم ورفتم دروبازکردم..یه

پستچی

بود

من-بفرمایید

?پستچی-سلام..خانم قاسمی

من-بله خودمم

..پستچی-یا نامه دارید..اینجارو امضاکنید

امضا کردم وپاکتی به دستم داد...پستش رو خوندم..آدرس زندان بود..یعنی کی توی

زندان

هست?

:پاکت رو بازکردم...باین مطلب شروع شده بود به نام کسی که عشق را بوجود آورد

خیلی سخته ازکسی که بی نهایت دوستش

داری،عاشقشی،کسی که فکرشونمیکردی، ركب

بخوری...کسی که ازچشای خودتم بیشتربهبش اعتمادداشتی بهت خیانت کنه ازدو

داشتنت،ازاعتمادت سواستفاده کنه کسی که حاضرنبودی یه تارموشو باکل دنیا عوض کنی

بهب نامردی کنه

سخته بعدمدتها بفهمی کسی که ادعایمیکرده تنهاست وهیچکسی دیگه ای توزندگیش

نیست فقط و فقط باتوبوده،توتموم این مدت داشته بازیت میداده

...خیلی سخته خیلی سخت

سلام خورشید من..منو ببخش..بخدامیدونم چی به سرت آوردم..میدونم چیا که نکشیدی  
 طی این  
 چند مدت..خورشید هرچقدر بگم پشیمونم کم  
 گفتم..من...اون لحظه هدفم تو بودی..میخواستم  
 تورو بکشم که جز من باهیچکس دیگه ای نباشی..اما نمیدونم چی شد..دیوونه شدم..تمام  
 علاقت  
 نسبت به آریا به ذهنم اومد و کنترلمو از دست دادم و اون ماشه لعنتی رو کشیدم..من گفته  
 بودم که  
 ناراحتی تو منو میکشه..نمیخواستم اینجور نابودت کنم..الانم حال من از توبدتره..اونروز  
 پلیس منو  
 دستگیر کرد..اینجارو دوست ندارم..چون از تودورم..ولی شکنجه ای که دارم میکشم از دار  
 وشلاق  
 وهمه چی بدتره..دارم میمیرم..نمیخواستم بشکنم..منو ببخش..من آماده مجازات  
 هستم..میدونی..یادم به اون روز افتاد که میگفتی شوهرتو دوست داری وبه من میگفتی که  
 برم  
 بامهسا..مهسا عاشقم بود..کاش به حرفت گوش میدادم..مهسا هم الان داغونه..میاد هرروز  
 صبح  
 یواشکی حالمو میپرسه از نگهبان ها..خورشید کاش من مهسا رو انتخاب میکردم..پاکی  
 مهسا

باعث میشد حتی منی که از تب داغ عشق سوزان تو میسوختم، بهش جذب شم..ولی..ولی  
گذشت..انتخاب من همیشه توبودی..منو ببخش..نمیدونم چی بگم..یه بغضی توی گلوم  
داره چن گ

میزنه که فقط میخوام بمیرم..منو ببخش..دوست دارم تا آخرین نفسی که میکشم..سپهر  
نامه ازدستم افتاد..روی زمین نشستم..یادم به اون روز چ ه؟ چرا؟ افتاد..اون روز  
نحس..پشیمون ه

گفت؟ یعنی پشیمونی اون عشق منو برمیگردونه؟ فایده آریاهم گفت...وای آریا بسه  
؟دوست دارم

دیگه..من هیچوقت سپهر و نمیبخشم..حتی به قیمت ازدست دادن جونم هم باید شکنجه  
..بشه..همونطور که زندگی همه رو سیاه کرد باصدای مامان برگشتم سمتش مامان-چت ه  
من-هیچی نیست

بلندشدمو رفتم توی اتاق..خاطره بیدار شده بود..کنارش دراز کشیدم..دخترک  
من..عزیزک..من..تو چقدر سختی کشیدی در بازشده مامان اومد داخل مامان-یه نفردم  
در کارت داره من-کی ه

مامان-نمیدونم..یه خانم مومنی هست

بلندشدم ورفتم از سمت در..خاطره هم با مامانم رفت که

..دست و صورتشو بشوره

درو باز کردم وچشم به زنی دوختم به درانتظار من ایستاده بود..این همون زنی هست که  
همان د

..مهسا منتظر چیزهای غیرمنتظره ای هست

مامان سپهر - خورشید دورت بگردم.. رحم کن مادر.. پسر من بی تقصیره.. توی این سن بدبخت

شد.. نزار توی این سن داغش به دلم بیوفته.. نزار پسر من از دستم بره.. نزار بخاطر علاقهرای که

تو داشت اینجور تاوان بده.. برای اولین بار عاشق شده بودم.. بمیرم و روزهای بعدو نبینم

گریه میکرد و میگفت.. منم همراهش گریه میکردم

اونم توی سن پایینی که داشت؟ آریا چی؟ من - پسر شما فقط رفت از دنیا.. هنوز چندروز نشده بود بچشو دیده بود رفت.. اونم حقش نبود.. مادر اونم داغ پسرشو دید.. منم داغ شوهرمو دیدم.. اما من باچشم

مامان سپهر - پسر من دید.. الان بخدا داره زجر میکشه.. تاوان کاری که کرد رو داره از راه پشیمونی پس میده

من - پشیمانی فایده نداره.. منم پشیمونم.. از اینکه برگشتم

پیشش تا پسر شما تهدیدش رو عملی

کنه.. خانم رادمهر بخدا منم بدبخت شدم.. منم توی این سن سیاه بخت شدم.. منم حالم بده.. ولی

باور کنید اینطور به اون بدمیکنم.. پسر شمارو از روز اولی که دیدم گفتم نمیبخشمش.. از چندسال

پیش زندگی رو واسم زهر کرده بود.. من نمیتونم

روی زمین نشست.. زانو زد.. گریه میکرد.. زجه میزد.. التماس میکرد.. نمیتونستم کاری  
کنم.. رفتم توی  
.. اتاق و مامان رفت پیشش  
کلی گریه کردم.. سپهر هرچقدر هم از چشم بقیه خوب بود اما نمیتونستم.. پر بودم.. حتی  
بامرگ  
.. سپهر هم باز آرام نمی گرفتم  
بلندشدم و رفتم سمت کمد.. تیپ مشکی زدم و یه چادر هم سر کردم.. باید میرفتم زندان.. از  
اتاق که  
خارج شدم، مامان سپهر رفته بود و مامان هم روی مبل نشسته بود.. بهش گفتم که دارم  
میرم جای ی  
و منتظر حرفی از جانبش نمودم و زدم از خونه بیرون.. حدود بیست دقیقه ای رسیدم.. به  
سختی وارد  
شدم.. باورم نمیشد اومده بودم جایی که قاتل شوهرم اونجاست.. داشتم میرفتم سمت کسی  
که  
.. همه کسمو ازم گرفت  
حدود ربع ساعتی منتظر موندم تا وقت ملاقات رسید.. رفتم توی مکان مورد نظر.. روی  
صندلی  
نشستم.. سپهر الان قرار بود روبه روی من و پشت همین شیشه ظاهر بشه.. بالاخره  
رسید.. سپهر اومد.. ریش هاش بلند شده بود.. صورت آشفته  
.. ای داشت.. انگار که رنجیده تر شده بود

گوشی رو برداشتم و گذاشتم روی گوشم..اما سپهر همونطور بدون حرکتی نشسته بود  
 وبهم خیره  
 شده بود..داشتم زیرنگاه هاش آب میشدم..نمیتونستم نگاهش کنم..دوست داشتم ازش  
 بپرسم  
 ولی چیز قانع کننده ای نمیشنیدم..سرمو بلند کردم ?چرا ونگاهش کردم..اشک توی چشم  
 هاش  
 حلقه زده بود..سیب گلوش بالاو پایین میشد..حال پریشانش به خوبی نمایان میشد..چرا او  
 ن ?داشت گریه میکرد

گوشی رو برداشت..گذاشت روی گوشش سپهر-میدونستم میای  
 دلیل اینکه خانوادت ?من-دلیل نامه هایی که میفرستی چیه میان التماس میکنن تا از  
 شکایت  
 به نظرتو میشه من تورو ببخشم..من که ?بگذرم چیه..هیچ..آریا هم هیچوقت نمیبخشتت  
 سپهر-میدونم..میدونم..دلیل نوشته نامه این بود که نشون بدم که سالها عاشقته هنوزم  
 چشم به  
 در زندان دوخته تایبان بگن کسی که دوستش داری منتظرته..دقیق مناظر این لحظه بودم  
 ولی باید  
 منتظر سرزنش ها باشم..توکه میدونی جال من خیلی بده..اومدی تا بدترش کنی..اومدی تا  
 بیشتر  
 ?شکنجم بدی

من -خفه شو.. فقط خفه شو.. چجور میتونی اینا تو زندگی همه رو نابود کردی.. دوس ت؟ ها  
 ن؟ روبگی  
 داشتنت اگر واقعی بود واسه اینکه من خوشبخت باشم هرکاری میکردی.. آریا رو ازم  
 نمیگرفتی.. اونقدر بد به سرم آوردی که روزی صدبار بابت  
 ..وجودم توی این دنیا لعنت میفرستم  
 صداشو کمی بالا بردو گفتم -من گفتم که هدف منم این نبود.. نمیدونم چی شد.. یه لحظه  
 کنترلمو  
 از دست دادم و اون لعنتی رو کشیدم.. خورشید بخدا پیشمونم.. پیشمونی که من دارم داره  
 شکنجم  
 میده.. باور کن ازاینکه میبینم حال تو داغونه بیشتر عذاب  
 ..میکشم  
 گوشه ی چادرمو بادستم گرفتم جلوی صورتم و آروم آروم اشک میریختم.. گوشه ی روی  
 گوشم بود  
 و حرف های سپهر به گوشم میرسید اما نمیتونستم گریه  
 ..نکنم  
 سپهر -خورشید سر تو بلند کن ... بیا بامن.. نمیزارم دیگه رنگ عذاب رو بچشی.. کاری میکنم  
 اونو فراموش کنی  
 با صدای تقریبا بلندی گفتم -تو خودتم میفهمی چی داری با این حال بازم داری حرف  
 های؟ میگی



چرت خود تو میزنی..مرتیکه تو تاچند وقت دیگه مثل عزیز مت راهی میشی..اونجا برو  
تمام این

حرف هارو به اون بزن نه به من..کسی که سالها پیش عاشقت بود هنوزم داره هرشب از  
اینکه

تواینجا زجر میکشی،از درد وغم دق میکنه..چرا حالیت تو آریای منو کشتی..اون دست  
ت؟نیست قاتل

بشکنه..قطع بشه..زندگیمو خراب کردی..خدا ازت نگذره..توی اون دنیا تاوانشو پس  
میدی

صدام دیگه زیادی بلندشده بود..ایستاده بودم وبلندبلند حرف میزدم واشک میریختم.با  
مشت

میکوبیدم به شیشه وباصدای بلند از نامردی هایی که کردو عذابی که میکشیدم  
میگفتم..سپهر فقط

نگاهم میکرد واونم آروم اشک میریخت..من ازش متنفر بودم ولی باوجود گریش  
مخصوصا گریه یه

مرد حالم بدتر میشد..نگهبان های زن اومدن ومنو بردن بیرون..اما من همچنان جیغ  
میزدم وبد

وبیراه میگفتم..وقتی دورتر شدیم ساکت شدم و فقط گریه میکردم که ناگهان،چشمم  
توجفت

..چشم های مهسا قفل شد

اونم مثل من چادر سر کرده بود..چشم هاش قرمز بود..ایستاده بود وداشت به گریه های  
من نگاه

میکرد..بادیدنش گریم بند اومد..خواستم برم سمتش که سریع نگاهشو گرفت  
ورفت..ناراحتی

های مهسا منو به کشتن میداد..از اون مکان رفتم بیرون..روی نیمکت های بیرون نشستم  
و اشکریختم..چه کسانی بودن که باخوشحالی منتظر دیدار عزیزمو باید؟ عزیزشون بودن  
ولی من چی

جایی بینم که انسان باشنیدن اسم اون منطقه مو به تنش سیخ میشه..بلندشدمو رفتم  
سمت

خونه..وقتی رسیدم خونه،داشتم میرفتم داخل اتاق که باصدای مامان برگشتم من-بله ماما  
ن

?مامان-زندان بودی

?من-آره چطور مگه

نرو اونجا..پسر مردم؟مامان-رفتی اونجا زلزله به پاکردی بدبخت شد حالاهم ولش کن  
این؟من انداحتمش زندان؟باصدای بلندی گفتم-تقصیرمنه همه اتفاق سرم اومد به چشم  
ندیدی

?حالا نشستی واسه یه قاتل دلسوزی میکنیمامان-بسه دیگه..بسه..پسر مردم امروز دادگاه

داشت..حکمش میومد..مهسا رفته اونجا

یه لحظه همه دنیا واسم به سکوت تبدیل شد.. نه چیزی میشنیدم نه به چیزی  
فکر میکردم.. فقط به مامان خیره شده بودم.. سپهر.. حکم.. دادگاه.. مهسایعنی مهسا واسه  
همین رفته؟ نه.. چرا انقدر زود

? میخواست واسه آخرین بار ببینتش? بود

سریع از در زدم بیرون وبه مامان که مدام داشت صدام میکرد اهمیت ندادم.. با دو میرفتم  
سرکوجه.. سریع تاکسی گرفتم ورفتم سمت زندان.. وقتی رسیدم، با سرعت زیادی حرکت  
کردم

سمت داخل.. وقتی رفتم داخل، توی راهرو غلغله ای بود واسه خودش.. صدای جیغ به گوش  
میرسید.. صدای زجه.. انگار کسانی بودن که خبربدی به گوششون رسیده بود.. رفتم  
جلوتر.. ازبین

مردم رد شدم.. متوجه شدم مهسا تک وتنها روی نیمکتی نشسته وبه زنی که در حال جیغ  
زدن و

زجه زدن بود نگاه میکرد.. رد نگاهشو دنبال کردم.. اون زن.. اون زن مادر سپهر بود.. چرا  
داشت گریه

ناخواسته بغضی توی گلوم? چرا داشت خودشو میزد? میکرد چنگ زد.. از کسی که کنارم  
بود پرسیدم

? من - اتفاقی افتاده

زن - پسر بیچارشون حکم اعدامش اومده.. فردا صبح اعدام میشه

باورم نمیشد..عمر سپهر هم به ؟اعدام؟چی داشت میگفت سپهر..سپهری که واس ه؟پایان  
رسی د

عشق ممنوعه ای که داشت زندگیش نابود شد..دلم

گرفت..هرچند بخاطر مرگ عزیزم ازش کینه

داشتم اما مرگ شخص دیگه ای واسم سخت بود..سخت تراز همه مهسا..چیزی که قراره  
مهسا

بکشه..نگاهش کردم..هموز توی همون حال بود..کنارش سپیده ومازیار ایستاده

بودن..سپیده

داشت مهسا رو آروم میکرد ومازیار هم آرام آرام اشک میریخت..یاد لحظه ی خاک

سپاری آری ا

افتادم..اون روز هم حال همه آشفته بود..همین که اومدم برگردم باصدای یه

نفرایستادم..حرفی که

زد مانع برداشتن گام بعدیم شد..ایستادم اما برنگشتم..به حرف های نا مکررش گوش

دادم دم

نزدم..دوباره من جلوی همه دربرابر کس دیگه ای کوچیک شدم..گوشه چادرمو توی

مشتم فشردم وسعی کردم سکوت اختیار کنم

خدا ازت نگذره..زندگی پسرمو ؟مادر سپهر-کجا آشغال سیاه کردی..کاری کردی که

خودش منتظر

وقتی نمیتونی زندگیتو ؟مرگش بود..من بدون اون چکارکنم

?جمع کنی چرا وارد زندگی بقیه میشی

هنوزم داشت حرف میزد..هنوزم داشت توهین میکرد..واین من بودم که زیر نگاه ونچ نچ  
کردنای

مردم درحال آب شدن بودن..دوست داشتم اون لحظه زمین دهن باز کنه و منو  
بلعه..تحمل او ن

حرفا واسم سخت بود..صدای آرام مردم که مثلا درحال پچ پچ دوگوش هم بودن،به گوش  
میرسید

..که داشتند از پستی وبدی من صحبت میکردند

نتونستم بمونم اونجا..سریع حرکت کردم سمت بیرون..بازم این لحظه ها..مرور  
خاطرات..یادم به

سمیراجون افتاد..اه سمیراجون کجایی که بینی چقدر دلم واسه سرزنش هات تنگ  
شده..دلم

میخواه دوباره بیای ودعوام کنی واین آریا،پسرت باشه که منو آروم کنه ومن ازداشتن  
چنین

..شوهری خداروشکرکنم

ازاینکه کسی هست که مثل کوه پشتم باشه..من تنهاشدم..حتی تنهاتر از قبل

از زور گریه نمیتونستم پیش روم رو ببینم..پیاده این همه مسیر رو حرکت کردم سمت  
خونه..پاهام

درد گرفته بود اما بازم میتونستم راه بدم..مسیری که راه رفتم واسم زود گذشت چون من  
توی این

دنيا نبودم...بعداز مرگ آريا روح منم همراهش رفت..اين جسم منه كه اينجا درحال  
شكنجه شده

رسيدم خونه..بي صداوارد شدم..مامان داشت باتسبيح

صلوات ميفرستاد..متوجه اومدنم شد اما باديدن وضعيتم حرفي نزد..منم بي سرو صدا

رفتم داخل اتاق..خاطره خواب بود..گونشو بوسيدم

وبعدازعوض كردن لباس هام رفتم وكنارش روي تخت دراز

..كشيدم

مرگ سپهر دست من نبود..درسته من شكايهت كرده بودم اما سميراجون هم شكايهت كرده

بود..واسه همين جرمش سنگين تر بود..خدايا خودت كمك مهساكن..بهش صبر بده..نزار

اونم داغون بشه

حالم دگرگون بود..منتظر بودم ساعت ۲ صبح بشه..مهسا الان داره چكار ميكنه رو خدا

ميدونه..تاخود

صبح بيدار موندم..خوابم نميبرد..ساعت هاي طرف ۵ بود كه خوابم برد..همين كه چشم

روهم

گذاشتم باصداي كسي كه در حال گريه كردن بود،از خواب وحشت زده پريدم.از ترس

سريع رفتم

توي سالن..مامان بود..روي زمين نشسته بود وداشتم گريه ميكرد وهمچنين دعا ميكرد

من-چي شده مامان

مامان نگاهي بهم انداخت،سپس روشو ازم گرفتو باگريه گفت-اون پسره..سپهر..اعدام

شد همين

پنج دقیقه پیش..اون بنده خدا هم رفت..خدا از باعث وبانیش نگذره..هرکسی از یه طریقی  
وار د مسیر بدبختی شد

سپهر هم ?دیگه نمیفهمیدم ماما چی میگه..چی میگفت خدایا نفر بعدی ?همه رفتن ?اونم  
رفت ?مرد دیگه کدوم عاشقی مونده که نابود شه ?کیه

روی زمین نشستم..همش تقصیر منه..تقصیر منی که همه چیزو به چشم بیخیالی میدیدم  
هست..من باعث مرگ سپهر و عزیزم شدم..مهسا رونابود کردم..دوتا مادر وبه خاک سیاه  
نشوندم..وکسای دیگه ای که از غم دوری در حال هلاک شدن هستن..آریا..دلم برات  
تنگشده..بیا..بیا بغلم کن..آرام کن..بگو روزی که نسبت بهش قطع امید کردی  
میرسه..روز توهم

خواهد رسید..بیا و کمی بهم امید بده..فقط نیاز به دلخوشی دارم..نیاز دارم کسی باشه واز  
رنگارنی

این دنیا برام بگه..فضای زندگی و مکانی که من درونش هستم کاملا بی روح هست..به کم  
تنوع

نیاز دارم..دخترم..دوست دارم بزرگ بشه وبشه همون مونس منی که بهش نیاز دارم..همون  
مونس یچه کلمه ی !?که حتی معنیش رو هم نمیدونم..مونس ناآشنایی  
بلندشدمو رفتم توی دستشویی..کف زمین نشستم و زار زار اشک ریختم..بی صداگریه  
میکردم..برام مهم نبود کجام فقط میخواستم گریه کنم..گریه واسم تکراری بود..چیزی که  
همچو

شخص معتاد، معتادش شده بودم.. شاید میدونستم که هیچوقت نخواهم از این گریه رها  
بیابم با صدای مامان رفتم بیرون؟ مامان- تو چرا گریه میکنی من- بگو مامان چکار داشتی  
مامان- بیا این واست اومده

ونامه ای رو جلوم گرفت.. نامه رو از دستش گرفتم و به سمت اتاق رفتم.. خاطره هنوز  
خواب

بود.. روی میز نشستم و نامه رو باز کردم.. از زور کنجکاو

!حتی نگاه هم نکردم بینم کیه

:شروع کردم به خواندن

نفسم . کاش هم اینکه تو کنارم بودی ( دست در دست و شبی باز تو یارم بودی دو قدم... زود  
بیا.. بی تو گلم دلتنگم من تورا صید شدم؟ یا تو شکارم بودی؟ یاد آن شب!!! چه شبی بود  
که مابی وقف ه سربه بالین هم و تو غم گسارم بودی من اشک شدم از سردوشت جاری  
!!به! چه زیبا.. نفسم.. تو هم دچارم بودی من زلیخاشده ام.. مست دوچشمت ای عشق  
شعرچشمان تو گفتم.. تو شعارم بودی

یوسف قلب خرابم شده ایی می دانی؟ قاب تصویر تو... دل... ای که بهارم بودی بیقرارت  
شده ام باز بیا... دلتنگم

!!عشق من کاش هم اینکه... تو کنارم بودی و کاش... هیچ ولش کن

این نامه رو دارم الانی مینویسم که هر لحظه به مرگم نزدیک تر میشم.. همیشه دردم  
از دوری تو بود



وسعی داشتم این فاصله رو ازین ببرم..اما نگاه کن بین چی چه فاصله ای..فاصله ای درحالی که!

بوجود آمدن هست که دیگر کاری یا راهی واسه ازین بردنش وجودنداره..دلم گرفته..خیلی هم

گرفته..میدونی دوست داشتم حتی یه روز دستتو بگیرم..یه روز توچشم هات نگاه کنم وجز غم

و عشق نسبت به کس دیگه ای،چیز دیگه توش باشه...نسبت بهم حس تنفر وجودت رو فراموش نکرده

باشه..بهم آرامش بده..درد چندیدن سالمو واسه لحظه ای

...کوتاه آروم کنه..ولی حیف..حیف

دارم میمیرم خورشید..کاش میشد درکم کنی..کاش میشد بفهمی عشقی که نسبت بهت

دارم ذره های کم نمیشه..کاش میشد بیای..کاش میشد گذشته رو فراموش کنی..دلم

میخواه بمیرم..حتی دیگه نمیتونم منتظر دو ساعت دیگه که زمان مرگم میرسه بشم..این

نامه رو نوشتم نه برای اینکه

عذاب بکشی،برای اینکه بفهمی من تا آخرین لحظه ای که زنده در برار عشقی که نسبت

به تو در دلم جوانه زد،زانو خواهم زد

تو هیچوقت برای من نبودی..کاش اینو زودتر ازاین ها میفهمیدم..مراقب خودت باش

خورشید

خانم من..نزار بخاطر گریه هات جسم نحیفم توی گور بلرزه..بزار حداقل بدونم بدون من

(راحتی..سپهر

سرمو گذاشتم روی میز و گریه کردم..بازم مرگ نفر بعدی..بلندشدمو رفتم پیش مامان  
 من-مامان مهسا کجاست  
 مامان-نگار گفت رفته دارالرحمه..تنهارفته..نذاشته کسی باهش بره من-من میرم پیشش  
 مامان-نرو..ولش کن

من-مامان اون الان داغونه..کاری که دیگران واسم نکردن و بزار من واسش انجام بدم  
 وبدون حرفی وارد اتاق شدم..چادرمو پوشیدم وبعداز بوسیدن گونه دختر گلم رفتم  
 بیرونرو به مامان گفتم-مامان مراقب خاطره باش  
 جوابی از جانبش نشنیدم..بیخیال شدم واز خونه زدم بیرون..تا کسی گرفتم وبه سمت  
 دارالرحمه

رفتم

وقتی رسیدم نمیدونستم باید کجا برم..باورم نمیشد من برای باردیگری وبرای کس  
 دیگری اینجاومدم..کلی رفتم جلو..دیگه به آخراش رسیده بودم.اونجا زیادهم شلوغ نبود  
 اما بازم نمیشد به

راحتی پیدا شون کرد..صدای گریه به گوشم رسید..برگشتم واطرافمو نگاه کردم..بادقت  
 درحال

نگاه کردن بودم که متوجه شدم اون سمت جمعیت شلوغ هست..پس خودشه...رفتم  
 اونطرف..شلوغ بود اما نه به اندازه شلوغی اون منطقه ای که عزاداری عزیزدلم بود..دلم  
 گرفت..چقدر این محل عذاب آورده

با چشم دنبال مهسا می‌گشتم که همه رو دیدم جز مهسا..مادر سپهر حالش بد شده بود  
 وداشتن  
 بادش میزدند..چادرمو کشیدم جلوتر تا یه وقت منوبینن..میدونستم چیزی جز سرزنش  
 و تکه پراندن در انتظارم نیست  
 همین که سرمو چرخوندم سمت دیگه ای چشم افتاد به مهسا...به مهسای عزیزم..به  
 خواهر گلم..چقدر شکسته شده بود..روی نیمکتی تک و تنها نشسته بود و به یه نقطه ای  
 خیره شده  
 بود..حرکتی نمی‌کرد..رفتم سمتش..متوجه اومدم نشد اما همین که کنارش نشستم متوجه  
 شد...سرشو چرخوند ونگاهی بهم انداخت..اما سریع روشو ازم گرفت  
 نمیتونستم حرف بزنم..حال مهسا افتضاح بود..حتی دیدنش دراون حالت از دورهم میشد  
 تشخیص  
 داد که چجوریه..قطره ی اشکی از گوشه چشم چکید..دست گذاشتم روی دستش  
 و با بغض گفتم-مهسا  
 بدون اینکه نگاهم کنه دستشو برداشت و آروم زیر لب زمزمه کرد-کی هستی  
 متعجب شدم از شنیدن این حرف..باتعجب گفتم-چی بازم توی همون حالت جواب داد-  
 نمیشناسمت..برو  
 من-مهسا خوبی  
 مهسا-برو عوضی..برو..نمیبینی..نمیبینی چی به سرمون اومد من-اما  
 با تحکمی که توی صداش موج میزد،گفت-برو و بلندشد و رفت طرف طرف دیگری..به  
 رفتنش نگاه کردم..رفت و گوشه ای زیر درخت کمی دورتر

از قبر نشست..ناخواسته کشیده شدم سمت قبر..رفتم جلو..جلو و جلوتر..بادیدن اون قبر با خاک

تر و معطر صحنه مرگ آریا جلوی چشم میومد..اما اینجا عکس سپهر بود..به جای صدای جیغ

سمیراجون صدای جیغ مادرش بود..باورم نمیشد..یعنی سپهری که واسه رسیدن ب ه؟ سپهرم رفت

من پدر بچمو کشت هم رفت

نتونستم اونجا رو تحمل کنم..هوای اون منطقه فقط مانع نفس ..کشیدن میشد

خواستم از اونجا خارج شم..اما،،،یه لحظه نتونستم بگذرم از اونجا..نخواستم خارج شم..چرا باید

من بیخیال رد بشم..اینجا..اینجا خانه شوهرم هست..آخ که چقدر یه لحظه دلتنگش شدم بدجور..چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم..حرکت کردم سمت جایگاه..سمت خونه ای که من

حق ورود به اونجا رونداشتم..بالاخره رسیدم..قبر عشقم سنگ شده بود..روش پراز گل بود..انگار

فقط این منم که بهش سرزدم..ازم دلخور هروی زانو نشستم..دستم آروم آروم کشیده شد سمت اسمش..بادستم روی اسمشو نوازش

میکردم..این اسم..همون اسمی هست که روزی باخنده و خوشی وارد شناسنامه شد و حالا باگریه

..روی این سنگ حک شد

منو ببخش..نیومدم پیشت..فدات؟ آریا..عشقم..ازم ناراحت ی\_ شم من چطور میتونم پیام  
اینجا

چطور میتونم پیام اینجا درحالی که هنوز باور اینکه!؟ آخه نیستی واسم سخته..پیام که چی  
پیام حال هر دو مون رو بدتر کنم..من میخوام این؟ بشه اتفاقات از یادم بره..میخوام  
فراموشت

من فراموشت کنم تنها میشی..آریا؟ کنم..ولی توچی میتروسم..ازاینکه اون زیر تنهایی..اونج  
|

سرده..تاریک..من چطور میتونم راحت بخوابم درحالی که تو اون زیر داری اذیت  
میشی..دلم واس ت  
تنگ شده..دوست دارم الان باشی..بیای وبغلم کنی ودوباره آرومم کنی..من آرومت  
کنم..بهم بگو

عشقم..از دردت بگو..بگو چی بهت میگذره اون زیر..اگر بخوای من میمیرم ومیام پیشت  
تاتنهانباشی..اینطور حداقل منم آروم میگیرم..دیگه نیستی ..موهامونوازش کنی  
هق هق گریه شدت گرفته بود..باصدای بلند گریه میکردم وبلند بلند حرف میزد  
نستی بگی چرا موهات مشکیه..آریا بیا..بخدا دیگه رنگش \_ نکردم..تویا من زیر پات  
قربان ی

میشم..بیا دیگه لعنتی..دیگه چقدر صبر کنم..دیگه چقدر بشینم به پات  
دیگت نتونستم ادامه بدم..سرمو گذاشتم روی سنگ و گریه میکردم

کمی که آرام تر شدم بلندشدم وبا گام های آروم و کوتاه و پاهای بی رمق از اونجا خارج شدم \*\*\*\*\*

بانگشتری که توی دستم بود تقه ای به در زدم..این همون حلقه بود..حلقه ی عهد و پیمانی که

ما با هم بستیم..هیچوقت از دستم خارج نشد

با صدای بیای تو، توسط شخصی که داخل اتاق بود چشم از انگشترم برداشتم وارد شدم..نگاهش

به صفحه کامپیوتر بود..سرشو بلند کردو بادیدن من لبخندی زدو به احترام از جاش برخاست سلام خانم قاسمی بفرمایید\_آقای موسوی سلام\_من

ورفتم و روی مبلی که روبه روی میز قرار داشت نشستم..اینجا من پیش مردی بودم که وکیل همسرم بود..گفت که کار مهمی داره و اسه همین اینجا اومدم به دفترش..کنجکاو بودم بدونم چکار داره

..تسلیت عرض میکنم..غم آخرتون باشه\_آقای موسوی ممنون\_سرمو انداختم زیر و گفتم خب گفتم بیاید اینجا که درباره ارث صحبت\_آقای موسویکنم..بخاطر اینکه عزادار بودید مزاحم نشدم ویکم دیر مراجعه کردم

تمام دارایی آقای ارجمند به \_مکت کوتاهی کردو ادامه داد شما وفرزندتون میرسه..البته چون

فرزندتون سنش پایینه همه دارایی به شما میرسه

اما من نمیخوام\_من

ببینید خانم قاسمی من دارم وظیفه و کارمو\_ آقای موسوی انجام میدم طبق قوانین..قوانین فرموده

که باید همه چیز به شما برسه..حتی اگر هیچکس راضی نباشه.این ارث به شما میرسه  
 ودیگه خودتون میدونید که میخوايد چکارش کنی د این ارث چی هست\_من  
 آقای موسوی پرونده ای رو بازکردو بعد از نگاهی که بهش انداخت روبهم  
 تا زمین،باغ ویه ویلا ؟؟ ماشین،کارخانه،شرکت،چن\_گفت توی شمال. وخونه.همچنین  
 حساب های بانکیشون هم بهتون ملحق میشه

اما من به این همه ارث هیچ نیازی ندارم..نمیتونم این\_من هارو بگیرم درحالی که میدونم  
 چقدر حرف پشت سرم درمیا د

خانم قاسمی همه میدونن که این فقط برای\_آقای موسوی شمااینطور نیست..بلکه توی کل  
 جهان این دستور اجرا میشه

?اونا هم راضی هستن?خانواده ی ارجمند چی\_منآقای ارجمند همون پدر آقا آریا\_آقای  
 موسوی وخواهرشون قبول کردن اما مادرشون خانم سمیر امالکی ناراضی بودن که مهم  
 بقیه بودن وگفتن که اوشون رو راضی میکنن

خب همیشه مقداری از ارث به اونا برسه\_من

میشه..یعنی وقتی ارث به شما رسید شما\_آقای موسوی میتونید که مکان هایی که میخوايد  
 رو به اونا واگذارکنی د

حرفی نزدم..فقط سرتکون دادم..من بااین ها چکارکنم..اسم واعتبار شوهرم روبه کاهش

هست..باید کسی باشه که کارشو ادامه بده..من شرکت و کارخانه وزمین هارو واگذار میکنم به امیر آقا..واما بقیه..اونا دست نخورده باقی میمونن..هیچی از آریا نباید ازین بره..باید خونه یما..خونه من و آریا همونجا باهمون وسایل تا سال های بعد باید پابرجا باشه..وشاید تا قرن ها آقای موسوی کلی مدارک و کاغذ جلوم گذاشت ومن همه رو امضا کردم وتمام ارث میراث به من واگذار شد..به منی که هیچوقت چشمم به این چیزا نبود ومن لایق این همه چیز نیستم..وضع مالی

که قبل از ازدواج داشتم وباید داشته باشم نه وضع آریا رو ادامه بدم..یه چیزی یادم اومد..چشم آقای\_هام گرد شدن..باتعجب روبه آقای موسوی گفتم موسوی..من و آریا که طلاق گرفته بودیم..چطور تمام میراث به من ملحق شد درحالی که من زنش نبودم خوب یادم انداختید..آقای\_آقای موسوی لبخندی زدو گفت ارجمند وصیت نامه نوشته بودن..روزی

که ازدواج کردید ایشون وصیت نامه ای نوشتن که تمام میراث به شما برسه وجز شما به کس توی وصیت نامه هم ?دیگه ای نرسه..حالا میپرسید چرا عرض کردن که،مرگ دست آدمیت نیست



ونمیدونیم که چه موقع میرسه واسه همین اینو نوشتن..میشد وصیت نامه تغییر کنه واسه  
همین

!!زودنوشتن

بخاطر بغضی که به گلوم چنگ زد چونم شروع کرد به لرزیدن..اشک هام دونه دونه روی  
گونم میچکیدن..آقای موسوی فهمید وبه بهانه ای اتاق روترک کرد..بارفتن اون بغضم  
شکست ودستمو

گذاشتم جلوی صورتم وگریه کردم..آه آریا..مرام ومعرفت ومردونگیت به پای هیچ  
بشری

..نمیرسه..آخه حق تو مرگ نبود

نمیدونم چقدر گذشت ومن چقدر درحال گریه کردن بودم که باصدای سرفه ی مصلحتی  
کسی

سرمو بلندکردم..آقای موسوی بود..جعبه ی دستمالی رو جلوم گرفت..چند تا برگشو  
برداشتم

..واشک هامو پاک کردم ببخشید \_باشرمندگی گفتم

آقای موسوی حرفی نزد..انگار اونم میدونست حالم خیلی داغون ه

تااونجایی که میدونم \_روی صندلی نشست وروبه من گفت شما الان همسر کس دیگه ای  
هستید بله بودم\_من

متوجه نشدم?بله\_فکرکنم متوجه نشد چون گفت

انگشت های دستم روبه بازی گرفتم وهمونطور که نگاهم به گفتم بودم..اما \_دستم بود  
گفتم ایشون هم چندروز پیش فوت کردن

صدایی از ش شنیده نشد.. سرمو بلند کردم وبهش چشم دوختم.. باچشم های متعجب  
داشت نگاهم میکرد

?ایشون هم فوت کردند\_آقای موسوی

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.. حتما باخودش میگه دوتا شوهرشو به خاک سیاه نشوند

بازم تسلیت میگم.. ببخشید یکم کنجاو شدم\_آقای موسوی اشکال نداره\_من

پس باز هم ارث\_آقای موسوی

?چی\_من

منظورم اینه که از اوشون هم بهتون ارث\_آقای موسوی ملحق میشه

اما من نمیخوام.. اینودیگه اصلا قبول ندارم ?ازسپهر ?ارثآقای موسوی.. ایشون هیچوقت شوهرم

من به حساب\_مننیومدن.. من نمیتونم اون ارث

رو بگیرم.. اگر همیشه میخوام تمام ارث اونو به مادرش ملحق کنم

اونو باید باوکیل خودشون هماهنگ کنید\_آقای موسوی

میخواید چه موقع مقدار مشخصی از\_حرفی نزدم که گفت ارث رو به آقای امیر ارجمند

?واگذار کنید الان\_من

باشه پس.. صبر کنید الان زنگشون بزمن بیان\_آقای موسوی اینجا

فقط زیرلب تشکر کردم.. زنگ زد به آقامیر.. حرف زد واون هم قبول کرد که میاد اینجا

استرس داشتم.. همچنین شرم.. خجالت زده بودم

از دیدنش.. من باچه رویی توی چشم هاش نگاهکنم.. هنوز من خودمو مقصر مرگ پسرش

میدونستم..همچنین مقصر مرگ سپهر..باید تا آخر عمرمتاوان مرگ اون دونفرو بدم..باید  
 مثل یه قاتل آزاد شده زندگی کنم..چه عذابی بدتر ازاین میتونه  
 !؟باشه

کمی که گذشت صدای تقه ای که به در خورد به گوش رسید..ضربان قلبم بالارفت..گوشه  
 چادرمو  
 توی مشتم محکم میفشردم..استرس داشتم..شاید اونم مثل بقیه منو خارو کوچک کرد  
 وتمام

دردشو روی سرمن خالی کرد ومنو مجازاتم کنه باحرف هاش..چشم هامو واسه لحظه ای  
 کوتاه ..بستم ونفس عمیقی کشیدم  
 آقای موسوی رفت ودررو بازکرد..پشت در نمایان شد..کسی که مثل پدرم  
 میدونستمش..کسی که

مثل پسرش هوای منوداشت..خدایا چرا باید این اتفاق باوجود قدم من زندگیشون  
 ازهم؟هامیوفتاد

پاشید..کاش هیچوقت خاله منو معرفی نمیکرد..شاید اگر مهسا جای من معرفی میشد همه  
 چی

فرق میکرد..باهم سلام کردن وهمین که آقا امیر وارد شد چشمش به من افتاد..سرجا ش  
 ایستاد..به من نگاه میکرد ومنم به اون..چقدر شکسته شده بود..انگار چندسالی میشد که  
 من

ندیدمش..انگار چندسالی میشد که عزادار پسرش هست..چشم هام پراز اشک شد اما  
 سعی کردم که فرو نریزه  
 نگاهمو ازش گرفتم وبه زمین چشم دوختم..زیر لب سلامی کردم  
 سلام\_من  
 وصدای مردونش که دست کمی از صدای عزیزدلم نداشت به گوش رسید سلام  
 دخترم\_آقا امیر  
 نمیخواد منو ؟سرمو بلندکردم..یعنی ازم دلخور نبود نمیخواد بگه تویی قاتل..تویی  
 که؟سرزنش کنه !زندگی همه مونو نابود کردی  
 ؟خوبی\_آقامیر چه خوبی\_من  
 من چندلحظه میرم بیرون\_آقای موسوی  
 ..ورفت  
 بابا بخدا دارم خودمم عذاب میکشم..میدونم..میدونم \_من همه چی تقصیرمن بود..اما  
 باورکنی د  
 زندگی منم ازهم پاشیده..جوری که حتی به زور دارم نفس میکشم  
 میفهمم..ماهه دست کمی از تو نداریم..بعداز مرگ \_آقامیر آریا سمیرا مثل قبل  
 نیست..آتوسا  
 نامزدیشو بهم زده مثله مرده ی متحرک شده..خودمم نمیتونم وارد شرکت شم..وارد  
 جایی که سال ها پسرمن اونجا بود وزیر پروبالش ومیگرفتم

گریه میکردم..بادیدن آقامیر حس میکردم که دارم آریا رونگاه میکنم..تازه متوجه  
 شباهت هاشدم  
 آقامیر اومد و منو به آغوش گرم پدرانش کشید..چقدر من محتاج این آغوش بودم..این  
 همون ی  
 آغوشی هست که ازش محروم بودم..همون آغوشی که روزی شوهرم درونش  
 فرومیرفت..همون  
 آغوشی که تودوران ناراحتی من توش فرومیرفتم اما،توی ..آغوش کسی که نیست  
 کمی که آرام ترشدم از آقامیر جداشدم وروی مبل نشستیم تا آقای موسوی بیاد..بهش  
 نگاه  
 کردم..توی فکر بود..یاد اون روز افتادم..روزی که سینی چای ازدست افتاد واین شوهرم  
 وپدر ش  
 بودند که منو آرام میکردند و دلداریم میدادند..به یاد اون روز آه سوزناکی  
 کشیدم..هر لحظه صبرم  
 نسبت به زندگی کمتر میشد..خیلی سخت بود حال من..خیلی کمی بعد آقای موسوی هم  
 اومد و شرکت و کارخانه وزمین های آریا رو به نام ایشون کردم..وموند  
 خونه و ماشین و باغ و ویلا که گفتم اونا تاابد دست نخورده باقی میمونن..بعد از اتمام کارها  
 از آقای ر  
 و آقای موسوی خدا حافظی کردم و از پدر شوهرم حلالیت طلب کردم و رفتم \* \* \* \* \*

\* \* \* \* \*

دیگه نمیتونم توی این شهر بمونم..شهری که از در و دیوارش خاطره مباره..نمیتونم چشم هامو ببندم روی همه چیز..نمیتونم تحمل کنم که هر روز یکی بیاد سر کوفتم کنه..انقدر حرف ها پشت سرم هست که هر کسی از دور منو ببینه وحشت میکنه.به قدری که همه مراقبند تا شوهراشونو تور عشق؟ نکنم..آخه گناه من چیه منی که از کوچکی خاستگار داشتم بخاطر نجابتم، الان از یه نجابت منو؟ خیابونی هم بدتر شدم..چراو عشق پاکمو فقط آریا درک میکرد..فقط خودخدا میدونه که نگاه من به هیچ کس منظور دارنبوده..یک ماه گذشت از مرگ سپهر امروز، ۲دی برابر با تولد من وسالگرد ازدواج منو آریا..اصلا حالم خوب نیست..از صبح همش روز عروسی جلوی چشمم عبور میکنه..عقد..امضا..رقص واینکه من تا ابد خانوم اون قرار بود بشم دیوونه شدم..نمیتونم اصلا یه لحظه هم آروم بگیرم..عکس هارو گرفتم توی بغلم و گوشه ی دیوار نشستم و گریه میکنم..حالم اصلا خوب نیست..در اتاق روهم قفل کردم..باهرعکسی که میبینم

بدتر میشم.. نمیتونم آلبوم رو ببندم.. توی لپ تاپ هم فیلم در حال پخش هست.. دستامو گرفتم .. کنار گوشم وجیغ میزنم

بسه دیگه.. خفه شو.. بزار یه لحظه آروم بگیرم.. منو صدای مامان و چند نفر دیگه که از پشت در صدام میزدن به گوش میرسید.. محکم به در میکوبن و صدام میزنن.. اما من نمیخوام کسی مزاحم شه شاید اینطور .. تمام دردهام تمام شد  
 خورشید تو رو خدا درو باز کن.. مامان

چرا باید؟ ماما! ان گناه من چیه.. میون هق هق گریم گفتم چرا نمیتونم یه لحظه؟ انقدر بدبخت باشم

? چرا باید هر روز دعا کنم که بمیرم? آروم باشه تو بیا بیرون همه چی درست میشه.. مامان میدونی چند بار اومدم بیرون.. از? چی درست میشه.. من زندگیم اومدم بیرون درست نشد.. دیگه چی  
 ? میخواد درست شه

با صدایی که به گوش رسید آروم شدم... گریم قطع شد و دیگه حرفی نزدم.. مامان ترسید.. بلند بلند

صدام میزد.. اما من میخکوب صحنه ای که توی لپ تاپ پخش میشد شده بودم

بلند شدم و رفتم جلوی تخت روی زانو نشستم و به صفحه لپ تاپ که روی تخت بود خیره

شدم...اون صحنه،صحنه ای بود که من عاشقانه با خواندن آواز عشق وعلاقمو بهش نشون  
دادم.جلوی هم ه

چه دلنواز اومدم اما با ناز اومدم شکوفه ریز اومدم اما عزیز اومدم آخه گفته بودی دیر  
نکن عاشقو دلگیر نکن گفته بودی زود بیا لحظه موعود بیا منم اون یار شیرین منم اون یار  
با ناز

واسه عاشق دلتنگ دلم خونه دل باز

گفتی بیا بی قرار انگار که اومد بهار گفתי بیا سرزده انگار که عید اومده بزار مهتاب و  
پیرهن کنم چشمتو روشن کنم سکه دیدار بشم عیدی واسه یار بشم منم اون یار شیرین  
منم اون یار باناز

واسه عاشق دلتنگ دلم خونه دل باز من خواب شیرینتمکنار بالینتم

میخوام قصه خواهش بگم شعر نوازش بگم

حالا زلفامو در هم بریز خوابمو برهم بریز

نگو دیر شدو شور وتاب رفت عاشق خسته خواب رفت منم اون یار شیرین

منم اون یار باناز

واسه عاشق دلتنگ دلم خونه دل باز

(یار شیرین)لیلا فروهر

بایاد اون روز،دقیقا روزی که من برای عشقم آواز میخوندم چشم هامو بستم..بستم و

پرنده ی ذهنمو پرواز دادم به اون روزها

بعداز اتمام آهنگ آریا منو بوسید..از شدت



?خوشحالی..خدایا!!!! بگو جرم من چیه

دست کشیدم روی لبم..لبخند کوتاهی زدم اما پشت سرش سریع به خودم اومدم.سرمو

روی

زانوم گذاشتم وچشم هام بستم..همون طور چشم بسته سکوتم تبدیل به گریه و سپس به

هق هق

تبدیل شد..زجه میزدم وبلند اسمشو صدامیزدم

یه دفعه در به شدت بازشد ومامان اینا وارد شدن..سرمو بلند نکردم تاببینم کیا هستن اما

جیغ من

همچنان ادامه داشت..متوجه فرورفتن چیز تیزی توی دستم شدم.میخواستم مانع شم اما

اونقدر

تاثیرش شدید بود که تا به خودم اومدم،بی حال روی زمین ...پخش شدم

وقتی چشم بازکردم توی اتاق بودم..اتاق تاریک بود..انگار شب شده بود

بلندشدم..ازتوی پنجره بیرون رو نگاه کردم..چشمم افتاد به..به اونجا

به جایی که توی دوران نامزدی آریا درحالی که مست بود اینجا اومد..سرمو به شیشه سرد

پنجرهتکیه دادم وچشم هامو بستم وگذاشتم که اشک هام فروبریزن..اشک واسم چیز

عادی شده

بود..انگار این اشک ها آماده بودن تا فروبریزن..شاید این ها هم ازمن خسته شدند

یه دفعه فکری به سرم زد..فکری که باید عملیش میکردم..رفتم سمت گوشیم وشماره

نگین رو گرفتم..بعدازچند تا بوق صداش به گوش رسیدالو\_نگین نفس عمیقی کشیدم

ودهن بازکردم سلام\_من

شما\_نگین

خورشید\_من

خورشید... تویی دختر.. خورشید من برات بمیرم که \_نگین چی به سرت اومد.. بخدا شمارتو  
نداشتم. از

نگین\_بابغض توی گلوم پریدم میون حرفش وگفتم جان دلم\_نگین  
..نگین نمیتونم توی این شهر بمونم.. اینجا عذابم میده\_من بگو من واست چکار کنم\_نگین  
میخوام واسم توی شمال خونه پیدا کنی تایام اونج ا\_من خانوادهت چی\_نگین  
بین نگین نمیخوام هیچکس بفهمه.. حتی مامانم.. حتی \_من مژده.. حتی مهسا اما چر ا\_نگین  
نگین نمیخوام\_من

باشه.. باشه هرچی توبگی \_نگین فردا حرکت میکنم میام شمال\_من  
باشه.. ماهم فردا با حسین میریم واسه خونه\_نگین کنار دریا باشه \_من باشه\_نگین  
تشکری کردم وبعد از خدا حافظی، تماس رو قطع کردم. بهش تاکید کردم که اگر کسی  
متوجه شد اونجا نمیومم  
رفتم بیرون.. مامان خونه نبود.. خاطره هم خونه  
نبود.. حتما میان.. باید بیان

برگشتم توی اتاق و شروع کردم به جمع کردن لباس.. دوتا چمدون پر کردم.. پراز لباس  
و آلبوم وبه  
همراه فیلم عروسی.. جواهرات های عروسی هم جمع کردم و... همچنان حلقه در دستم  
بود.. واسه ه

خاطره هم اسباب بازی جمع کردم وچمدون هارو توی کمد گذاشتم که مامان متوجه نشه..به

فرودگاه زنگ زدم وبلیط واسه شمال گرفتم..فردا صبح ساعت ۳پرواز بلندمیشد چراغ هارو خاموش کردم وخوایدم تا صبح سر حال باشم صبح وقتی چشم باز کردم ساعت ۲بود..آروم آروم بلندشدم ورفتم سمت کمد ویه شلوار لی تیره به

همراه ماتتو وشال مشکی پوشیدم..رفتم به اتاق مامان سرزدم..خواب بود..خاطره هم توی بغلش بود..بغض به گلوم چنگ زد..من دیگه برنمیگردم شیراز..هرگز..دیگه فقط منم و خاطره و خود خدا..دیگه واسه من همه مردن..دیگه زندگی ودست من به کسی بندنیست..اگر کسی میخواست

ت واسه من کاری کنه اون زمان کاری انجام میداد..الان کمک هیچکس حالمو خوب نمیکنه، بلکه بدترم میکنه..اینطور حالم بدتر میشه..چرا باید اون موقع ترکم میکردن وحالا که همه چی خراب

شده بیان کمک

رفتم وآروم خاطره رو ازتوی بغلش برداشتم ویدارش کردم..بهش گفتم آروم باشه قبول کرد..ماشالا دخترم ۲سالش شده بود

خاطره رفت توی اتاقم ومنتظر موند ومن موندم ومامان..لبمو گزیدم تا صدای گریم بلندنش

گونشو آروم بوسیدم وبویدمش..میخواستم واسه آخرین  
..بارحشش کنم

نگاهش کردم..برای آخرین بار تصویرشو کامل توی ذهنم حک کردم..جلوی دهنم رو  
گرفتم و

بلندشدم ورفتم بیرون توی اتاق..خاطره باتعجب وشایدم نگرانی نگاهم میکرد  
?مامایی چلا گریه\_خاطره

هیچی مامان..میخوایم بریم مسافرت دلم واسه مامان\_من بزرگ تنگ میشه گریه کردم  
اونم حرفی نزد ورفت روی تخت درازکشی د

ازتوی وسایل های دوران تحصیلم کاغذ وبرگه ای برداشتم

وشروع کردم به نوشتن

!!!خستگی را زندگی کرده ام)

!!..میخواهم کمی هم زندگی را خسته کنم

!.گاهی دلم، از هرچه آدمیست میگیرد

..گاهی دلم دوکلمه حرف مهربانانه میخواهد نه به شکل دوستت دارم، و یا نه به شکل بی

تو....می میرم

.. ساده باشد ، مثل دلتنگ نباش ، فردا روز دیگریست م کرد با کسی؟د تقس؟د گفت !

نبا؟دردها را نبا؟بع ض

... نباید گذاشت زخمش سر باز کند

... ت؟ن خودت، دلت و چشم ها؟د بماند ب؟با

... اندازه اش را

... عمقش را

... حجمش را

(وبس؟ دان؟ فقط خودت م

نامه رو تا کردم و همونجا روی میز گذاشتمش..حتما میادتوی اتاق پس میبینه.شاید این

حرف ها

منظورمو بهش برسونه.من حرفمو بهش زدم.دیگه چیزی واسه گفتن نداشتم

سریع از در زدیم بیرون..رفتیم سمت خونه ما..خونه من

..وآریا

وقتی وارد خونه شدم،حس گذشته بهم دست داد..من توی گذشتم غرق شدم..گذشته ای

که

هرثانیه نسبت بهش تشنه تر میشم

وارد شدم..توی حیاط..هنوز ملافه ها روی بندبودن..اما کثیف شده بودن..خاطره رفت تاب

بازی..منم رفتم سمت ملافه ها..دست کشیدم روشن..ملافه ای که ازپشتش کسی رد شد

که

مرگ رو واسم آورد..چشم هامو بستم وسیعی کردم بغضمو قورت بدم

رفتم داخل خونه..خاطره هم پشت سرم اومد..وقتی در خونه باز شد چشم هامو

بستم..هوای اونجا

رو به داخل ریه هام کشیدم..چقدر این فضا بی روح هست..روح این خونه وهمچنین روح

زندگی

من رفت.. به مبلی که دقیقا چند دقیقه پیش از آنکه بخوام برم واسه انجام کارهای خانه درکنار آری ا نشسته بودم، خیره شدم.. رفتم سمتش.. دست کشیدم روش.. من چقدر دلتنگش بودم.. خیلی.. سرموبه پشتی مبل نزدیک کردم.. بوییدمش.. بوی آریارو میداد.. بوی عطر تلخش.. چشم هامو بستم و سرمو به پشتی فشار دادم.. میخواستم تمام رگ های مغزم متلاشی بشن.. حس میکردم.. اشک هام میریختن!؟ کنارمه.. من چطور باید اینجا بمونم بلندشدم و رفتم از پله ها بالا.. نمیخواستم وارد اون اتاق بشم اما دست خودم نبود.. باینکه میدونستم بیشتر عذاب میکشم اما میخواستم برم و خاطراتمو مرور کنم.. زیر لب بسم الهی گفتم

و وارد شدم.. معنی گفتن بسم الله من این بود که خدایا خودت بهم صبر بده.. حرف های زیادی توی همین یه جمله بود و من از خدا خواستم که درکشون کنهدستم و گذاشتم روی دستگیره.. خواستم بازش کنم که صدای خاطره مانع انجام کارم شد؟ مامایی من بلم تو اتاق\_خاطره آره مادر برو\_من اونم رفت.. برگشتم سمت دستگیره.. انگار توانی واسه گشودن در نداشتم.. اما باهر جون کندن بود بازش کردم.. تا در باز شد صدای گریه ی من بلند شد.. این اتاق بیشتر از هر چیز دیگه ای عذابم

میداد..داشتم خفه میشدم..سریع رفتم وپنجره رو باز کردم..برگشتم..اتاق رونگاه  
 کردم..هنوز درهمون حال بود..بلندگریه میکردم واطرافو دید رفتم?میزدم..چرا زمان  
 نمیتونه به گذشته برگرده  
 سمت تخت..روش دراز کشیدم..دستمو روی بالش آریا میکشیدم..آریا در مواقع نبود من  
 به هیچ  
 ?چیز دست نزد من چطور میتونم همه چیزو نابود کنمازروی تخت بلندشدم..رفتم سمت  
 کمد..کمدخودمو باز کردم..چشمم به اولین چیزی که خورد،لباس  
 عروسیم بود..نتونستم نگاهش کنم..محکم درو بستم..موندن من اینجا بدترم میکردم..از  
 اتاق رفتم  
 بیرون اما لحظه آخربرگشتم ونگاهی بهش انداختم..انگار  
 میخواستم تصویر وتمام خاطرات این  
 اتاق رو مانند دفترچه ای قدیمی در گوشه ای از طاقچه ی ذهنم حک کنم..بعداز انداختن  
 نگاه آخر درو بستم و باخاطره از خونه باگریه زدیم بیرون \*\*\*\*\*  
 نمیتونستم در بزنم..بازم اینجا خاطراتی دارم..هرجا از این شهر واسه خودش خاطراتی  
 داره..شیراز دیگه واسه من محل زندگی نمیتونه باشه..هموز نیم ساعت تا پرواز فرصت  
 داشتم..بعد  
 از اینکه از خونه خارج شدم به خونه ی ابدی آریاهم سرزدم وازش خداحافظی کردم واز  
 ش

خواستم که دعاش همیشه پشتمون باشه.. به دخترم هم گفتم که باباش این زیر  
 خوابیده.. فهمید  
 اما درک نکرد.. توی رویای خودش خانه ی زیبایی رو تصور کرد که پدرش الان روی  
 تخت ابریشمی به خواب فرو رفته  
 الان اومدم اینجا به حرمت اینکه فقط از آتوسا کینه ای به دل نداشتم ازش خداحافظی  
 کنم.. زنگ  
 در رو فشردم.. در باز شد.. وارد شدم.. ب اگام های آهسته به داخل رفتم.. به دختر جوان اومد  
 به فرض  
 ? استقبال.. به نظر خدمتکار میومد.. پس بتول خانم کجاست بفرمایید.. خدمتکار سلام.. من  
 سلام.. بفرمایید.. خدمتکار بتول خانم کجاست ت.. من  
 دخترشون زایمان داشتن چند مدتی نیستند.. حالا.. خدمتکار امرتون  
 من خورشیدم.. من  
 چشم هاشو ریز کرد.. انگار میخواست به خاطر بسپاره که انگار یادش اومده با چشم ها  
 متعجبش همسر آقای ارجمند.. گفت سرموبه علامت مثبت تکون دادم تسلیت میگم غم  
 آخرتون باشه.. خدمتکار  
 زیر لب تشکر کوتاهی کردم که سریع به خودش اومد و به داخل راهنماییم کرد  
 ? کی خونست.. همینطور که اطراف رونگاه میگردم گفتم هیچکس فقط  
 آتوسا خانم.. خدمتکار پس خداروشکر

سمیراجون کجاست ت.. من



همین چند دقیقه قبل از شما از خونه زدن بیرون \_ خدمتکارانگار میخواستن به پسرشون  
 سر بز نآب دهنم روبه سختی قورت دادم وبدون حرفی رفتم سمت پله ها..خدمتکار  
 خاطره رو برد تابش  
 غذابده آخه همش میگفت گرسنشه.واونم ازاینکه دختر آریا رو دیده حس شوق بهش  
 دست داده بود  
 ازپله ها رفتم بالا..چشمم خورد به در اتاق آریا..سعی کردم  
 ..خودمو کنترل کنم تا نرم اون سمت  
 مسیرمو کج کردم ورفتم سمت اتاق آتوسا..در بسته بود..خواستم در بزنم اما باشنیدن  
 صدایی که از  
 اتاق خارج میشد دستم بی حرکت متوقف شد روی دستگیره در اتاق  
 برادر جان نمیدونی چه دلتنگم برادر جان نمیدونی چه غمگینمنمیدونی نمیدونی برادر جا  
 ن گرفتار کدوم طلسم ونفرینم نمیدونی چه سخته دربه در بود ن مته طوفان همیشه در  
 سفر بودن برادر جان برادر جان نمیدونی چه تلخه وارث درد پدر بود ن دلم تنگه برادر  
 جان،برادر جان دلم تنگه دلم تنگه از این روزهای بی امید ازاین شبگردی های خسته  
 ومأیوس ازاین تکرار بیهوده دلم تنگه  
 همیشه یک غم و یک دردو یک کابوس  
 دلم تنگه برادر جان،برادر جان دلم تنگه

دلم خوش نیست غمگینم برادر جا نازاین تکرار بی رویا وبی لبخند چه تنهایی غمگینی که  
 غیراز من همه خوشبخت وعاشق،عاشق وخورسن د به فردا دلخوشم شاید که بافردا طلوع

خوب خوشبختی من باشه شبا با رنج تنهایی من سرکن شاید فردا روز عاشق شدن باشه دلم  
 تنگه برادر جان، برادر جان دلم تنگه  
 (برادر جان) داریوش

روی زمین لیز خوردم.. پشت در نشستم و آروم آروم جوری که سعی میکردم حق حق  
 گریمو خفه  
 دختری که؟ کنم، گریه کردم.. چی به سر این دختر اومد از چهره ش مشخص بود واسه  
 رسیدن ب ه

ماهان عجله داره، الان اینجا توی این اتاق داره بخاطر  
 عزیزش گریه میکنه و قید اونو زده  
 در اتاق باز شد.. سرمو بالا گرفتم.. آتوسا بود.. با چشم های سرخش که از شدت گریه ورم  
 کرده بود، داشت من رو نگاه میکرد  
 بلند شدم.. دستمو باز کردم.. توی آغوشم اومد.. محکم بغلش کرده بودم و با گریه سعی  
 داشتم اونو  
 آروم کنم.. باهش حرف میزدم که آروم تر بشه اما فایده ای نداشت.. نه تنها حال اون  
 خوب

نمیشد، بلکه حال منم بدتر میشد

آتوسا کمی که آروم تر شد ازم جدا شد و باهم رفتیم و روی تخت نشستیم.. به خواسته من  
 آهنگ رو قطع کرد

آتوسا جون اومدم پیشت که ازت خدا حافظی کنم.. من؟ چه خدا حافظی؟ چرا.. آتوسا

دارم میرم..میخوام از این شهر برم..نمیتونم اینجا بمونم \_من  
 همه چی ?بخاطر حرف مردم?خورشید احمق شدی\_آتوسا درست میشه  
 نه نمیتونم..کلا این شهر آزارم میده \_منچشم هاش پراز اشک شد..با مظلومیت خاصی  
 نگاهم کرد..نتونستم توی چشم هاش نگاه کنم  
 سرمو زیر انداختم..نمیخوام چیزی باعث رفتن بشه  
 نرو.بزار وقتی که میبینمت \_باصدای بغض دارش گفت فکر کنم وجودی از داداشم  
 اینجاست.بزار  
 حداقل با درکنار تو بودن آریا رو آروم کن م  
 رومو به جهت مخالف چرخوندم وهمونطور که لبمو به دندان گرفته بودم تصادم  
 بلندنش،گریه  
 از شدت گریه شانه هام میلرزیدن?کردم.اما چرا پنهان کنمنگاه ساعت کردم..۱۰ دقیقه  
 هواپیما از زمین بلندمیشد سریع بلندشدم..آتوسا هم بلندشد  
 باید برم..ده دقیقه دیگه حرکت میکنه \_من  
 آتوسا زد زیر گریه والتماس میکرد که نرم اما مرغ من یه پا داشت..باید میرفتم..همون  
 لحظه  
 خاطره هم اومد داخل و آتوسا بغلش کرد و کلی هم توی بغل اون گریه کرد..بازم هرچی  
 خواش  
 کرد من گفتم نه..گفت بزار بچه آریا باشه.زنش باشه.حداقل زندگی بدون وجود  
 خودش پا برجا باشه.اما چه زندگی آتوسا حلالم کن\_من  
 حداقل بگو کجا میری \_آتوسا

نمیتونم بگم.. فقط بدون میرم.. منو ببخش اگر توی این \_ من چندسال باوجود من عذاب کشیدید

ورفتم جلو و گوشو بوسیدم و دست خاطره رو کشیدم و رفتیم بیرون.. صدای گریه ی بلند آتوسا به

گوش میرسید.. نمیتونستم کاری کنم.. هیچ کاری از دستم

بر نمیومد

سریع تاکسی گرفتم و وارد فرودگاه شدیم (سال بعد ۵۰)

سال گذشت.. ۵۰ سال از زندگی که داشتم گذشت.. این ۵۰

۵۰ سال برام خیلی سخت

گذشت.. خیلی.. دلم گرفته.. من این همه سال از مامانم و بقیه دور بودم.. فقط دخترم میفهمه

چ ی

میکشتم.. الان که متوجه شدم میفهمم که زندگی من هیچ فرقی با زندگی مامانم نداره.. من گریه

های شبانه مادرم رو میدیدم و دم نمیزدم و الان هم خاطره این زندگی حاوی از لجن که

من توی

باتلاقی از این کثافت گیر کردم رو به اضافه گریه ها و زجه های شبانه ام میبینم.. آریای من

هنوز

توی خیالاتم زندگی میکنه و نفس میکشه و منم بخاطر نفس های اون نفس

میکشتم.. ۵۰ سال میشه

که جز رنگ تیره چیزی تن نکردم..هنوز و هنوز هنوز به خاطر خاطره دارم زندگی میکنم..بخاطر

دختری که الان ۰۳ سالشه..دختری زیبا که زیباییش چشم گیرهست..زیباییش انسان رو من ?محو خودش میکنه اما من چطور میتونم اجازه بدم هرگز نمیزارم دختری که ۰۵ سال با زجر

وعذاب بزرگش کردم رو بسپارم به دست باد..چه معلوم شاید بلایی که از مادرم به من رسید،از

من به خاطره رسید..بلا وبدبختی که من اسمش را ارث گذاشته بودم..ارثی پایان ناپذیر..آه

آریا..دلتنگتم..دلتنگی که روز به روز افزایش

میابد..مامانم..مهسا وبقیه..از هیچکدومشون خبری

ندارم..نمیدونم چی به سرشون اومده..چند بار رفتم سمت تلفن تازنگ بزنم تا حداقل کمی از این

دلتنگی فرو بریزه اما نمیتونستم..قدرت فشردن دکمه های تلفن رو نداشتم..اما

روزی نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زنگ زدم..چیزی رو شنیدم که داغونم

کردم..چیزی که حال

دگرگونم رو آشفته تر کرد..صدای زن دیگری..گفت که مامان از اونجا اسباب کشی

کرده..نقل مکان

کرده..اون محل قدیمی..اون محلی که من بچگیمو،جوانیم رو،حتی مجردیم رو اونجا

گذروندم..کوچه ومحله ای که آریای من،بخاطر من پا به اونجا بازکردم..فقط خدامیدونه  
این ۰۵ سال

چی به من گذشت..شاید قبلا کمی صبرداشتم اما الان،دقیقا تاهمین امروز هلاک گذشته  
ام..هلاک

آریا..هلاک دیدن کسانی که دوستشون دارم..دخترم درک بالایی داره نسبت به  
زندگی..اما

هیچوقت نپرسید مامان بعداز ۰۵ سال چرا هنوزم چرا نتونستی همه چیزو  
فراموش؟زجرمیکشی

کنی?

نپرسید چون من جوابی نداشتم..اما نگاه های غمناکش بهم،نشان دهنده این بود که سردر  
گمه

آری من..خورشید قاسمی..دختر جوان وشاداب اما ساکت..الان ۵۰سال سن دارم..دیگر  
اون دختر

ساله ی گذشته نیستم..جوانی من به باد رفت..اصلا من ۳۲ آری؟نمیدانم جوانی چیست  
چیزی؟چیزی که زندگی من توی دورانش سیاه شد؟چیست

?که منو به خاک سیاه نشوند

دلتنگی من بیشتر ازاینه که حتی نتونستم به خونه عزیزم سربرزنم..اون هنوزم اون زیر

تنهاست..در سکوت کامل..هرچند که عاشق سکوت و آرام بود..نیستی آریا که بینی که آرام بودن من تبدیل به سکوت ابدی شده..دیگر حرفی برای گفتنم نمانده..من این ۰۵ سال رو فقط در کنار دخترم و نگین گذراندم..نگین..بعد از رسیدن به شمال واسم خونه ی نقلی روبه دریا و در کوچه ی سرسبزی که قدم زدن درونش نشاط بخش هست، رو پیدا کرد..نگین هم بعد از این ۰۵ سال هنوز هیچ حرفی به کسی نزده..چندبار مژده اومد بهش سرزد و من از دور نگاهش میکردم..مژده ی پسرش دیروز..عزیزم حالا واسه خودش خانمی شده تولد ۳سالگیش بود..مژده الان تهران زندگی میکنه و گه گاهی به نگین سر میزنه..سپیده هم با مازیار ازدواج کردن..تا اونجایی که اطلاع دارم رفتن روسیه..مازیار بعد از مرگ سپهر آشفته و داغون شد و سپیده هم به پیروی از حال و خواسته اون، رفتند روسیه..و اما مهسا..مهسای عزیزم حالا دوقلوی پسر ۲ساله داره..انگار بانیمای خوب شدن..اما مژده میگفت همچنان در غم نبود سپهر به سر میبره..اونم مثل من گریه های شبانه اش..دل پسر هاش رو می لرزونه..سپهر وسپند

آره سپهر.. اسم یکی از پسرهایش رو گذاشت سپهر.. اونم مثل من.. شاید الان بتونه منو  
 درک  
 کنه.. آتوسا هم چندسالی میشه که به ماهان برگشت والان توی ماه عسل به سرمیرن.. همه  
 بدون  
 من خوشبختن.. خوشبختی همشون خوشحالم میکنه اما.. کمی هم دلگیر  
 سخت ترین چیزی که توی این چندسال منو عذاب داد  
 .. و هنوز هم می‌ده بیماری دخترم هست  
 توی یه روز سرد زمستانی برق خونه یا همون ویلا قطع شد و رفتم تا از نگین که خونش  
 چند تا  
 ویلا کنار ترهست شمع بگیرم و هیزم برای شومینه، واسه اینکه خونه سرد نباشه.. همین که  
 مشغول  
 این کارها بودم دخترم از سرما تب کرده بود و من نفهمیدم.. و اون شب دخترم از تب ولرز  
 حالش  
 بد شد و باکمک نگین و شوهرش حسین بردیمش بیمارستان.. فهمیدیم دخترم از اون شب  
 تشنج گرفته.. الان من ۱۰ سال هست که دارم بایماری تشنج دخترم و عذابی که خاطره ی  
 عزیز دل مامان  
 میکشه، دست و بال میزنم.. این ۱۰ سال مثل گل از دخترم مراقبت کردم.. درسته! درس  
 پرستاری رو  
 خوندم و با این چیزها آشنا هستم و ازش مراقبت میکنم به خودش هم توصیه کردم که  
 مراقب باشه مامان-



با صدای خاطره از فکر و خیال بیرون او مدمم.. آلبوم ازدواجم  
..رو بستم و برگشتم سمتش جان ماما ن\_من

مامان بهار) دوستش (داره میاد دنبالم بریم پارک \_خاطره  
?جنگلی.. اجازه میدی

خطرناکه.. تا منو دق ندی دست از اون پارک \_من ?برنمیداری  
مامانم ترس و دلهره تو همش بی فایدست.. من بهت \_خاطره قول دادم که مراقب خودم  
باشم

باشه پس لباس گرم بپوش سرما نخوری.. الان اواسط \_من پاییز هست هوا سرد ه  
?چشم.. حالا میتونم برم \_خاطره  
..برو دخترم\_من

اومد جلو و گونمو بوسید.. و رفت.. بابوسیدنش چشم هامو بستم.. این دختر مهربونیش کپی  
باباش

بود.. آریا کجایی که بینی دخترت هیچی از خانومیت کم نداره.. کجایی که بینی همونطور  
که

خواستی آرام توهست.. آریای من خاطره ی من یاهمون آرام تو، اخلاق و خانومیت و آرام  
ومتین

بودنش مثل من شده و مثل گذشته من کمی شیطان که این هم بخاطر اینکه دوست خیلی  
شیطون

و شوخ طبعی به نام بهار داره.. من هنوز بعضی اوقات، وقتی که توی گذشته سیر میکنم  
 خاطره رو آرام  
 صدامیکنم و اونم با تعجب ازم دلیلش رو میپرسه و من میگم  
 .. که از حواس پر تیم هست

خاطره که رفت بلندشدم و رفتم سمت کمد.. نیاز به قدم زدن در کنار دریا داشتم.. هنوز که  
 هنوزه

هر روز حتی شده واسه دقیقه ای میرم و کنار ساحل قدم میزنم.. دقیقا همونجایی که واسه  
 ماه عسل

نشسته بودیم و هر از گاهی هم به اون ویلا سر میزنم.. ویلایی که کلیدش دست منه اما  
 هیچوقت

جرات نکردم درش رو باز کنم و تا ابد این در همچنان بسته خواهد ماند  
 ؟ کدوم؟ قهوه ای؟ سورمه ای؟ مشکی؟ نمیدونستم چی پوشم در حال گشتن بودم که دستم  
 خورد به همون دامن سفید.. همونی که واسه ماه عسل کنار دریا همراه عزیزم  
 پوشیدمش.. کنارش امنیت داشتم واس همین

? هنوزم امنیت دارم؟ پوشیدمش.. اما الان چی

دست خودم نبود اما دلم خواست پوششم.. همون مانتو و شال و دامن سفید رنگ رو در  
 آورد مو پوشیدم.. بعد از ۵ سال رنگی جز همان سه رنگ تیره برتن من پوشیده شد.. موهام  
 هم دیگه رنگ

نکردم.. همون موهای طلایی رو داشتم هر چند که واسه خودم دیگه اون خورشید نبودم.. من  
 دیگه

خورشید نبودم.. خورشید زندگی من غروب کرد و رفت به جاش مهتاب اومد.. غروب خورشیدی که هرگز حاضر به طلوع دوباره نیست.. هرگز

نگاهی به خودم انداختم.. شدم همون خورشید ۳۲ ساله ای که واسه ماه عسلش این لباس رو

پوشید فقط تغییرات کمی بوجود اومده بود که اونم از چروک دور چشمم بود.. چرا باید از ۵۰ سال

یعنی فقط بخاطر شاداب؟ من فقط تغییر کمی کرده باشم بازم خداروشکر.. باین؟ بودن دل دخترم

اتفاقات از اینکه در کنار دخترم هستم بازهم خداراشکر

..میکنم

از خونه زدم بیرون.. امروز هوس رفتن به اون ویلا رو ندارم.. واسه همین مسیرمو کج کردم سم ت

دریا.. روی ساحل قدم میزدم.. نسیم خنکی پوستمو نوازش میداد.. خاطره های بوشهر و شمال به سرعت نور در ذهنم مرور میشدن

چشم هام رو باز کردم.. از چیزی که دیدم شکه شدم.. نفسم

بنداومد.. دست و پام شروع کردن به

لرزیدن.. نفسم هم بریده بود.. نمیتونستم سر جام بندبمونم.. دستمو به سرم گرفتم وهمونجا

روی

زمین روی زانو نشستم..چشم هام رو بستم وروی هم فشارشون دادم تا بلکه دیدم  
بهرتر شه

بازشون کردم..حالا بهتر میدیدم..آره..خدایا درست میدیدم..اونا..اونا مامان ومهسا ونیما  
ودوتا پسر

مهسا وخاله بودن..اشک به چشم هام چنگ زد..اشک هام تندتند شروع کردم به  
باریدن..دلم

باریدن میخواست..باریدنی که شدتش تمام دردهامو بشوره وبیره..بعداز زمان زیادی  
دیدن چنین

چیزی باورش واسم سخت بود..حالم قابل توصیف نبود..هم خوشحال بودم هم  
ناراحت..خوشحالیم

از دیدنشون وناراحتیم از اینکه اون ها درحال جشن گرفتن بودن..انگار که تولد  
سپهر وسهندبود..سهند وسپهر دویدن به سمت آب ومهسا هم از روی قالیچه ای که روی  
شن ها

پهن کرده بودن بلندشدو رفت سمتشون..به خودم اومدم..بلندشدم وسریع رفتم گوشه ای  
که

توی دیدنباشه..مهسای عزیزم..هنوز همچنان زیبا بود..تیپش هم سیاه بود..اون هم هنوز  
عزاداره..مهسا رفت سمت پسرهایش روبهشون گفت که برن واونا هم برگشتن سم ت  
قالیچه..مهسا اومدبرگرده..اما یه لحظه ایستاد..برگشت وبه آب خیره شد..به آب خیره  
شده

بود..هوا کم در حال تاریک شدن بود..مهسا پاچه شلوارش رو زد بالا ونوک انگشت  
پاش رو کرد  
تو آب..سریع پاش رو عقب کشید وبرگشت..انگاری داشت گریه میکرد..چون بالبه شالش  
اشک  
هاش رو پاک کرد اما وسط راه بازهم ایستاد..انگار گریش تمام نشده بود..ایستادو دستشو  
جلو بصورتش گرفت..عزیزدل خورشید داشت گریه میکرد..قلبم داشت از سینه میزد  
بیرون..میخواستم  
برم جلو وبگم منم خورشید..ولی نتونستم

نیمابلندش رو رفت سمتش..مهسا رو در آغوش کشید..نگاه مامان کردم..اونم داشت گریه  
نمیگن ? دنبالم میگردن ?میکرد..یعنی هنوزم به فکر من نمیگن خورشید ?خورشید زندست  
..خدایا بازم ازت صبر میخوام..فقط صبر ?مرده

چشم ازشون گرفتم وبه خورشیدی که در حال غروب بود چشم دوختم..خورشید داشت  
غروب

خیر ?میکرد..مثل من

من ۰۳ سال پیش غروب کردم..خورشید زندگی من،نور زندگی من ۰۳ سال پیش ازین  
رفت..من

هیچوقت منتظر طلوع دوباره نخواهم ماند..خورشید من رفت وبازنگشت ومن هم  
نمیخواهم که

نور زندگی من باوجود اومدن آریا؟ باز گردد..چه بازگشتنی به زندگیم شدت گرفت..نوری  
 که چشم  
 دیگران از شعله گرم وسوزانش درحال کور شدن بود اما باطلاق من اون نور برای همیشه  
 رفت..رفت برای همیشه وتابد  
 فقط زمانی زندگی نور میگیرد آن هم نوری به اندازه نور یک لامپ،که خاطره من بدونم  
 که

..خوشبخته..فقط خوشبختی اون ودیگر هیچ  
 ..برگشتم..اونا واسه من مردن..منم واسشون مردم  
 توی کوچه قدم زنان به سمت ویلا حرکت کردم..وزیر لب  
 :حرف دلم را زمزمه کرم  
 !!و باز دریک عصر پاییزی دلم گرفته استدلی که همچو برگ های درختان پاییزی،زرد  
 و خشک  
 ..وخسته اند  
 ..آری دل شکسته ام بدجور گرفته است  
 ..قدم میزنم در کوچه پس کوچه های شهر پراز سکوتیک غروب سرد وبی روح  
 پاییزی،یک دل عاشق ولی تنها باکوله باری از غم وغصه وعشق  
 ..نافرجام  
 ..قدم میزنم وبه سرنوشت خویش می اندیشمیک بغض غریب در گلویم،یک احساس  
 برباد رفته در  
 ..وجودم،یک رویای محال درخیالم

باپاهای خسته ودلی ناامید ازاین زندگی همچنان قدم باهمان دل شکسته ودل تنگ

چه سخت است دلتنگ قاصدک بودن درجاده ای که درآن

..هیچ بادی نمیوزد

زیبایی!!! شاید اولین شعله عشق من دلش زببایی بیش از حدواندازه تو بود ولی دلش

این نبود

عمیق ترین درد در زندگی مردن نیست.. بلکه پنهان کردن قلبیست که به اسفناک ترین

حالت

!!شکسته شده

پایان-